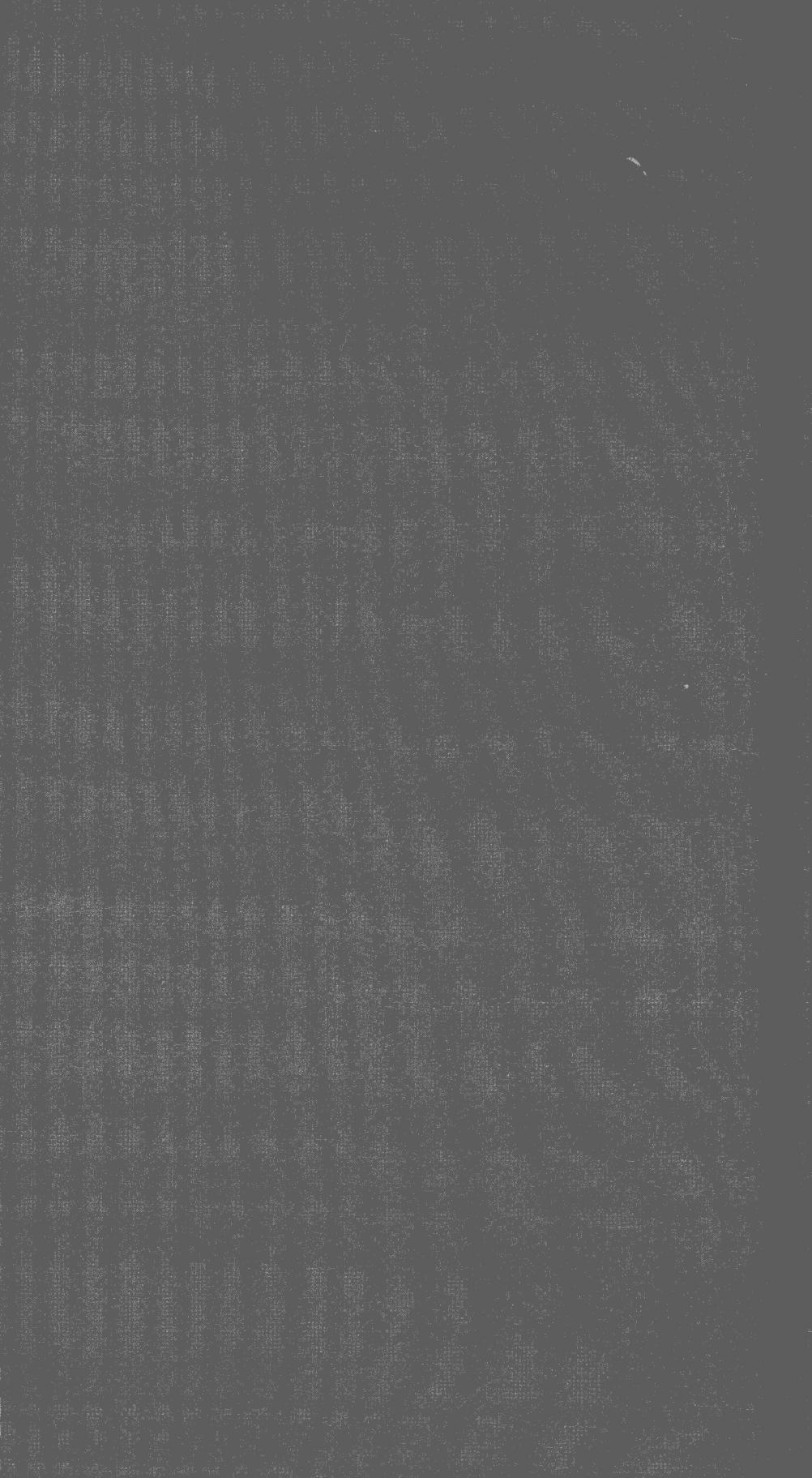
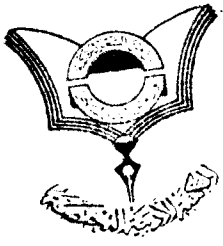




۰۰/۲۳ ن م

۹/۱۰





عطار نیشابوری

منطق الطیر

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

بامقدمہ و تصحیح حمید حمید

فهرست مطالب

مقدمه

صفحه	
۲	مقدمه‌ی عطار بر منطق الطیر
۱۳	حکایت عطار و دل خسته
۱۶	در نعمت رسول خدا
۲۴	استشفاع رسول
۲۶	مادری را طفل در آب افتاد
۲۸	در مناقب خلیفه‌ی اول ابوبکر
۲۹	در مناقب خلیفه‌ی ثانی عمر
۳۰	در مناقب خلیفه‌ی سوم عثمان
۳۱	در مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
۳۱	در ذم تعصب
۳۳	مکالمه‌ی عمر با اویس
۳۴	لطف امیرالمؤمنین علی در باره‌ی قاتل خود
۳۵	راز گفتن امیرالمؤمنین علی با چاه
۳۶	در عشق به جانبازی
۳۷	حال بلال
۳۷	اتفاق یاران در جان فشانی
۳۸	شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله از امت
۳۹	آغاز داستان - مقاله‌ی اول در خطاب با همد
۴۰	خطاب با عندلیب
۴۱	خطاب با طاوس
۴۱	خطاب با تذرو
۴۲	خطاب با فاخته
۴۲	خطاب با نا:

۴۳	مقالهٔ ثانیه — در سخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ
۴۶	مقالهٔ ثالثه — عذر بلبل
۴۷	ابتدای کار سیمرغ
۴۹	جواب دادن هدهد
۴۹	حکایت شهریار و دخترش
۵۱	مقالهٔ رابعه — عذر طوطی
۵۲	جواب هدهد
۵۲	حکایت دیوانه و خضر
۵۲	مقالهٔ خامسه — عذر طاوس
۵۳	جواب داده هدهد
۵۳	جواب دادن هدهد
۵۳	حکایت سؤال شاکرد از استاد
۵۴	مقالهٔ سادسه — عذر بط
۵۵	حکایت سؤال دیوانه از مردی
۵۵	مقالهٔ سابعه — عذر کبک
۵۶	جواب دادن هدهد
۵۷	حکایت سلیمان و انگشتری
۵۸	مقالهٔ ثامنیه — عذر همای
۵۹	جواب داده هدهد

- ۵۹ حکایت پاکرای و در خواب دیدن محمود
- ۶۰ مقالهٔ ناسعه - عذر باز
- ۶۱ جواب دادن هدهد
- ۶۱ حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام
- ۶۲ مقالهٔ عاشره - عذر بوتیمار
- ۶۲ جواب داده هدهد
- ۶۳ حکایت سؤال مردی از دریا
- ۶۳ مقالهٔ حادیه عشر - عذر کوف (بوف)
- ۶۴ جواب دادن هدهد
- ۶۵ حکایت مرد زرد دار و پسرش
- ۶۵ مقالهٔ ثانیه عشر - عذر صعوه
- ۶۶ جواب دادن هدهد
- ۶۶ حکایت مبتلا شدن بعقوب به فراق یوسف
- ۶۷ مقالهٔ ثالثه عشر - عذر تمام مرغان
- ۶۸ جواب دادن هدهد
- ۷۰ حکایت پادشاه صاحب جمال
- ۷۱ حکایت رسول فرستادن اسکندر
- ۷۲ مقالهٔ رابعه عشر - سؤال مرغان از هدهد در راه رفتن
- ۷۲ جواب دادن هدهد
- ۷۴ حکایت شیخ صنعان و دختر ترسا
- ۸۶ درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه
- ۹۴ مقالهٔ خامس عشر - اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ
- ۹۶ حکایت با پزید و تفرج او در شب

- ۹۶ مقالهء سادس عشر - در مشاوره‌ی مرغان با راهبر خود
- ۹۷ موعظه گفتن هدهد مرغان را
- ۹۸ مقالهء سابع عشر - بیان اشکال مرغی
- ۹۸ حکایت محمود و کودک ماهیگیر
- ۱۰۱ حکایت خوئی و حبیب اجمی
- ۱۰۲ حکایت محمود و پیر خارکش
- ۱۰۴ مقالهء ثامن عشر - اشکال مرغی دیگر
- ۱۰۴ جواب گفتن هدهد
- ۱۰۶ حکایت شیخ خرقانی و رنجور شدنش در نیشابور
- ۱۰۷ حکایت دیوانه و جبه خواستنش از خدا
- ۱۰۸ حکایت رابعه و عذر زنان پیدا شدنش در کعبه
- ۱۰۹ حکایت دیوانه که از پشه و کبک زحمت میدید
- ۱۰۹ مقالهء ناسعه عشر - در مرغی دیگر
- ۱۱۰ حکایت مرده‌ی گناهکار
- ۱۱۱ حکایت روح الامین و مردیت پرست
- ۱۱۲ حکایت صوفی و مردانگین فروش
- ۱۱۳ حکایت قارون و موسی
- ۱۱۴ حکایت زاهد و مرد مفلس گناهکار
- ۱۱۵ حکایت عباسه و روز رستخیز
- ۱۱۵ مقالهء عشرون - در عذر مرغی دیگر
- ۱۱۶ جواب دادن هدهد
- ۱۱۷ حکایت رفتن شهبلی در مخنت خانه
- ۱۱۷ حکایت خصومت بردن دو صوفی در نزد قاضی

- ۱۱۸ حکایت عاشق شدن مفلسی بر شاه مصر
- ۱۱۸ مقالهء حادی و عشرون — اشکال مرغی دیگر
- ۱۱۹ حکایت مرد گورکن
- ۱۲۰ حکایت عباسه و سخن او در باره کافران
- ۱۲۱ حکایت ژنده پوش و پادشاه
- ۱۲۲ حکایت دو روباه
- ۱۲۲ مقالهء ثانی و عشرون — سؤال مرغی دیگر
- ۱۲۳ جواب هدهد
- ۱۲۳ حکایت گله کردن شخصی از ابلیس
- ۱۲۴ سؤال شخصی از مالک دینار
- ۱۲۶ مکالمه دیوانه با خواجه در نماز
- ۱۲۶ حکایت پاک دین
- ۱۲۷ مقالهء ثالث و عشرون — عذر مرغی دیگر
- ۱۲۸ حکایت نومریدی که زر از شیخ پنهان کرد
- ۱۲۹ حکایت شیخ عابدین بصره
- ۱۳۰ مقالهء رابع و عشرون — عذر مرغی دیگر
- ۱۳۱ مقالهء رابع و عشرون — عذر مرغی دیگر
- ۱۳۱ حکایت شهریار و قصر زرنکار
- ۱۳۲ حکایت بازاری و سرای زرنکار
- ۱۳۳ حکایت عنکبوت
- ۱۳۴ حکایت مردی که در بیابانی بدرویشی رسید
- ۱۳۵ حکایت ابلهی که فرزندش مرده بود
- ۱۳۵ حکایت عود سوختن مرد غافل

- ۱۳۶ مقاله خامس و عشرون - اشکال مرغی دیگر
- ۱۳۶ جواب دادن هدهد
- ۱۳۷ حکایت شاگرد و عاشق شدنش بر کنیز استاد
- ۱۴۰ حکایت گریستن دردمندی پیش شبلی
- ۱۴۱ حکایت فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش
- ۱۴۲ حکایت راندن شاهی سگ شکاری خود را
- ۱۴۳ حکایت بردار کشیدن حسین منصور حلاج
- ۱۴۴ حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش
- ۱۴۴ مقاله سادس و عشرون - در عذر مرغی دیگر
- ۱۴۵ جواب هدهد
- ۱۴۵ حکایت ققنُس
- ۱۴۷ حکایت پدر مرده با صوفی
- ۱۴۸ سؤال کردن شخصی از نایبی در دم نزع
- ۱۴۸ حکایت عیسی و آب خوردن او از جوی
- ۱۴۹ حکایت بقراط و شاگرد او
- ۱۵۰ مقاله سابعه و عشرون - عذر مرغی دیگر
- ۱۵۱ جواب هدهد
- ۱۵۱ حکایت صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد
- ۱۵۲ حکایت میوه خوردن غلامی از دست پادشاه
- ۱۵۳ حکایت سؤال شخصی از حال صوفی
- ۱۵۴ استدعای پیر زمینی از ابوسعید
- ۱۵۴ سؤال شخصی از جنید
- ۱۵۵ خفاش و مقالت او
- ۱۵۶ مقاله ثامن و عشرون - عذر مرغی دیگر

- ۱۵۶ جواب هدهد
- ۱۵۷ خسروی که بشهر خود با ز میگشت
- ۱۵۸ در خواب دیدن یکی از احفاد شیخ اکاف با یزید و ترمذی را
- فهرست ده
- ۱۵۹ شیخ ابوالحسن خرقانی در نزع .
- ۱۶۰ خلعت بخشیدن شاه بندهای را
- ۱۶۰ مقاله تاسعه و عشرون - سؤال مرغی دیگر
- ۱۶۱ جواب هدهد
- ۱۶۱ پیر ترکستان
- ۱۶۲ شیخ خرقانی و بادنجان خوردنش
- ۱۶۳ ذوالنون و دیدن چهل مرقع پوش
- ۱۶۴ دولت ساعتی که سحرهی فرعون یافتند
- ۱۶۴ مقاله ثلاثون - سؤال مرغی دیگر
- ۱۶۵ جواب هدهد
- ۱۵۵ طلب خریداری پیر زن یوسف را
- ۱۶۶ شکایت درویشی از فقر پیش ابراهیم ادهم
- ۱۶۷ شیخ احمد غوزی و سلطان سنجر
- ۱۶۸ دیوانه و سخن او در باره عالم
- ۱۶۸ خفاش و خورشید
- ۱۶۹ مقاله حادی و ثلثون - سؤال مرغی دیگر
- ۱۷۰ جواب هدهد
- ۱۷۰ احمد حنبل

- ۱۷۱ اسیر شدن شاه هندوان بدست محمود
- ۱۷۲ عتاب حقتعالی با غازی بیوفا
- ۱۷۴ آمدن برادران یوسف بمصر
- ۱۷۶ مقاله؛ ثانی وثلثون - سؤال مرغی دیگر
- ۱۷۷ دیدن دیوانه غلامان عمیدرا
- ۱۷۸ دیوانه‌ی تن برهنه
- ۱۷۸ عاریت کردن مردی خر همسایه را
- ۱۷۹ گستاخی دیوانه در قحطی مصر
- ۱۸۰ حکایت دیوانه
- ۱۸۱ واسطی و دیدن گور جهودان
- ۱۸۱ مقاله؛ ثالث و ثلثون - سؤال مرغی دیگر
- ۱۸۲ جواب هدهد
- ۱۸۲ بخواب دیدن مریدی با یزید را
- ۱۸۳ درویش عاشق
- ۱۸۴ مهمان شدن سلطان محمود رندگلخن تاب را
- ۱۸۵ صقائی که از سقای دیگر آب میخواست
- ۱۸۶ مقاله؛ رابعه و ثلثون - سؤال مرغی دیگر
- ۱۸۶ جواب هدهد
- ۱۸۷ شیخ ابوبکر نیشابوری
- ۱۸۸ رمز خواستن موسی از ابلیس
- ۱۸۹ در گفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است
- ۱۸۹ اجتناب نکردن شیخی از سگ
- ۱۹۰ عابدی که مشغول ریش خود بود

- ۱۹۰ مرد ریش بزرگ که در دریا غرق شده بود
- ۱۹۱ آن صوفی که چون جامه شستی ابرشدی
- ۱۹۲ مقالهء خامس و ثلاثون - سئوال مرغی دیگر
- ۱۹۲ دیوانه‌ای که در کوه زندگی میکرد
- ۱۹۳ آن عاشق که در وقت مرگ می‌گریست
- ۱۹۴ عزیزی که هفتاد سال در ناز و حال بود
- ۱۹۴ آن مستی که در جوالش کرده بودند
- ۱۹۵ مردی که عاشق بزنی شد
- ۱۹۵ محتسب و مست
- مقالهء سادس و ثلاثون - سئوال مرغی دیگر
- ۱۹۶ بوعلی رودباری در وقت مردن
- ۱۹۷ خطاب حقتعالی با داود
- ۱۹۹ ایاز و سلطان محمود
- ۱۹۹ مناجات رابعه
- ۲۰۰ خطاب حضرت عزت با داود
- ۲۰۱ شکستن سلطان محمود بت سومنات را
- ۲۰۲ شکستن محمود لشکر هندوان را
- ۲۰۳ مقالهء سابع و ثلاثون - سئوال مرغی دیگر
- ۲۰۳ جواب هدهد
- ۲۰۴ بزندان فرستادن زلیخا یوسف را
- ۲۰۵ خواجه و غلام پاکباز
- ۲۰۶ در مقالات بنعلی طوسی
- ۲۰۶ در خواست مردی از نبی تا بر مصلاش نماز گذارد
- مقالهء ثامن و ثلاثون - در سئوال مرغی دیگر

- ۲۰۷ بیان هفت وادی سلوک
- ۲۰۷ وادی اول که طلب است
- ۲۰۸ خلقت آدم و سجده نکردن شیطان او را
- ۲۰۹ حکایت شبلی در وقت مردن
- ۲۱۰ حکایت مجنون
- ۲۱۰ یوسف همدان
- ۲۱۱ مردی که در کوه چین سنگ شده بود
- ۲۱۲ شیخ مهنه در حال قبض
- ۲۱۳ سلطان محمود و مرد خاک بیز
- ۲۱۴ حکایت بیخود و رابعه
- ۲۱۴ در وصف وادی عشق
- ۲۱۶ عشق خواجه بر کودک فقاعی
- ۲۱۶ رفتن مجنون در پوست گوسفند
- ۲۱۸ حکایت عاشق شدن مفلسی بر ایاز
- ۲۲۰ رفتن مردی عرب در قلندرخانه
- ۲۲۱ حکایت قصد کشتن کردن عاشقی معشوق را
- ۲۲۲ ابراهیم خلیل و عزرائیل
- ۲۲۳ مقاله اربعون — در بیان وادی معرفت
- ۲۲۵ رفتن محمود در ویرانه و دیدن بیدلی
- ۲۲۵ مقاله حادیه و اربعون — در بیان وادی استغناء
- ۲۲۷ افتادن جوانی در چاه و مردن او
- ۲۲۸ یوسف همدان
- ۲۲۹ پدید آوردن حکیم علی الاطلاق ستارگان را
- ۲۳۰ حکایت پیری از اهل راز وهاتف
- ۲۳۰ مگس و فرو شدن پای او در غسل

- ۲۳۱ عاشق شدن شیخی بر دختر سگبان
- ۲۳۲ خواستن مریدی از شیخ که نکته گوید
- ۲۳۲ مقاله ثانیه واربعون — در بیان وادی پنجم وادی توحید
- ۲۳۳ حکایت دیوانه و سؤال او از عالم
- ۲۳۳ پیر زن و بوعلی
- ۲۳۵ حکایت لقمان سرخسی
- سیزده منطق الطیر
- ۲۳۶ افتادن معشوقی در آب
- ۲۳۶ سلطان محمود و ایاز در روز عرض لشکر
- ۲۳۸ مقاله ثالثه واربعون — در بیان وادی ششم وادی حیرت
- ۲۳۹ حکایت دختر پادشاه و غلام
- ۲۴۳ حکایت مادری که بر خاک دختر میگریست
- ۲۴۴ حکایت گم شدن کلید صوفی
- ۲۴۵ حکایت شیخ نصر آبادی
- ۲۴۶ حکایت خواب دیدن نومریدی پیر خود را
- ۲۴۷ مقاله رابعه واربعون — در بیان وادی هفتم وادی فقر و فنا
- ۲۴۸ محمود طوسی و مرید
- ۲۴۹ پروانگان و شمع
- ۲۵۰ صوفی و قفا خوردنش
- ۲۵۱ عاشق شدن درویشی بر پادشاه زاده‌ای
- ۲۵۶ حکایت سؤال از ابوالحسین نوری
- ۲۵۷ مقاله خامس واربعون — در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ
- ۲۵۸ حکایت مجنون و ترجیح دادن دشنام لیلی بر آفرین دیگران

- ۲۶۰ نجوی پروندگان با پروانه
- ۲۶۱ یوسف و برادرانش در مصر
- ۲۶۲ رفتن بسوی سیمرغ و رسیدن سی مرغ
- ۲۶۴ حکایت خاکستر حلاج
- ۲۶۴ حکایت دست دادن حالت بقاء بعد الفنا برای مرغان
- ۲۶۶ حکایت پادشاه و پسر وزیر
- ۲۷۴ در صفت کتاب
- ۲۷۶ حکایت دانای دین در حال نزع
- ۲۷۷ اسکندر و ارسطا طالیس
- ۲۷۸ حکایت پیر کهن و صوفی
- ۲۸۰ حکایت راه بین در وقت مرگ
- ۲۸۱ پاکدین و مقاله‌ی او
- ۲۸۲ بخواب دیدن جوانمردی شبلی را
- ۲۸۳ پیر راهبر و مرغ روحانی
- ۲۸۴ نظام الملک در حال نزع
- ۲۸۴ سلیمان و مور لنگ
- ۲۸۵ بوسعید مهنه در حمام
- ۲۸۶ عاشق از فرط عشق
- ۲۸۶ پاسبانی
- ۲۸۸ حکایت عباسه
- ۲۸۸ حکایت رنجور شدن ایاز
- ۲۹۰ حکایت عیسی و ابلیس

بسمه تعالی

مقدمه

۱

سخن در باره عطار در زمانه ما وضعی سهل و ممتنع یافته است .

سهل است بدان سبب که بیش از نیم قرن است که محققان به او و آثارش توجهی گسترده یافته‌اند و کمتر اثری از او را میتوان نشان داد که چندین بار موضوع پژوهش و تحقیق و انتشار قرار نگرفته باشد . چه در داخل کشور و چه بیرون از مرزهای وطن عطار و اندیشه‌اش اذهان بزرگان را بخویش خوانده است و رسالات و کتابهای فراوانی در شرح اندیشه و بیان احوال او توسط محققان غیر ایرانی تحریر و انتشار یافته است .

لذا عطار شاعرو عارف و فرزانه و سیاح جهان اندیشه و معرفت آشنای عزیز هر کسی است که با فرهنگ ایران و زبان فارسی و عرفان و معنویت ایرانی الفتی عارفانه و عاشقانه دارد .

و اما ممتنع است زیرا که هنوز رازهای سربمهری در اندیشه و آثار عطار نهفته است که دست هیچ توانایی در پی گشودن آن بکار نیامده است . هنوز مواضع اساسی و با اهمیتی در اندیشه و ساخت جهان بینی او میتوان یافت که حوزه‌های وسیعی چون تاریخ ، کلام ، فلسفه ، ادب ، علم القرآن و علم — الاساطیر و فرهنگ عامیانه را شامل میشود و با گشودن اسرار آن مواضع در حل بسیاری از معضلات فرهنگی و علمی مددی محققانه بعمل آمده است . هنوز تلاشی خستگی آور و در عین حال عالمانه نیاز است تا مراجع تاریخی ، ادبی و اجتماعی داستانها و حکایات و قصصی که در آثار عطار آمده‌اند شناسایی شود و کیفیت تأثیر آنها بر ذهن و جهان بینی عطار تعیین شود . شگفت مینماید اگر به بیان این حقیقت مبادرت ورزیم که هنوز تحقیقات ما

در شناسایی کامل "زندگی" و "آثار" عطار کامل و عالمانه نیست و هنوز نتوانسته‌ایم برداشتی حدود تأثیر او را در قلمرو ادبیات فارسی مشخص کنیم و بنحو صریحی تعلق قطعی پاره‌ای شاهکارهای شعری و عرفانی را یا تأیید و یا انکار کنیم .

با توجه به این حقایق است که میتوان بقاطعیت اذعان کرد که عطار شناسی میتواند بعنوان یک زمینه معین تحقیق بنیاد گذاشته شود و عصر جدیدی در "تحقیقات عطاری" را موجب شد .

من در این مقدمه بدون آنکه سیاق عامیانه معمول در باره زندگی و آثار عطار را دنبال کنم میکوشم تا مسئله را از زوایای نا پیدایی به مطالعه بگیرم .

در پایان این مقدمه ذکر این نکته را هم ضروری میدانم که پس از آنکه آقای نشر طلوع نوشتن مقدمه‌ای برای متن منطق الطیر را بمن پیشنهاد کردند دریغ آمد از اینکه حال که من بریکی از شاهکارهای مسلم ادبیات عرفانی ایران دیباچه‌ای مینگارم پاره‌ای از مشکلات متن و احیاناً "مراجع حکایات و قصص آنرا موضوع توضیحی دگر باختصار قرار ندهم لذا بر عهده دانستم که اینکار را نیز بگردن بگیرم و لذا علاوه بر مقدمه‌ای که گذشت کوشیده‌ام تا حد مقدور و در وقت بسیار تنگی که برای اینکار ناشر آن در نظر گرفته بود یعنی ده روز تا آنجا که ممکن بود آن کار عظیم را نیز انجام دهم . لذا پیشتر من خود اعتراف میکنم که انجام این کار معین شرح مشکلات و بازیابی مراجع حکایات منطق الطیر بآن صورت که در این متن آمده صرفاً"

یک تمرین

مقدماتی است و هرگز آن چیزی نیست که من خود برای چنین کاری در خور میدانم .

نظری خلاف عرف

به زندگی و مذهب

عطار

من پیش از آنکه به شرحی تفصیلی از عقاید و آثار او بپردازم لازم میدانم در این فرصت خلاصه تازه‌ای از زندگی او را بگفتگو بگیرم و نتیجه قطعی‌ای را که در باره زندگی و تولد او میتوان گفت در اینجا بیاورم .

عارفی که بنام عطاریا شیخ عطار معروف گردیده نامش محمد و لقبش فریدالدین است واصل او از تون و مولدش نیشابور و پدران‌ش بعطاری مشغول و نسبش به سلسله انصار متصل و پدرش را ابراهیم نوشته‌اند . بیش از صد سال در این جهان زندگانی نموده و از هفتصد کتاب بیشتر مطالعه نموده و در اثر غور در آن آثار است . که مؤلفاتی بنظم و نثر از خود بیادگار گذاشته است .

عطار ظهور شاعر ، عارف ، کلامی و فرزانه نامدار ایران مولوی را در روم پیشگویی کرده و در اثر اینکه در اواخر عمر بی پرده و بی پروا تشیع خود را اظهار میکرده است از عالم و عامی زمان خود رنجها برده و ستم‌ها کشیده است .

بلحاظ اظهار همین عقیده پاکیزه است که قاضی سمرقند مردی که عمرو نام داشته او را تکفیر کرده و بنا بگفته خود عطار در لسان الغیب و مظهر العجایب او را آتش زده است .

بنا بر تاریخی که در آخر اثر معتبر او مظهر العجایب چاپی موجود است انشاء آن کتاب بسال ۵۸۴ آغاز و بسال ۵۸۵ خاتمه یافته و در این هنگام عطار بیش از یکصد سال عمر داشته است . با توجه به این تصریح میتوان بقطع گفت که او در سال ۴۷۲ متولد شده است . نباید از یاد برد که این قطع نظر را که بر اساس تصریح خود او در مظهر العجایب میتوان ارائه کرد صاحبان تذکرها و پاره‌های آثار دیگر که به شرح زندگی او پرداخته‌اند تأیید نمیکنند . چنانچه غالب تذکرها و فارسی تولد او را بسال ۵۱۳ نوشته‌اند . همین منابع وفات یا شهادت عطار را بسال ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۷ و ۶۳۲ باختلاف نوشته‌اند و امین احمد رازی برای این واقعه سالهای ۶۱۹ و ۶۲۷ نقل میکند و میگوید ۱۱۴ سال زندگانی کرده و این ماده تاریخ را هم ذیل بیانات خویش آورده است .

شیخ عطار آن فرید روزگار

مرشد شاهان و شاهنشاه فقر

شد شهید راه فقر آن رهنما

سال تاریخش از آن شد راه فقر = ۵۸۶

در تذکره الشعراء سمرقندی و مجالس المومنین وقاضی نورالله شوشتری وفات عطار بسال ۵۸۹ نقل گردیده بنابراین قول و اینکه وفات وی در یکی از سالهای نامبرده در سطور بالا وحی منزل نیست آنچه در بیت نامبرده بدان تصریح شده و احتمال تغییر و تصحیف در آن کمتر از عدد راه دارد درست‌تر و قطعی‌تر مینماید .

همان پریشانگویی که در باره زندگی و مرگ عطار در تذکرها و فارسی میتوان یافت در باره تعداد آثار او نیز وجود دارد . اما آنچه که با قاطعیت میتوان گفت اینست که آنان که معتقدند عطار ۱۱۴ یا ۱۹۰ کتاب تألیف

کرده است دقیقاً "بخاطر رفتن او با عراق گرائیده اند و آنهایی هم که گفته اند اشعار وی در حدود صد هزار بیت است بی دقتی روا داشته اند" عطار خود به تصریح غیر قابل انکار شماره ابیات هفده کتابش را ۲۰۲۰۶۰ بیت معین نموده است. اینک که بیارهای خطاهای رایج در باره عطار اشاره کردم لازم میدانم که بر این واقعیت نیز اشاره کنم که همه آنچه را که من بعنوان نتیجه قطعی زندگینامه و آثار و عقاید عطار گفتم نه بر حدس و گمان شاعرانه و نه بر اجتهادات مظنون بلکه بر آثار و تصریحات خود عطار مبتنی است. لذا ضروری میدانم که تمامی مطالب گفته شده در بالا را بانقل تصریحات خود عطار بار دیگر موکد کنم.

(۱) برای تصریح این مطالب و آشنایی با مجموعه گرانبهایی از آثار خطی عطار رجوع شود به نوشته ابن یوسف شیرازی فاضل گرامی در جلد سوم فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی چاپ اول و دوم مخصوص به تعلیقات و اضافات دوست فاضل دانشمند عبدالحسین حائری بر آن کتاب.

گفتیم.

اصل عطار از تون است و در نیشابور بار آمده است.

ص ۱۶۹ مظهر العجایب چایی

اصلم از تون است و نیشابور جای

باشدم در مشهد سلطان سرای.

ص ۱۹۱ همان کتاب

شهر من تون است و نیشابور هم

در زمین طوس گشتم محترم

ص ۱۹۱ همان کتاب

اصل من از تون معمور آمده

مولدم شهر نیشابور آمده

گفتم . نام او محمد و لقب او فریدالدین است .

ص ۱۹۱ مظهرالعجایب

هست نام من محمد ای سعید

شد فریدالدین لقب از اهل دید .

گفتیم که در صد سالگی کتاب مظهرالعجایب را به نظم کشیده و آن بسال

۵۸۴ بوده واجداد او بعطاری اشتغال داشته و از انصار بشمار میآمده اند .

ص ۳۱۱ مظهرالعجایب

قریب صد سال است و کسری زین سخن

کو نشسته در میان جان من

من ز لطف او بحق بینا شدم

من ز نطق او بحق گویا شدم

چون مرا "عطار" خواند آن شاه جان

من شدم "عطار" در ملک جهان

خود "پدر" چون "جد" من "عطار" بود

نسبتش از فرقه انصار بود .

اندر آن سالی که طبعم گشت یار

بود سال "پانصد و هشتاد و چهار"

سال عمر من ز صد بگذشته بود

جمله اعضايم بدرد آغشته بود

سال تاریخش چو کردم جستجو

گفت جان ، سر عجایب را بازگویی = ۵۸۵

گفتیم که او هفتصد کتاب از آثار پیشینیان را مورد مطالعه قرار داده و همانا منابع آثار و محرک ذوقی او بوده‌اند .

ای برادر من نیم بدخواه تو

در معانی میشوم همراه تو

هر چه گفتم کن قبول از بهر حق

زانکه خواندم نزد استاد این سبق

هفتصد و ده از کتب بر خوانده‌ام

زان بعلم معرفت ارزنده‌ام (۲)

گفتیم که بلحاظ تشیع مورد ایذاء و آزار مردمان از عالم و عامی قرار گرفته است .

قصد من بسیار مردم کرده‌اند

خاطر مسکین من آزرده‌اند

جور بسیار از جهان بر من رسید

جور دنیا را همی باید کشید

(۲) مظهر العجایب چابی ص ۲۳۴

گفتیم پیدایی مولوی را در روم پیشگویی کرده است .

عارفی واقف زاصل هر علوم

بعد من پیدا شود گوید بروم

گر تو مست وحدتی زوگوش کن

جام عرفان را زدستش نوش کن

او بنوشد او بیوشد از یقین

از کف سلطان معنی شمس دین

از همان جایی که من نوشیده‌ام

از همان خرقة که من پوشیده‌ام

رهرو راه نبی او را بدان

پس ز احق سرما را کن نهان (۴)

۴ مطهر المعائب چاپی ص ۳۰۰

گفتیم قاضی سمرقند عمرو نام درقبال تشیع عطار بر او آزارها وارد آورد و او را تکفیر کرده است.

عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت

مسخ گردیده و ره کلخن گرفت (۵)

(۳) همان کتاب ص ۱۲۴

(۴) مظهر العجایب چاپی ص ۳۰۰

(۵) مظهر العجایب ص ۲۴۷

تشیع عطار

در این فرصت ضروری مینماید که بیکی از نکات باریک زندگی اعتقادی عطار اشاره کنیم . وجود اشارات روشن و تاءکیدات مکرر در آثار عطار این نکته برای هر علاقمندی تصریح میشود که عطار نیشابوری این عارف دلسوخته و آگاه دور اندیش ایران یک معتقد شیعه پاکیزه و یک سر سپرده کامل آستان ولایت علی بن ابیطالب (ع) است . اشارات عطار در مظهر العجایب به این واقعیت برای ما کمترین تردیدی باقی نمیگذارد که او را یک متعلق بمذهب شیعه جعفری بدانیم .

عطار در دو مثنوی مظهرالاسرار و مظهرالعجایب پرده از روی کار خویش بر میدارد و با کمال صراحت تشیع خود را اظهار نموده و کتاب نخستین را هم بمناسبت اینکه مظهرالعجایب لقب حضرت مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلام میباشد بدین نام نامیده، چنانکه بیشتر از این اشاره کردم وجود مطالب شیعی این کتاب است که سبب میشود قاضی سمرقند دست بتکفیر عطار آلوده کند و کتاب مظهر را بسوزاند. بررسی عالمانه این اثر بخوبی نشان میدهد چگونه عطار در آن اظهار ارادت بولایت و بحث در اطراف آن را در نظر داشته است. عطار با همان شدت که در جوهرالذات پیرامون نبوت گفتگو کرده است که در این اثر به ولایت تعلق خاطر نشان داده است.

لازم بیاد آوری است که سنت نادرست تجدید تشیع از زمان صفویه سبب شده است که بیخبران از تاریخ اسلام و آتان که بینایی دیدن وجود و حضور تشیع را از همان سالهای زندگانی رسول اکرم اسلام (ص) نداشته‌اند بهمین علت نیز کوشیده‌اند که از نسبت دادن مظهرالعجایب به عطار طفره روند. ولی تنها متن مظهرالعجایب است که از این کور بینی تاریخی پرده بر میگیرد. علاوه بر آن تنها انجام یک تحقیق سبک‌شناسی و متن‌شناسی علمی و مقایسه آن با دیگر آثار عطار جای کمترین تردیدی باقی نمیگذارد که این اثر یکی از شاهکارهای عرفانی عطار و یکی از موارث فکری فرهنگ ایران و شیعی است.

اینک ضروری میدانم که ضمن نقل قطعات و ابیاتی از این اثر مسلکه تشیع عطار را از زبان خود او تصریح کنم.

از جمیع ابنیای هر زمان	شد نبوت ختم براحمدبدان
بعد از آن ختم ولایت بر علیست	نور رحمت از کلام او جلی است

بعد حیدر ختم بر مهدی بود	آنکه در دین هدی هادی بود
این کتاب من زبان مهدی است	مؤمنان را رهنما و هادی است
این کتاب من چونایب آمد است	مظهرکل عجایب آمده است (۶)
خارجی گر منع فرماید مرا	رافضی گوید مرا او بر ملا
این زگفت شافعی شد حاصلم	حب او رفاض است وهست آن دردلم
رفض نبود حب ادای خارجی	گمره آن کو نیست بر او ملتجی
او ولی آمد بگفت کردگار	انما بر خوان و بروی شک میار

(۶) مظهرالعجایب ص ۲۴۷

بررسی منابع و آثار

پس از ذکر مطالبی که گفتن آنها را در باب زندگی عطار ضروری میدانستم اینک به زمینه دیگری از بحث می پردازم که بهمانگونه تازه است . گفتنی است که عطار نامدار ناشناخته‌ای در تاریخ ادبیات ایران نیست هر دفتری که به ادبیات ایران پرداخته است سطوری نیز به عطار اختصاص داده است .

با اینهمه در نهایت تاءسف هنوز اگر از چند پژوهش کاملاً " تخصصی و کلان که بگذریم هیچ دفتری که بتواند برای تحقیق دانش جویان دوستدار عطار بمنابه راهنمایی بکار آید مدون نشده است .

هنوز دانشجوی دوستداری که بخواهد در باره عطار به پژوهش دست بیازد دفتری در اختیار ندارد که ورای کتب سنگین وکلان و برکنار از حرف‌های دراز و نه بسیار سودمند با دستیابی بآن برسر آن شود واز آن طریق بسادگی بمنابع تحقیق خویش دست بیابد .

به مطالعه منابعی که در تحقیق از آثار و زندگی و اندیشه عطار میتوان

با آنها رجوع کرد و آنگاه به معرفی آثار عطار و نسخ خطی موجود آن آثار در کتابخانه‌های بزرگ و کوچک می‌پردازم .

منابع تحقیق

بطور کلی مراجع و آثار طراز اول مربوط به آثار و زندگی و اندیشه عطار را میتوان به دو گروه منابع متقدم و منابع متاخر تقسیم کرد .
 قصد ما از منابع متقدم تمامی آن آثاری است که تا قبل از فرارسیدن دوران جدید تاریخ ایران یعنی عصر ورود جامعه ما به جرگه ملل پیشرفته و آغاز به تحقیق و مطالعه بشیوه علمی و بالاخره تا آغاز دوران قاجاریه نوشته شده‌اند . طبیعی است با این تحدید قصد من از منابع متاخر همه آن تحقیقاتی است که از آغاز دوره قاجاریه و بویژه طی پنجاه ساله اخیر نوشته و انتشار یافته است .

منابع متقدم

بطور کلی از میان منابع متقدم مربوط به عطار چند اثر شایان اهمیت اساسی و از لحاظ اهمیت دارای مقام درجه اولند .
 در این فرصت ما با جمال هریک از آن منابع را مورد مطالعه قرار میدهیم .

لباب الالباب

این اثر که یکی از شاهکارهای نثر فارسی در قرن هفتم است از آثار سدیدالدین یا نورالدین محمد عوفی بخاری است .
 و دقیقاً " یکی از مهم‌ترین و قدیم‌ترین منابع تحقیق در باره زندگی عطار است . لباب الالباب تذکره شعرای ایران تا اوایل قرن هفتم هجری است و در دو مجله فراهم آمده است . مجله اول آن در ذکر احوال شاعرانی است که از میانه ملوک و وزراء و صدور و علماء برخاسته‌اند . مجله دوم در ذکر طبقات شاعران ایران منسوب بدربارهای ایرانی از عهد ظاهریان تا عهد تالیف کتاب در دستگاه سلطنت ناصرالدین قاجار است .

اهمیت لباب‌الالباب تنها از آن جهت نیست که قدیم‌ترین تذکره موجود از احوال شاعران پارسی‌گوی ایران است بلکه از باب آنکه نویسنده بر اثر سیر در بلاد و نواحی مختلف با بسیاری از شاعران همعهد خود که هنوز دیوان آنان انتشار کاملی نیافته دچار حمله مغول شدند و از بین رفتند آشنایی یافت و احوال و نمونه‌های از آثار آنان را در کتاب خود حفظ نمود (۱۰)

عوفی در جلد سوم لباب‌الالباب ص ۳۳۷ تا ۳۳۹ به عطار پرداخته و

و قدیم‌ترین سند در باره این شاعر و متفکر نامدار را ارائه کرده است .
 علاوه بر چاپ لیون و چاپ افست آن در تهران توسط کتابفروشی جعفری لباب‌الالباب با تصحیحات شادروان استاد سعید نفیسی نیز در سال ۱۳۳۵ شمسی توسط کتابفروشی محمد علی علمی منتشر شده است .

تذکره الشعراء سمرقندی

دولت‌شاه سمرقندی صاحب تذکره بسیار مشهوری که بنام خود او به تذکره - الشعراء دولت‌شاه سمرقندی شهره شده است . یکی از معتبرترین منابع فارسی برای تحقیق از احوال عرفا و شعراء پارسی‌گوی ایران است . دولت‌شاه که خود معاصر مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بوده است . این کتاب را در سال ۸۹۶ نوشته و چنانچه پیداست از مناقب الشعراء ابوظاهر خاتونی و چهار

(۱۰) رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران . از دکتر ذبیح‌الله صفا . ج .

ص ۰۱ ۱۰۲۶ .

مقاله و لباب‌الالباب و دیگر تذکرها قبل از خود اطلاع نداشته است .
 این تذکره برای اولین بار نسخه‌ای از آن در بمبئی سال ۱۳۰۵ توسط

میرزا محمد ملک‌الکتاب بچاپ رسید و بعدها چندین بار تجدید چاپ شد .
 ادوارد براون در سال ۱۳۱۸ نسخه کاملی از آن یافت و پس از تصحیح همراه
 با مقدمه‌های آن را در اروپا انتشار داد . این تذکره در سال ۱۳۳۵ شمسی توسط
 مرحوم محمد رضانی صاحب کتابفروشی خاورچاپ شد که اساس آن بر نسخه‌ای
 خطی که در سال ۱۰۰۳ کتابت شده بهر حال در همین چاپ که با مقدمه‌ای
 از مرحوم محمد رضانی و ادوارد براون انتشار یافته است علاوه بر آنکه در
 صفحات ۱۱- ۱۵- ۷۵- ۱۷۵- ۲۴۵- ۲۹۲- ۳۱۶- ۳۲۶- از عطار
 یادی شده است دولت‌شاه سمرقندی قطعا " پس از لباب‌الالباب معتبرترین
 ماءخذ تحقیق در باره عطار است . جز چاپ رضانی این کتاب یکبار نیز با
 تصحیح محمد عباسی . توسط کتابفروشی بارانی انتشار یافته است .

نفحات الانس

در جمع منابع مربوط به عطار مرجعی چون نفحات نمیتوان یافت که
 از لحاظ قدر و شخصیت مولفش دارای اهمیت معنوی بی حد و موزمی باشد .
 نام عطار از زبان جامی بخوبی میتواند بیانگر قدر والایی باشد که عطار در
 جمع فرزندان عارف ایران دانسته است .

نفحات الانس که یکی از مهم‌ترین منابع علمی در باره ششصد تن از
 بزرگان اندیشه و عرفان و مشایخ صوفیه و یکی از آثار بزرگ قرن نهم هجری
 است .

در اصل توسط محمد بن حسین سلمی نیشابوری بزبان عربی نوشته شده
 بود که بر مولف آن نام طبقات الصوفیه نهاده بود . خواجه عبدالله انصاری
 عارف نامدار ایران مطالب این کتاب را بزبان هروی تفریر کرد و بعدها عبد -

الرحمن جامی بنا بخواست امیر علیشیر نوایی اصل آن کتاب یعنی طبقات الصوفیه سلمی نیشابوری را بیارسی شیرین برگردانید و بر آن "نفحات الانس" نام نهاد .

نفحات الانس محمودی تهران در سال ۱۳۳۶ چاپی منقح از این کتاب با مقدمه و تصحیح مهدی توحیدی پورانتشار داده است . در این چاپ جامی طی صفحات ۵۹۹ به بعد در باره عطار سخن گفته است . لازم بیادآوری است که محقق علاقمند به عطار در چاپ هند نفحات در صفحات ۵۴۰ به بعد میتواند از عطار آگاهی بجوید .

کشف الظنون

اثر حاجی خلیفه یکی از با اهمیت ترین مراجع تحقیق است . چنانکه از اسم این اثر بر میآید حاجی خلیفه مصمم بوده است که در باره آثار و علما و نویسندگان بزرگ جهان اسلامی سخن روشن دلهایی را بگوید و پوده ابهام از وضع زندگی و نکات باریک مربوط به آثار نویسندگان و عرفا و فلاسفه و دانشمندان متعددی از آن بعمل آمده است . حاجی خلیفه در این اثر بزرگ جای جامی به زندگی و آثار عطار پرداخته است . از جمله پژوهنده علاقمند در موضعی که حاجی خلیفه در باره منطق الطیر ذیل عنوان منطق الطیر و در باره تذکره الاولیا و اسرا نامه عطار ذیل همان عناوین سخن گفته به عطار نیز اشاره کرده است . و از طریق رجوع بآن مواضع میتوان در باره عطار و آثار او اطلاعات فراهم آورد .

مجالس المومنین

این اثر متعلق است به شخصیت و دانشمند و رجل بارز و فقیه نامدار ایران قاضی نورالله شوشتری است که به شهید ثالث نیز مشهور است . قاضی

شوستری که جان بر سر تشیع پاکیزه خود و بر سر همین کتاب مورد نظر گذاشته از معاصران شیخ بهایی و علامه مجلسی و از علما عصر اکبر شاه است مجالس المومنین که در دو جلد فراهم آمده شرح زندگی و آثار گروهی از علما و نامداران از فضای شیعه است .

قاضی شوستری در این کتاب یکی از با اهمیت ترین اطلاعات مربوط به زندگی عطار نیشابوری را در اختیار میگذارد و صفحاتی از جلد دوم کتاب را باو اختصاص داده است .

مجالس المومنین تاکنون چندین بار در ایران از سوی کتابفروشی اسلامیة انتشار یافته است .

منابع متاخر

اگر از آثاری چون ریاض العارفین اثر رضاقلی خان هدایت و آتشکده آذر و از شاهکار بی نظیر عبرت نائینی بنام مدینه الارب که از آن تنها یک نسخه

خطی بزرگ در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد بگذریم و این تأکید را نیز روا داریم که هر پژوهنده دوستدار عطار از رجوع بآنها ناگزیر است . باید به منابعی اشاره کنیم . که استادانی از معاصران ما در باره عطار فراهم آورده اند .

بیگمان بزرگترین و بهترین از این نوع آثار را باید شرح احوالی بدانیم که استاد فقید بدیع الزمان فروزانفر فراهم آورده است .

شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد

عطار نیشابوری

تألیف بدیع الزمان فروزانفر قدیم ترین و جامع ترین تحقیق معاصران

ما در باره زندگی عطار است .

و همین کتاب است که بعدها مرجع تحقیقات دیگران گردید .

این کتاب نخست جزو انتشارات انجمن آثار ملی منتشر شد و سالها

نایاب گردید تا اخیراً " بصورت افست توسط کتابفروشی دهخدا بصورت

چاپ دوم انتشار یافته است .

پس از این اثر الزاماً " باید از تحقیق استادانه استاد نامدار و زنده

یاد ایران سعید نفیسی نام برد . استاد نفیسی در سالهای پر شور تحقیق

" جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری " را نوشت و منتشر

ساخت . این کتاب با تمامی حجم کوچکش دارای آگاهیهای ارزنده‌ای است

که هر محقق جوانی باید از آن سود بجوید . ریاض السیاحه شیروانی

در میان منابع عطار دیدنی و قابل استفاده است .

تاریخ ادبیات براون جلد دوم ، تاریخ ادبیات دکتر ذبیح الله صفا

در جلد دوم از صفحه ۸۵۸ به بعد تاریخ ادبیات دکتر رضا زاده شفق چاپ

۱۳۲۱ صفحات ۱۲۳ تا ۱۳۷ ، مقدمه دیوان قصاید و غزلیات عطار نوشته

استاد نفیسی که در سال ۱۳۱۹ انتشار یافت و بالاخره مقاله بسیار محققانه

استاد فقید علامه قزوینی بر تذکره الاولیا عطار که اخیراً " توسط کتابفروشی

اسدی از روی چاپ آلمان آن افست شده است جزو گروه منابع متاخر است

و یقیناً " برای مطالعه احوال و زندگی عطار اساسی و معتبرند .

در این فرصت یقیناً " نمیتوان در تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و فهرست

کتب خطی مجلس شورای ملی جلد سوم چاپ اول چشم پوشیده گذشت

و هم هرگز نمیتوان جزو منابع طراز اول از معاصرین مقدمه محققانه استاد

جواد مشکور بر منطق الطیر را نادیده گرفت .

برای آنان که از طریق منابع بیگانه بر زندگی عطاری بردازیم لزوماً رجوع بآثار و تحقیقات دکترینتر و مراجعی که دکتر مشکور در مقدمه خود بر منطق الطیر نام می برد ضروری است .

آثار و دیگر قضایا

چنانکه در اوایل این مقدمه دیدیم عطار خود تصریحاً " بداشتن هفده اثر خود اشاره میکند .

من در این فرصت بجای معرفی معمولی این هفده کتاب همین کار را هم جنب تحقیق دیگری انجام میدهم و آن شناسانیدن مجموعه نفیس خطی از آثار عطار است که در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد . بدین طریق نه تنها هفده اثر شاهکار عطار شناسانیده شده است خواننده مشتاق از وجود یک گنجینه گرانبهای خطی از آثار عطار که در بزرگترین مرکز کتب خطی کشور ما حفاظت میشود نیز مطلع میشود .

پیش از انجام این مطالعه مناسب آنست که به بینیم عطار خود در باره اسامی آثارش چه تصریحی بعمل میآورد .

بدان خود را و خود را کن فراموش

۱- تو "جوهر ذات" را میخوان و مخروش

۲- بدان خود را که تا "مظهر" به بینی

۳- ز "وصلت نامه" ام از هر به بینی

۴- بدان خود را که "حلاج" چنین گفت

۵- که از "اسرارنامه" در توان سفت

بدان خود را که مرغ لامکانی

۶- کتاب "طیر" ما را آشنایی

۷- بدان خود را و "خسرو دان توکل" را

۸- "آلهی نامه" گفته است این معما

۹- بدان خود را که "پند" من شفیع است

۱۰- "مصیبت نامه" ایندم رفیع است

۱۱- بدان خود را که "بلبل نامه" داری

نشست؟ خانگی همخانه داری

۱۲- بدان خود را اگر "تذکره" خوانی

جمع اولیا، را دیده دانی

۱۳- بدان خود را که این "معراج نامه"

بهفتم آسمان دارد نشانه

۱۴- بدان خود را که این "مختار نامه" است

دو عالم را از و هم دام و دانه است

۱۵- بدان خود را "جوهر نامه" کن گوش

۱۶- "بشرح القلب" من فی الحال مینوش

بدان خود را که این "هفده" کتب را

نهادم بر طریق علم اسماء (۱۱)

باید توجه داشت که عطار این ابیات را در مظهرالاسرار سروده و

قصد او از هفده با در نظر گرفتن همین کتاب است.

لذا بعهدده ماست که بدون کمترین سر در گمی در پی معرفی این هفده اثر

بازمانده عطار بر آئیم.

الهی نامه

این شاهکار محتوی حقایقی عرفانی است که بزبان حکایت و داستان در بیست و یک مقاله انشاء شده است لازم بیاد آوری است که در نسخه چاپی این اثر بخط مقاله ۲ و ۲۱ بخط ۲۱ و ۲۲ نوشته شده است . الهی نامه حدود هفت هزار بیست دارد .

الهی نامه مثنوی است بوزن بحر هزج مسدس مخدوف طرح اصلی کتاب بر اساس مناظره پدری با پسران شش گانه اش که هر کدام از وی چیزی خواسته اند بدینگونه . پسر اول دختر شاه پریان - پسر دوم جادویی . پسر سوم جام جم - پسر چهارم . آب حیات - پسر پنجم . انگشتری سلیمان . پسر ششم کیمیا گذاشته شده است .

پدر در جواب هر یک علت و سببی را که موجب این طلب شده و خواهش درونی فرزند را برانگیخته بیان میکند و بدین ترتیب مباحث و مسائل اخلاقی ، دینی ، فلسفی و اجتماعی جالبی بین آنها در میگردد .

در کتابخانه مجلس شورای ملی هشت مجموعه خطی شامل کلیات آثار عطار نگاهداری میشود که تماما " در جلد سوم فهرست کتب خطی آن کتابخانه معرفی شده اند . در مجموعه نفیسی که تحت شماره ۱۱۵۶ ثبت و ضبط شده است مجموعه آثار عطار تماما " باضافه یک نسخه از کنز الحقایق پوریای ولی محمود خوارزمی ۱۱ وجود دارد که در رأس آنها الهی نامه قرار داده شده است . الهی نامه به تصحیح مؤلف روحانی و توسط کتابفروشی زوار انتشار یافته و توسط هم او بفرانسه ترجمه شده که در سال ۱۹۶۲ توسط انتشارات رایت بل لتر در پاریس منتشر شده است .

اشتر نامه

مثنوی ای است عرفانی که دارای سه هزار و شصت بیت است . وجه

نام گذاری آن بدین نام اینست که شاعر عارف این کتاب را وسیله‌ای برای وصول سالکان به کعبه حقیقی دانسته چنانکه اشتران حاجیان را به کعبه و مکه میرسانند. عطار خود در ص ۱۴۱ از نسخه خطی مجلس باین معنی تصریح میکند.

هست اشتر نامه چون اسرار جان

داشتم پنهانش از نامحرمان

فاش کردم این کتب‌های دگر

تا نداند سراین هر بی‌خبر

این کتاب عاشقان است ای پسر

اندر این سر نهانست ای پسر

در این اثر بنا به تصریح علامه قزوینی داستان خواب دیدن حضرت

۱۱ - رجوع شود به کتاب من بنام زندگی و اندیشه و روزگار پهلوان محمود خوارزمی پوریای ولی. چاپ کتابفروشی خیام.

پیغمبر ص و آب دهان انداختن در دهان وی و پیدایش این اسرار در اثر آن تصریح شده است. چنانکه مریو صاحب فهرست معتبر و بزرگ کتب خطی دیوان هند میگوید.

در نسخه‌ای از این کتاب که در موزه بریتانیا وجود دارد نام آن "خرد نامه" شیخ عطار ثبت شده است.

لازم بیاد آوری است که این اثر به تصحیح دکتر مهدی محقق توسط انجمن آثار ملی انتشار یافته است.

اسرار نامه

این مثنوی نیز چون دو کتاب پیشین شامل مطالب عرفانی است که در قالب حکایات و داستانهایی فراهم آمده است .

نسخه‌ای از آن که در کتابخانه مجلس شورای ملی پیوسته شماره ۱۱۴۷ ضبط شده در حدود سه هزار و دویست و پنجاه بیت دارد .

اشعار فروزانفر در باره موقع روحی عطار در زمان سرودن اسرار نامه و تاریخ تقریبی نظم آن مینویسد .

" عطار در الهی نامه و اسرار نامه از عجز و افتادگی خود شکایت میآغازد و به شصت سالگی اشاره میکند از این رو گمان میرود که این دو مثنوی را در زمانی

قریب بیکدیگر بنظم آورده باشد . و چون سابقاً " بیان کردیم که عطار در حدود سال پانصد و چهل ولادت یافته پس باید الهی نامه و اسرار نامه را در حدود ششصد هجری منظوم ساخته باشد .

اسرار نامه به تصحیح سید صادق گوهرین و توسط انتشارات صفیعلیشاه در سال ۱۳۳۸ انتشار یافته است .

بلبل نامه

این مثنوی عطار شرح دل آزرده ایست از شکایت مرغان نزد حضرت سلیمان از بلبل و محاکمه آنها و موفقیت بلبل و محکومیت مرغان و نصیحت بلبل آنها را ضمن این ماجرا مطالب عرفانی بلند پایه‌ای با بهترین شیوه ادا شده است .

نسخه‌ای از این کتاب جزو مجموعه آثار عطار در کتابخانه مجلس شورای

ملی وجود دارد که دارای ششصد بیت است .

نسخهای نیز از این مثنوی در سال ۱۳۱۲ چاپ شده است .

پند نامه

این مثنوی شامل نصایح و اندرزهایی است سودمند . ادوارد براون این مثنوی را " کتاب کوچک کسالت آوری که پراز اندرزهاگیت در آداب معاشرت (سلوک) تعریف کرده است . این اثر کوچک کسالت آوری بنا به اعتراف ادوارد براون بارها در شرق چاپ شده است و علاوه بر این نخست در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی در پاریس و بسال ۱۲۹۰ از روی چاپ اول در تهران و منتخباتی از آن در سالنامه پارس (۱۳۲۰) چاپ گردید . نسخه خطی از آن در کتابخانه مجلس شورای ملی نیز وجود دارد که دارای هشتصد بیت است و تحت شماره ۱۱۴۹ ثبت شده است .

جوهر الذات

در حقیقت میتوان این مثنوی عطار را یکی از بلندترین مثنویهای او بشمار آورد . عطار در این مثنوی به شرح و بیان برخی از اخبار و بیان قصه‌های آدم و حوا و یوسف و دیگر قصص که اغلب در قرآن کریم نیز آمده‌اند پرداخته است . عطار در این مثنوی نیز چون دیگر آثار خود کوشیده است تا از قصص و داستانها بعنوان قالب و وسیله‌ای برای بیان بلندترین مفاهیم عرفانی و فلسفی استفاده کند . عطار در آثار خود بکرات از این اثر خود نام برده است . این مثنوی دارای دو بخش کامل است و هر دو بخش آن نیز در سال ۱۳۵۵ هجری بنام جلد اول و دوم جوهر الذات در تهران چاپ شده است . نسخه‌ای گرانبها از آن بصورت خطی در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد که بخش اول آن در حدود دوازده هزار و چهارصد بیت و بخش دوم در حدود یازده هزار و ششصد بیت دارد .

خسرو نامه

این مثنوی اگر چه افسانه‌ایست عشقی و در آن شرح معاشقه خسرو با گل و معاشقه گل و هرمز آمده است مع الوصف در آن داد عرفان و معنی را عطار بکمال داده است. عطار خود در مظهرالعجایب از این مثنوی بنام خسرو گل نام برده و چنین مینماید که مثنوی "گل و هرمز" نیز همین مثنوی است. فهرست نویس‌نسخ فارسی انجمن بنگاله نیز در ضمن کلیات و معرفی مندرجات آن خسرو گل را با همین آغاز خسرو نامه نقل کرده است.

این مثنوی در سال ۱۲۹۵ در هند چاپ شده. که دارای هفت هزار و هفتصد بیت است در تهران نیز با تصحیح احمد سهیل خوانساری در سال ۱۳۴۰ شمسی توسط انتشارات انجمن آثار ملی چاپ شده است. با اعتقاد استاد فروزانفر، عطار خسرو نامه را دست کم سه سال بعد از اسرار نامه سروده است و برای آن ۷۸۷۳ بیت می‌شناسد.

نسخه خطی از این مثنوی در کتابخانه مجلس شورای ملی تحت شماره ۱۱۴۷ حفاظت میشود که دارای هشت هزار و پانصد (۸۵۰۰) بیت است.

مختار نامه

بنا بر بیان خود عطار در مقدمه‌ای که در حدود یکصد بیت است و برای همین کتاب نوشته است از شش هزار بیت رباعیات این کتاب یک هزار یا بنا بر روایت بعضی نسخ دیگر مختار نامه دو هزار بیت آن را از میان برده و آنچه که باقی مانده را به پنجاه باب و بر حسب موضوع مطالب آن مرتب نموده و آن را "مختار نامه" نام نهاده است.

استاد فقید فروزانفر در باره مختار نامه توضیح عالمانه‌ای دارد که من نقل آن را در این موضع مناسب میدانم.

"این کتاب مشتمل بر رباعیات عطار است که بخواهش دوستان از مجموع دیوان خود اختیار و انتخاب کرده و در پنجاه باب بحسب موضوع مرتب ساخته است. او بگفته خود شش هزار بیت در قالب رباعی ساخته و بنا بر این سه هزار رباعی پرداخته بود که از آن میان هزار بیت یا پانصد رباعی را که لایق این عالم نبود بآب شست و بدان جهان فرستاد.

مختار نامه مصدر است بمقدمه‌های منشور بخامه عطار که در انشاء آن تا حدی تکلف و تقلید بصنایع بدیعی موثر افتاده است و آن حلاوت و حسن تاءثیر که در تذکره الاولیاء هست در این مقدمه وجود ندارد ولی از آن جهت که آثار عطار در آنجا بر شمرده شده است. متضمن فایدتی نیز هست.

الواب پنجاه‌گانه کتاب در مطالب مختلف و متفرق است بعضی در مسائل عرفانی و برخی در مبادی دین و مذهب و پاره‌ای امور و احوال مشخص و قسمی نیز در وصف منظر طبیعی است از قبیل بهار و شب و گل و صبح و بامالی چند عاشقانه در وصف چشم و ابرو و خط و خال و لب و دهن و میان و قد و صفت آمدن و بی وفایی معشوق و دردمندی و بیچارگی عاشق، عده رباعیات

در این ابواب مختلف و غالباً هر بابی دارای مصامین مکرر است نسخه‌ای از این کتاب بصورت خطی در کتابخانه مجلس شورای ملی و تحت شماره ۱۱۴۷ نگهداری میشود که دارای دو هزار رباعی است. نسخه کهنی نیز از همین کتاب باز در همان کتابخانه وجود دارد که دارای ۱۵۰۰ بیت است.

دیوان عطار

شامل قصاید و غزلیات و رباعیات است.

بنا به اعتراف خود عطار وی بیش از صد قصیده و نزدیک هزار غزل و قطعه گفته و در دیوان خود نوشته است . قدیم ترین نسخه موجود از دیوان عطار در ایران نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی است که به شماره ۲۲۶۸ نگاهداری میشود و در سال ۶۸۲ تحریر شده است مشتمل است بر ۳۶۲ غزل و قصیده و شش رباعی که مجموعه بالغ صوفیه تنها چهارده قصیده از عطار بچشم میخورد .

دیوان عطار با تصحیح شادروان استاد سعید نفیسی در دو چاپ نخست در سال ۱۳۲۹ شمسی و بار دوم در سال ۱۳۳۶ توسط انتشارات فروغی انتشار یافته است .

(۱۲) رج شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری تالیف بدیع الزمان فروزانفر چاپ دوم . ص ۸۵ به بعد .

از این دیوان چاپ دیگری نیز در دو نوبت توسط تقی تفضلی نخست در سال ۱۳۴۲ شمسی توسط انجمن آثار ملی و برای دیگر در سال ۱۳۴۵ توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب بعمل آمده است .

رموز اهل راز

این مثنوی یکی از آثار با اهمیت عطار است که هیچ یک از تذکره نویسان و حتی محققین متاخر ما چون استاد نفیسی و فروزانفر نیز از وجود آن آگاهی نداشته اند و لذا اشاره ای بآن نکرده اند ولی ما امروز میدانیم که چنین اثری از عطار جزو ؟نجینه ادب عرفانی ایران وجود دارد . و نسخه ای کهن نیز در آن در مجموع آثار خطی عطار در کتابخانه مجلس شورای ملی نگاهداری میشود .

عطار خود در لسان الغیب در ذیل چند کتاب مولفهایکه از خود نام

می برد میگوید :

هر که بر خواند "رموز اهل راز"

او بود در صورت شرع نماز

و نیز در اشتر نامه ص ۱۳۷ میگوید :

در رموز سِرِّ سبحانی بخوان

سَرِّ این اسرار سبحانی بدان

بنابراین مسلماً "عطار کتابی بدین نام داشته . در فهرستهای داخلی و خارجی و کشف الظنون نسخه‌های بدین نام برای عطار نشان داده نشده است . لازم بیادآوری است که در نسخه‌های آثار عطار که در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد . کاتب نسخه در شناخت این مثنوی عاجز بوده و بخط خود با شنگرف بر بالای آن نام "جوهر الذات" نوشته است .

نویسنده دیگری که متوجه شده آن مثنوی جوهر الذات نیست بر آن خط کشیده وزیر آن نوشته "رموز العاشقین" همه این خط‌ها و آشفتگی در حالی اتفاق افتاده که در پایان همان نسخه مثنوی کوچکی بدین نام وجود دارد .

بنا براین تردیدی وجود ندارد که عطار اثری بنام "رموز اهلی راز" داشته و آن نسخه اینک در کتابخانه مجلس شورای ملی در انتظار پژوهنده‌های دانا و آگاه است تا کمر همت بقصد چاپ علمی آن به بندد .

بیگمان پژوهندگان معاصر کشور ما در دستیابی باین اثر گرانبها تماماً باید خویش را به دانش و آگاهی فاضل دانشمند ابن یوسف شیرازی صاحب جلد سوم فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی مدیون بدانند .

شماره ابیات این کتاب پس از تفریق ۵۶۲ بیت اشتر نامه که در آن آمده

است در حدود پنجهزار و پانصد بیت است .

مصیبت نامه

این مثنوی منظومه ایست بوزن رمل مسدس مقصور که شیخ آن را در بیان سیر آفاق و سفر فی الخلق گفته است .

عطار در این مثنوی پس از مقدمه‌ای که در حمد و سپاس و صفت حضرت رسالت ص و ذکر معراج و منقبت چهار یار و حسینی مقدمه‌ای در رد کسانی که شعر را مذموم میدانند و در فضیلت شعرا می‌آورد .

مجموع حکایاتی که شیخ در مصیبت نامه چه در مقدمه و چه در مقالات چهل گانه و خاتمه کتاب آورده به سیصد و چهل و هفت حکایت بالغ می‌گردد . بعضی از این حکایات جنبه تاریخی نیز دارد مانند حکایت نصر بن احمد و مسعود غزنوی و حسنک و نوح بن منصور که دلیل اطلاع عطار از حوادث تاریخی عهد سامانی و غزنوی است . رویهم اسلوب شیخ در این مثنوی ساده گفتن و احتراز از صنعت سازی و تکلف است مگر در بعضی موارد که متحکمانه سخن می‌گوید و خود خواننده را برنج می‌افکند .

مصیبت نامه به تصحیح نورانی وصال توسط کتابفروشی زوار در سال ۱۳۴۰ شمسی انتشار یافت .

استاد فقید در بررسی نسخه مصیبت نامه نسخه‌ای از آن کتاب را در دست داشته که دارای ۷۵۳۹ بیت بوده است . از این کتاب نسخه بسیار کهنی در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد که دارای ۸۰۰۰ بیت و چهل مقاله است .

مظهر الاسرار و مظهر العجایب

ادوارد براون در معرفی مظهرالعجایب عطار در جلد دوم از تاریخ ادبیات خود مینویسد " یکی از آخرین آثار او مظهر العجایب است (این لقبیست که به علی بن ابیطالب ع داده شده و این منظومه نیز باو اختصاص دارد) که به گفته میرزا محمد هم بخاطر تمایلات نیرومند شیعی و هم کنترل محسوس سبک او نسبت به آثار قبلی بسیار قابل توجه است . ظاهرا " تدوین این کتاب خشم یکی از فقهای سنی سمرقند را برانگیخته و روح مودی او را تکان داده است و او کتاب را بسوختن و مولف را ملحدی واجب القتل دانسته است .

کار بدینجا خاتمه نیافت بلکه او عطار را در نزد براق ترکمان به بی دینی متهم کرد و به تبعید واداشت و عوام را تحریک کرد تا خانهاش را ویران کردند و اموالش را به یغما بردند .

پس از این ظاهرا " عطار درمکه منزوی شده و آخرین اثرش لسان-

- الغیب را تالیف کرده (۱۳)

مظهر العجایب به تصحیح احمد خوشنویس توسط کتابفروشی سنایی تهران در سال ۱۳۳۴ شمسی انتشار یافته است . نسخه ای کهن از آن کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد که دارای ۴۰۰۰ بیت است . این مثنوی نخست در سال ۱۳۲۳ همراه مقدمه مفصلی بقلم مرحوم فتح الله خان شیبانی در شرح حال عطار در تهران بصورت چاپ سنگی انتشار یافت و بسال ۱۳۵۶ دوباره چاپ سنگی گردید . مظهر الاسرار در حدود سه هزار بیت دارد . عطار در این مثنوی پس از اینکه ابیاتی در بیان معنی نی و می و برخی دیگر از اسرار انشاء نموده داستان عبادان خراسانی و بغداد را سرائیده و پس از آن سی سؤال و جواب پیرسالک را جواب گفته و در این مظهرنامه چند اثر خود را یاد نموده است .

هیلاج نامه لسان الغیب

و دیگر آثار

جز منطق الطیر که در پایان این مقدمه در باره آن کمی به تفصیل سخن خواهم گفت عطار را آثار دیگری نیز هست .

لسان الغیب که عطار در آن چون مظهر العجایب به مناقب امیرالمومنین علی (ع) پرداخته و به تصحیح احمد خوشنویس و توسط کتابفروشی سنایی در سال ۱۳۴۴ شمسی انتشار یافته است و نسخه‌ای خطی نیز از آن که دارای ۵۴۰۰ بیت است در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد ، هیلاج نامه که از آن نیز نسخه در حدود ۷۰۰۰ بیت در همان کتابخانه موجود است . ازهار گلشن مثنوی که شبیه گلشن راز شبستری است و بالاخره تذکره الاولیاء که یک کتاب العرفاء بزرگ و یکی از منابع بزرگ تحقیق و یکی از آثار نفیس فرهنگی و ادبی ایران است جزو آثاری از عطار است که برای فرهنگ و ادب ایران بیادگار مانده است . لزوماً " در پایان این مقدمه بافتضای متنی که این مقدمه بر آن نوشته شده است باید از منطق الطیر عطار سخن بگوئیم و این مقدمه را به پایان آوریم .

منطق الطیر

منطق الطیر عطار بیگمان یکی از شاهکارهای عرفان اسلامی و یکی از شاهکارهای ادبیات تمثیلی ایران و یکی از غنی‌ترین آثار در قلمرو زبان سمبولیک است . این مثنوی که به بحر رمل مسدس مقصور سروده شده در پاره‌ای نسخ دارای ۴۴۵۸ بیت و در نسخه‌ای دارای ۴۶۰۰ بیت و در نسخه کهنی از آن

که در کتابخانه مجلس شورای ملی حفاظت میشود دارای ۴۵۰۰ بیست است که در چهل و پنج مقاله فراهم آمده است .

در مجموعه آثار عطار مکتوب در سال ۷۳۶ که در کتابخانه سلطنتی شماره ۴۴۳ محفوظ است نام این کتاب در اول طيور نامه و در پایان مقامات طيور آمده . یکی از قدیمترین ترجمه‌های این مثنوی آنست که توسط امیر علیشیر نوایی بترکی بعمل آمده است . امیر علیشیر مترجم خود را بنام "لسان الطیر" نامیده و نسخه‌ای از آن در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار زیر شماره ۳۵۰ موجود است و در ص ۱۶۰ فهرست کتب

ترکی خدیویه کتابی بنام "منطق الاسرار" در ترجمه منطق الطیر بترکی بدون ذکر مترجم که بسال ۱۲۷۴ در آستانه چاپ شده موجود است . لازم به یادآوری است که در زمان سلطان بایزید محمد خان ابن سلطان مراد خان از سلاطین آل عثمان ششصد و بیست و پنج بیت از این کتاب را که شامل مطالب توحیدی و عرفانی بوده انتخاب و آنرا در شانزده مقاله مرتب کرده و نسخه آن که ظاهراً " در همان سال انتخاب نوشته شده در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار زیر شماره ۷۱۹۶ موجود است .

گفتنی است که منطق الطیر بسال ۱۸۵۷ مطابق ۱۲۷۴

همراه با ترجمه فرانسوی آن توسط گارسن دو تاسی چاپ شد . ۱۳ .

ترجمه عربی منطق الطیر توسط ناجی القیسی محقق عراقی همراه با شرحی از احوال عطار زیر نام عطار نامه در سال ۱۹۶۶ در دو جلد در بغداد انتشار یافت .

غلام محمد عبید شیخ هندی ۱۱۷۰ بیت از این مثنوی را بصورت ترجمه تحت الفظی به انگلیسی ترجمه کرده و در سال ۱۹۱۱ منتشر کرده است و از روی ترجمه فرانسوی نیز برگردانی به سوئدی توسط بارون از یک هرملین در سال ۱۹۲۹ انجام شده که در استهکام انتشار یافته است. جز اینها که شمردیم رستم . پ . مسافی از زردشتیان هندوستان

(۱۳) رج از سعدی تا سنایی ادوارد براون ج دوم ترجمه صدری افشار ص ۹۵

قریب نیمی از نسخه اصلی را تحت عنوان انجمن مرغان در سال ۱۹۲۴ در شهر آکسفورد انتشار داده و آخرین ترجمه آن نیز توسط نوت Nott از روی ترجمه فرانسوی با انگلیسی انجام شده است . ۱۴ منطق الطیر بزبان اصلی خود بارها در تهران و هند چاپ شده است از آن جمله میتوان چاپ صادق گوهرین در سال ۱۳۴۲ . چاپ مرحوم تروغی ذکاء الملک و چاپ دکتر محمد جواد مشکور را نام برد . من در باره محتوی منطق الطیر سخنی نمیگویم زیرا در هیچ بیانی رساتراز خود متن آن نیست که اینک در برابر خواننده دل آگاه قرار دارد . تنها آنچه که میتوانم گفت اینکه منطق الطیر دنیای روشنی از آگاهی و دل روشنی است . خوشا بر آن که از عهده بر میآید تا جهان روحانی خویش را با اسرار و رموز و انوار آن روشنی جاودانه دهد . (محمد حمید)

(۱۴) رج شود به مقدمه فاضلانہ استاد محمد جواد مشکور بر چاپ نفیسی از منطق الطیر که توسط کتابفروشی تهران انتشار یافته است .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را	آفرین جان آفرین پاک را
خاکیان را عمر برباد او نهاد	عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاک را در غایت پستی بداشت	آسمان را در زبردستی بداشت
و آن دگر را دائما آرام داد	آن یکی را جنبش مدام داد
۵ بی ستون گرد زمینش جای کرد	آسمان چون خیمه بر پای کرد
وزد و حرف امر نه (۲) ظارم پدید	کرد در شش روز هفت انجم پدید
تافلک هرشب در آنجامهره باخت ۳	مهراه انجم ز زمین حقه ساخت
مرغ جان را خاک بر دنبال کرد ۴	دام تن را مختلف احوال کرد
کوه را افسرده کرد از بیم خویش	بحر را بگداخت در تسلیم خویش
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد	بحر را از تشنگی لب خشک کرد
تا بسر هنگی او افراخت سر	کوه را هم تیغ داد و هم کمر

۱ - زبردستی

۲ - اشاره است به کریمه له الخلق و الامر

۳ - در پاره ای از نسخ بخط با فلک آمده است

۴ - پاره از نسخ از جمله نسخه مشکور: پر و بال کرد.

گاه گل بر روی آتش دسته کرد	گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت	درسر آن چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد	صدر عالم را از آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر	۱۵ کرد او را با سلیمان در (۳) کمر
خلعت اولاد عباسش بداد	۴ طاوسین بیزحمت طابش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم	بخیه بر رو فکندش لاجرم
تیغ کوه از لاله خون آلود کرد	۶ گلشن ۷ نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت	تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت
درسجودش روزوشب خورشید و ماه	۲۵ هشته ۸ پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود	کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته	شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطئی را طوق از زر ساخته	هدهدی را پیک رهبر ساخته

۱ - برص

۲ - نسخه مشکورد او

۳ - هم کمر

۴ - خلعت اولاد عباس کنایه از شعار بنی عباس است به سیاه بودن و شعار جامه‌ایست که مخصوص قومی باشد.

۵ - طاوسین اشاره بسوره مبارکه نمل است که در آن حق تعالی از مورسخن

فرموده

۶ - در پاره از نسخ از جمله مشکور باشتباه تیغ کوه

۷ - گنبد

۸ - نسخه مشکور سووه

۹
 گردون در رهش پر میزند
 بر درش چوه حلقهء سر میزند
 چرخ را دور شبانروزی دهد ۲۵
 شب برد روز آورد روزی دهد
 چون دمی در گل دمد آدم کند^۱
 وز کف و دودی همه عالم کند
 که سکی را ره دهد تا پیشگاه^۲
 که کند از گربه مکشوف راه
 چون سکی را مرد آن قربت کند
 شیر مردی را بسگ نسبت کند
 که عصائی راسلیمانی دهد^۳
 گاه موری را سخن دانی دهد
 از عصائی آورد ثعبان^۴ پدید ۳۰
 وز تنوری آورد طوفان پدید
 در زمستان سیم آرد در نثار
 زر فشاند در خزان از شاخسار
 چون فلک را کره سرکش کند
 از هلالش نعل در آتش کند^۵
 او نهد از بهر سکان فلک
 کرده خورشید بر خوان فلک
 ناقه از سنگی پدیدار آورد
 گاو زر در نالهء زار آورد
 گر کسی پیکان بخون پنهان کند
 او ز غنچه خون درون پیکان کند
 یاسمین را چار ترکی بر نهد
 لاله را از خون کله بر سر نهد
 که نهد بر فرق نرگس تاج زر
 که کند در تاجش از شبنم گهر
 عقل کار افتاده جان دل داده زاوست ۶
 آسمان گردان زمین افتاده زاوست

۹ - نسخه مشکور: بر در او حلقه سان سر میزند

۱ - اشاره ایست به آیات کریمه مربوط به آدم در سوره بقره و اعراب و حجر و طه و ص بنی اسرائیل و کهف

۲ - اشاره ایست بداستان اصحاب کهف و سک آن . رجوع شود به قرآن سوره کهف از آیه ۸ تا ۱۴ آیه و هم چنین رجوع شود به اعلام قرآن تالیف دکتر

محمد خزائلی ص ۱۶۹ به بعد

۳ - در نسخه مشکور گاه دیوی

۴ - ثعبان بضم ثا بمعنی ازدهاست .

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه	جمله ذرات بر ذاتش گواه
۳ پستی خاک و بلندی فلک	دوگواهِش بس بود بر یک بیک ۷
باد و خاک و آتش و خون آورد	۲ سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد	۴ بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چودرتن رفت و دل زوزنده شد	عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت	علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد	غرق حیرت گشت و تن درکار کرد ۵
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست	جمله را گردن بزیر بار اوست
۶ حکمت وی می دهد بار همه	وین عجب او خود نگهدار همه ۷
گرچه کسرا هیچ کار و بار نیست	جمله در کارند کس بیکار نیست
جزو و کل برهان ذات پاک اوست	عرش و فرش اقطاع مشتی خاک اوست
کوه را میخ زمین کرد از نخست	پس زمین را روی از دریا پشت
چون زمین بر پشت گاواستاد راست	گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

۱ - آب آورد

۲ - تاب آورد .

۳ - خاک را

۴ - پاره‌ای نسخ " تن زنده شد "

۵ - پاره‌ای نسخ اقرار داد

۶ - پاره‌ای نسخ میدهد

پس هوا برجیست بر هیچ است و بس ^۸ هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس ^۹
 فکر کن در صنعت آن پادشاه کین همه بر هیچ میدارد نگاه
 چون همه بر هیچ باشد از یکی این همه بس هیچ باشد بیشکی
 عرش بر آب است و عالم بر هواست بگذر از آب و هوا جمله خداست
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
 درنگر کین عالم و آن عالم اوست نیست غیر از او گر هست او هم هست
 جمله ذرات و بصورت متصف جمله یک حرف و عبارت مختلف
 مردمی باید که باشد حق شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
 و غلط نبود که می داند که کیست چون همه اوست این همه گفتن ز چیست
 و غلط افتادن احوال را بود این نظر مرد معطل را بود
 ای دریغا هیچکس را نیست تاب دیدهها کور و جهان پر آفتاب
 گر به بینی این خرد را گم کنی جمله او بینی و خود را گم کنی
 جمله دارند ای عجب دامن بدست عذر می آرند و میگویند هست ^۱
 ای ز پیدائی خود بس ناپدید جمله عالم تو و کس ناپدید

۸ - اشاره ایست به پاره احادیث و اخبار ائمه بظاهر و بقصد تفهیم یک مسئله دقیق بخوبی این بیان را کرده اند و ظاهر آن قرنها مورد اعتقاد عامه بوده است و اقعیت این مسئله را در تاریخ اسلام ندیده ایم کسی جز پایه گذاران جهان شناسی کرمان حل کرده باشند برای درک واقعیت علمی این مسئله رجوع شود به برائه الابرار از عبدالرضا خان ابراهیمی

۹ - پاره ای نسخ اینهمه ای هیچکس

۱ - پاره ای از نسخ

عذر می آرند و میگویند دست هست او را آستینی بگرفته دست

عذر می آرند و میگویند چست

ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوی تو چون راه باید هیچکس
 وز صفات هیچکس آگاه نیست
 آشکارا در دل و جان هم توئی
 انبیا بر خاک راحت جانفشان
 لیک هرگز - ره بکهنه کی برد
 دستها کلا" فرو بستنی تمام
 هر چه گویم آن نهء و آن توئی
 عقل و جان سرشته کم در راه تو
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 خود نشان نی از توای دانای راز
 هم ندید از راه تو یک ذره کرد
 گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
 هر شبی بر خاک میمالد دو گوش
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 دامن تر خشک لب باز آمده
 پای در گل تا کمرگه مانده
 پای بر آتش چنین سرکش شده
 باد بر کف خاک پیما آمده
 و آتش از شوق تو بگذشته ز سر
 خاکساری خاک بر سر ماندهء

جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 هم ز جمله بیش دهم پیش از همه
 بام تو بر پاسبان و پر عسس
 عقل و جان را گرد ذات راه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
 جملهء جانها ز کهنه بی نشان
 عقل اگر از تو وجودی پی برد
 چون توئی جاوید در هستی تمام
 ای درون جان برون جان توئی
 ای خرد سرگشته در گاه تو
 جملهء عالم بتو بینم عیان
 هر کسی از تو نشانی داد باز
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد
 نی زمین هم دید هرگز کرد تو
 آفتاب از شوق تو رفته زهوش
 ماه نیز از مهر تو بگداخته
 بحر در شورت سرانداز آمده
 کوه را صد عقبه در ره مانده
 آتش از شوق تو چون آتش شده
 باد از تویی سرو پا آمده
 آب را نامانده آبی در جگر
 خاک در کوی تو بر در ماندهء

چند گویم چون نبائی در صفت
 گر تو ای دل طالبی در راه رو
 سالکان را بین بدرگاه آمده
 هست در هر ذره درگاهی دگر
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 آن زمان کورا نهان جوئی عیان است ۱
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود
 ور بهم جوئی چو بیچون است او
 تو نکردی هیچ کم چیزی مگو
 آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی
 تو بدو بشناس او را نی بخود
 واصفان را وصف او در خورد نیست
 عجز از آن همشیره شد با معرفت
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
 گر بغایت نیک ور بد گفته‌اند
 برتر از علم است و بیرون از عیانست ۲
 زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
 هیچکس را در خودی و بیخودی
 ذره ذره در دو گیتی فهم تست
 نیست او آن کسی آنجا که اوست
 صد هزاران طور از جان برتر است
 چون کنم چون من ندارم معرفت
 می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
 جمله پشتاپشت همراه آمده
 پس ز هر ذره بدو راهی دگر
 وز کدامین ره بدان درگه روی
 و آن زمان کورا عیان جوئی نهان است ۳
 ور نهان جوئی عیان آنکه بود
 آن زمان از هر دو بیرون است او
 هرچه گوئی نیست آن چیزی مگو
 خویش را بشناس صد چندان توئی
 راه ازو خیزد بدو نی از خرد
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست
 کونه در شرح آیدونی در صفت
 زو خبر دادن مجالی بیش نیست
 هرچه زو گفتند از خود گفته‌اند
 ز آنکه در قدوسی خود بی نشان است
 چاره جز جان فشانی کس نیافت
 زو نصیبی نیست جز الا الذی
 هرچه را گوئی خدا آن وهم تست
 کی رسد جان کسی آنجا که اوست
 هرچه خواهم گفت او زان برتر است

۱ - است زائد است

۲ - است زائد است. نسخ دیگر آن زمان کورا نهان جوئی عیان

عقل در سودای او حیران بماند
 چیست جان در کار او سرگشته
 همین مکن چندین قیاس‌ای حق شناس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 چون نبرد از انبیاء و زر سل
 جمله عاجز روی در خاک آمدند
 من که باشم تا زمن لاف شناخت
 چون جزا و در هر دو عالم نیست کس
 هست دریائی ز گوهر موج زن
 هر که او آن جوهر دریا نیافت
 هر چه آن موصوف شد آن کی بود
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 نه اشارت میپذیرد و نی نشان
 تو مباش اصلا کمال این است و بس
 تو در او گم شود محلولی این بود
 در یکی رو و زدوئی یکسوی باش
 ای خلیفه زاده بی معرفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسید آخر بآدم فطرتش
 گفت ای آدم تو بحر جود باش
 آن یکی کبز سجده او سر بتافت
 چون سیه رو گشت گفت ای بینیاز
 حق تعالی گفت ای ملعون راه

جان ز عجز انگشت در دندان بماند
 دل جگر خواری بخون آغشته
 ز آنکه ناید کار بیچون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 هیچکس یک جزو پی از کل کل
 در خطاب ما عرفناک آمدند
 آن شناخت او را که جز با او ساخت
 با که سازد اینت سودا و هوس
 تو ندانی در خصیص و اوج زن
 لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
 با منت آن گفتن آسان کی بود
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نی کس زو علم داردنی نشان
 تو ز تو گم شو وصال این است و بس
 هر چه این نبود فضولی این بود
 یکدل و یک قبله و یک روی باش
 با پدر در معرفت شو هم صفت
 جمله افتادند در پیشش سجود
 در پس صد پرده برد از غیرتش
 ساجدند اینان و تو مسجود باش
 مسخ و ملعون گشت و این سردر نیافت
 ضایع مگذار و کار من بساز
 هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

بعد ازین فردا سپندش سوز تو	باش چشما روی او امروز تو ^۲
کس نسازد زین عجایب تر طلسم	جزوکل شد چون فروشد جان بجسم
مجتمع شد خاک پست و جان پاک	جان بلندی داشت تن پستی ز خاک
آدمی اعجوبه ^۳ اسرار شد	چون بلند و پست با هم یار شد
نیست کار هر گدائی کار او	لیک کس واقف نشد ز اسرار تو
نی زمانی نیز دل پرداختم	نی بدانستیم و نی بشناختیم
ز آنکه کس را ز هره ^۴ یک آه نیست	چند گوئی جز خموشی راه نیست
لیک آگه نیست از قعرش کسی	آگهند از روی این دریا بسی
بشکند آخر طلسم این بند جسم	گنج در قعر است و گیتی چون طلسم
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت	گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
غیب را جان تو جسم دیگر است	بعد از آن جانت طلسم دیگر است
در چنین دردی بدرمانش مرس	همچنین میرو به پایانش مرس

- ۱ - اشاره است به آیات کریمه قرآن مربوط به آفرینش آدم است. آیات قرآن باین مضمون دایر است که همه فرشتگان جز ابلیس به آدم سجده کردند. اما ابلیس خودداری کرد و تکبر ورزید و گفت من از آتش و آفرینش آدم از خاک است من بر او فضیلت دارم و نباید بر او سجده کنم. باین سبب خداوند او را از درگاه خود راند و فرمود تا روز جزا لعنت من بر تو باد.
- ۲ - چشما رو چیزیکه بجهت دفع چشم زخم بعمل آورند.
- ۳ - اشاره است به آستان آفرینش انسان در قرآن و آموختن اسرار اسامی اشیاء توسط خداوند باو. آدم لقبی به ابوالبشر و ابو محمد و ملقب بسه صفی الله است و لقب وی از آیه ۳۰ سوره آل عمران ماخوذ است. ان الله اصطفی آدم.

در بن این بحر بی پایان بسی	غرقه گشتند و خبر نی از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است	عالمی ذره است و ذره عالم است
کوپله است این بحر را عالم بدان	ذره یک کوپله است این هم بدان ^۱
گر نماند عالم و یک ذره هم	گم شود دو کوپله زین بحر و کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق	سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم	تا کمال ذره بشناختیم ^۲
لب بدوز از عرش و ز کرسی مهرس ^۳	گر همه یک حرف میبرسی مهرس
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت	هر دو لب باید زپرسیدن بدوخت
کس نداند کند یک ذره تمام	چند گوئی چند پرسى والسلام
چیست گردون سرنگونی پایدار	بیقراری دایما" بر یک قرار
چرخ میخواهد که این سر بی برد	او بسر گردانی این سر کی برد

۱ - کوپله در نسخ متعدد و منطق الطیر بصورت های مختلف کویل است و کوپله و گریل است آمده است ولی بگمان ما آنچه که با مضمون کلی بیت منطبق است همین کوپله است. کوپله بضم کاف

قبه ایست که در اعیاد و جشنها بر پا میکنند و پس از انجام مراسم بر میدارند و باز همان است که امروزه با اسم طاق نصرت معروف است. بنظر میرسد که کلمه "است" پس از کوپله در مصرع اول زائد باشد و قصد عطار اینست که برای "بحر و دریای بیکران آفرینش عالم مایک طاق نصرت است و در عین حال در همین عالم که خود برای آفرینش طاق نصرتی است یک ذره نیز بنوبه خود طاق نصرتی بشمار میاید.

۲ - عرش و کرسی که در ادبیات فلسفی و عرفانی گه گاه کنایاتی از دو مرحله از مراتب آفرینش آمده اند. عرش کنایه از مشیت خداوند و کرسی کنایه از نفس عالم و نفس انسان است.

حل و عقد این چنین سلطنتی
 چرخ جز سرگشته کم کرده چیست
 او که چندین سال بر سرگشته است
 می نداند در درون پرده راز
 کار عالم حیرت است و عبرتست
 هر زمان این راه بی پایان تراست
 هیچ دانی راهرو چون دید راه
 بی نهایت گر کناری داشتی
 کارگاهی بس عجایب دیده ام
 سوی کنه خویش کسرا راه نیست
 هست کاری پشت و روئی سرنه پای ^{۱۵} روی در دیوار پشت دست خای
 پیشوایانی که ره بین آمدند
 جان خود را غرق حیرت ساختند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 باز اسمعیل را بین سوگوار
 باز در یعقوب سرگردان نگر
 باز یوسف را نگر درد اوری
 باز ایوب ستمکش را نگر
 باز یونس را نگر کم گشته راه
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز دود زره گر را نگر

کی توان کردن بسر گردانئسی
 او چه داند تا درون پرده چیست
 بیسر و بن گرد این در گشته است
 کی شود بر چون توئی این پرده باز
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
 خلق هر ساعت در او حیران تراست
 هر که افزون رفت افزون دید راه
 بی عدد حصر و شماری داشتی
 جمله را در خویش غایت دیده ام
 ذره از ذره آگاہ نیست
 گاه و بیگاه از پی این آمدند
 همزه جان عجز و حیرت ساختند
 عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
 تا چه دید از کافران سالی هزار
 منجنیق و آتش منزل شده
 کیش او قربان شدن در پیش یار
 چشم کرده در سر کار پسر
 چاه و زندان بندگی جای سری
 مانده در کرمان و کرگان پیش در
 آمده از مه به ماهی چندگاه
 دایه اش فرعون و شده تابوت مهد
 موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان خدیو
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار
 باز بنگر تا سر پیغمبران
 تو چنان دانی که این آسان بود
 چند گویم چون دگر گفتم نماند
 کشته، حیرت شدم بیکبارگی
 ای خد در راه تو طفل بشیر
 در چنان ذاتی من ابله کی رسم
 نی تو در علم آئی و نی در بیان
 نی ز موسی هرگزت سودی رسد
 ای خدای بی نهایت جز تو کیست
 هیچ چیز از بی نهایت بی شکی
 ای جهانی خلق حیران مانده
 پرده، برگیر آخر و جانم مسوز
 گم شده در بحر حیرت ناگهان
 در میان بحر گردون مانده ام
 بنده را زین بحر نامحرم برآر
 نفس من بگرفت سر تا پای من
 جانم آلود است از بیهودگی
 یا ازین آلودگی پاکم بکن
 ملک او بر باد چون بگرفت دیو
 آره بر سر دم نزد خاموش شد
 زار سر ببریده در طشتی چو شمع
 چون گریخت او از جهودان چندبار
 چه جفا و رنج دید از کافران
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 گر گلی از شاخ میرفتم نماند
 من ندارم چاره جز بیچارگی
 کم شده در جستجوی عقل پیر
 گر رسم من در منزه کی رسم
 بی زیان و سودی از سود و زیان
 نی ز فرعونت زیان بودی رسد
 چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
 چون بسر ناید کجا ماند یکی
 تو بزیر پرده پنهان مانده
 بیش ازین در پرده پنهان مسوز
 زین همه سرگشتگی بازم رهان
 وز درون پرده بیرون مانده ام
 تو در افکندی مرا تو هم برآر
 گر نگیری دست من ایوای من
 من ندارم طاقت آلودگی
 یا نه در خونم کش و خاکم بکن

کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد	خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
باز گردان جانم ایجان بخش پاک	مردم‌ام من میروم بر روی خاک
با همه سرگشته با برگشته‌اند	موء من و کافر بخون آغشته‌اند
وربرانی این بود برگشتگی	گر نخوانی این بود سرگشتگی
پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام	پادشاه‌ها دل بخون آغشته‌ام
تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم	چون چنین با یک دیگر همسایه‌ایم
یک‌زمان فارغ مباشید از طلب	گفته من با شمایم روز و شب
گر نگهداری حق همسایگان	چه بود ای معطلی بی مایگان
ز اشتیاق اشک میبارم چو میغ	با دلی پر دود و جانی پر دریغ
کم بباشم تا یکی جویم تورا	چون ز درد خویش برگویم تورا
دولتم ده گرچه بیگانه آمدم	رهبرم شو ز آنکه گمراه آمدم
در تو کم گشت و ز خود بیزار شد	هر که در کوی تو دولتیار شد
بوکه در گیرد یکی از صد هزار	نیستم نومید و هستم بی‌قرار

حکایت

با وثاقش بر دست بسته باز	دید عباری یکی دل خسته باز
پاره نان داد آن ساعت زنش	شد که تیغ آرد زند بر گردنش
دید آن دلخسته را در دست نان	چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
گفت این نانم عیالت داد و بس	گفت این نانت که داد ای هیچکس
گفت بر ما شد تورا کشتن حرام	مرد چون بشنید این پاسخ تمام
سوی او با تیغ نتوان برد دست	ز آنکه هر مزدی که نان ما شکست
من چگونه خون او ریزم ببتیغ	نیست از نان خواره مار جان دریغ

نان تو بر خوان تو میخورده‌ام	خالقا تا سر برآه آورده‌ام
حق گذاری میکند آن کس بسی	چون کسی می بشکند نان کسی
نان تو بسیار خوردم حق گذار	چون تو بحر جود داری صدهزار
غرق خون بر خشک کشتی را نده‌ام	یا آله العالمین درمانده‌ام
دست بر سر چند دارم چون مکس	دست من گیر و مرا فریاد رس
سوختم صدره‌چه خواهی سوز من	ای گنه آمرز و عذر آموز من
ناجوانمردی بسی کردم بی‌پوش	ای خونم از تشویر تو آمد بجوش
تو عوض صد گونه رحمت داده باز	من ز غفلت صد گنه راه کرده ساز
گر زمن هر بد بدیدی در گذر	پادشاهها در من مسکین نگر
آنچه کردم عذر آوردم ببخش	چون ندانستم خطا کردم ببخش
جان نهان می‌گیرد از عشق تو زار	چشم من گرمی نگرید آشکار
هر چه کردم جمله با خود کرده‌ام	خالقا گر نیک و گریب کرده‌ام
محو کن بی‌حرمتیهای مرا	عفو کن دون همتیهای مرا
گر بدم گر نیک هم زان توام	مبتلای خویش و حیران توام
گل شوم گر تو کنی در من نظر	نیم جزوم بیتو من در من نگر
وز میان این همه بیرونم آر	یک نظر سوی دل پر خونم آر
هیچکس در گرد من نرسد همی	گر که تو خوانی کس خویشم دمی
این بسم گر نا کسی باشم تو را	من که باشم تا کسی باشم تو را

۱ - تشویر یعنی ریاضت دادن و شرمنده ساختن است

۱ - در بعضی از نسخ نیم جزوم در من این ساعت نگر

۲ - در بعضی از نسخ: نیستم گر نا کسی باشم ترا

هندوی خاک سگ کوی توام	کی توانم گفت هندوی توام
داغ همچون حبشیان دارم ز تو	هندوئی جان بر میان دارم ز تو
تا شوم هندوت زنگی دل شوم ^۵	گر نیم هندوت چون مقبل شوم
حلقه کن بنده را درگوش تو ^۶	هندوی با داغ را مفروش تو
حلقه داغ توام جاوید بس	ای زفضلت ناشده نومید کس ^۷
خوش مبادش ز آنکه نبود مرد تو	هر که را خوش نیست دل با درد تو
ز آنکه بی دردت بمیرد جان من	ذره دردم ده ای درمان من
ذره دردت دل عطسار را	کفر کافر را و دین دیندار را
ناظری بر ماتم شبهای من	یارب آگاهی زیار بهای من
در میان ظلمت نوری فرست	ماتم از حد بشد سوری فرست
کس ندارم دستگیرم هم تو باش	پای مزد من درین ماتم تو باش
نیستی نفس ظلمانیم ده	لذت نسور مسلمانیم ده
نیست از هستی مرا مبر مایه	ذره ام من گم شده در سایه
بوکه زین تا بم رسد زان رشته تاب	سایه ام زان حضرت چون آفتاب
در جهم دستی ز نم در رشته من	تا مگر چون ذره سرگشته من
پیش گیرم عالم روشن که هست	پس برون آیم ازین روزن که هست
داشتم آخر دلی ز انسان که بود	تا نیاید بر لبم این جان که بود
همره جانم تو باش آخر نفس	چون برآید جان ندارم جز تو کس

۳ - در بعضی از نسخ: گر توانم گفت

۴ - در بعضی از نسخ: هندوی خاک سر کوی توام

۵ و ۶ - در بعضی از نسخ: دوبیت گرنیم هندوت و هندوی با واغ وجود ندارد

۷ - در بعضی از نسخ: ای ز لطفت ناشده نومید کس

چون زمن خالی بماند جای من گر تو همراه نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نصرت حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ

خواجه دنیا و دین گنج وفا	مد رو بدر هر دو عالم مصطفی (ص)
آفتاب شرع و گردون یقین	نور عالم رحمته للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او	جان رها کن آفرینش خاک او
خواجه کونین و سلطان همه	آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات	سایه حق خواجه خورشید ذات
هر دو عالم بسته فتراک او	عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان	مقتدای آشکار او نهان

مهمترین و بهترین انبیاء	رهنمای اصفیاء و اولیاء
مهدی اسلام و هادی سبیل	مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه کز هر چه گویم بیش بسود	در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجه عرصات گفت	انما الان حمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت	عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود	خلق عالم از طفیلش در وجود (۱)
حق چو دید آن نور مطلق در حضور	آفرید از نور او صد بحر نور
نور او مقصود مخلوقات بود	اصل معلومات و موجودات بنود
بهر خویش آن پاک جان را آفرید	بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست	پاک دامن ترازو موجود نیست

۱ - اشاره است به پاره‌های احادیث و اخبار و تاویل پاره‌های آیات مربوط به اول ما خلق الهی حضرت رسول اکرم محمد بن عبدالله ص در قرآن است که قل ان کان للرحمن و لد فانا اول العابدین یعنی بگو اگر برای خداوند فرزندی بود پس من اول عابدین هستم . و در آیه دیگر است : قل انسی امرت ان اکون اول من اسلم یعنی بگو که هر آینه من امر شده‌ام که اول کسی باشم که اسلام آورده و بنابراین آن حضرت اول مخلوق اول هستند چه همه اهل آسمان و زمین اسلام آورده‌اند و در قرآن است که وله اسلم من فی السموات والارض یعنی برای او اسلام آورده‌اند آنها که در آسمانها و زمینند . جز این آیات و آیات صریح دیگر در منابع سنی و شیعه اخبار فراوانی حکایت از اول ما خلق الله محمد ص است در نیابیع الموده از جابربن عبدالله روایت میکنند که گفت سئوال کردم از رسول خدا ص از اول چیزی که خلق فرموده است خدا فرمود او نور پیغمبر توست ای جابر و در بعض احادیث است از آن حضرت که : من پیغمبر بودم در حالیکه آدم بین آب و گل بود . و اما در باره اینکه عطار میگوید و عالم از طفیل وجود او خلق شده‌اند نیز آیات و احادیث فراوان وجود دارد در همان حدیث جابر است که پیغمبر فرمود که پس از آنکه خداوند را خلق کرد بعنوان اولین مخلوق پس خلق فرمود در او هر چیزی را و خلق فرمود بعد از او هر چیزی

آنچه اول او شنید از غیب غیب
 بعد از آن آن نور عالی زد علم
 یک علم از نور پاکش عالم است
 چون شد آن نور معظم آشکار
 قرنها اندر سجود افتاده بود
 سالها هم بود مشغول قیام
 از نماز نور آن دریای راز
 داشت حق آن نور را چون مهر و ماه
 پس بدریای حقیقت ناگهیی
 چون بدید آن نور روی بحر راز
 در طلب بر خود بگشت او هفت بار
 هر نظر کز حق بسوی او رسید
 بعد از آن آن نور پاک آرام یافت
 عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند
 بود نور پاک او بی هیچ ریب
 گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
 یک علم ذریت است و آدم است
 در سجود افتاد پیش کردگار
 عمرها اندر رکوع استاده بود
 در تشهد بود هم عمری تمام
 فرض شد بر جمله امت نماز
 در برابری جهت تا دیرگاه
 برگشاد آن نور را ظاهر ره
 جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
 هفت پرگار فلک شد آشکار
 کوکبی شد در فلک آمد پدید
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
 پس ملا یک از صفاتش خواستند

را و وقتی که او را خلق فرمود او را بر پا داشت در مقام قرب دوازده هزار سال پس از آن نور (پیغمبر) را چهار قسمت کرد پس خلق فرمود عرش را از یک قسمت و کرسی را از یک قسمت حمله عرش و خزینه داران کرسی را از یک قسمت و قسمت چهارم را در مقام حسب و آفتاب و ماه و کواکب و علم و حلم و عصمت و توفیق را از اجزای نور محمد ص خلقت فرموده است .

گشت از انفاسش انوار آشکار
 ستر روح از عالم فکر است و بس
 چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
 چون طفیل نور او آمد امم
 گشت او مبعوث تا روز شمار
 چون بدعوت کرد شیطانرا طلب
 کرد دعوت هم باذن کردگار
 قدسیان را بار سل بنشانند نیز
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار
 داعی بتهای عالم بود هم
 داعی ذرات بود آن ذات پاک
 ز انبیا این عز و این رفعت که یافت
 نور او چون اصل موجودات بود
 واجب آمد دعوت هر دو جهان
 جزو و کل چون امت او آمدند
 روز حشر از بهر مثنی بی عمل
 حق برای جان آن شمع هدی
 در همه کاری چو بودا و اوستاد
 وز دل پر فکرش اسرار آشکار
 پس نَفَخَتْ فیه مین رُوحی نفس
 زین سبب انوار شد بسیار جمع
 سوی کلمبعوث از آن شد لاجرم
 از برای کل خلق روزگار
 گشت شیطانش مسلمان زین سبب
 جنیان را الهیة التجن آشکار
 جمله را یک شب بدعوت خواند نیز
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار
 سرنگون گشتند پیشش لاجرم
 در کفش تسبیح ز آن کردی حمات^۱
 دعوتش را هیچ امت سر نیافت
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 دعوت ذرات پیدا و نهان
 خوشه چین همت او آمدند
 امتی او گوید و بس زین قبل
 میفرستد امت او را فدی
 خواست زو آن را که کاری اوفتاد

۱ - حمات بمعنی سنگریزه است و اشاره است به حدیث معروفی که حکایت
 سخن گفتن سنگ ریزه در کف دست حضرت رسول اکرم (ص) را بیان میکنند.
 این حدیث نیز از اخبار مشترک شیعه و سنی است و در کتب معتبر هر دو
 طریق آمده است.

گرچه او هرگز بجیزی ننگریست
 در پناه اوست موجودی که هست
 سرعالم اوست در هر رسته
 آنچه آن خاصیت او بود و بس
 خویش را گل دید و کل را خویش دید
 ختم کرده حق نبوت را بدو
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام
 کافران را داده مهلت در عذاب
 هر بنی را در پناه حشمتش
 کرده در شب سوی معراجش روان
 بود از عز شرف ذوالقبلتین
 هم ز حق بهتر کتابی یافته
 امهات مومنین از واج او
 انبیایش پس روند او پیشوا
 کردگارش از برای احترام
 سنگی از وی قدر و رفعت یافته
 قبله گشته خاک او از حرمتش
 بعث او شد سرنگونی بنان
 کرده چاه خشک را در خشک سال
 ماه از انگشت او بشکافته
 در میان کتف او خورشید وار
 خسته در خیرالبلاد از خلق دون

بهر هر چیزش همی باید گریست
 در رضای اوست مقصودی که هست
 مرهم ریش دل هر خسته
 آن کجا در خواب ببند هیچکس
 همچنان کر پس بدید از پیش دید
 مفرغ و خلق و فتوت را بدو
 نعمت خود را بدو کرده تمام
 نافرستاده بعهد او عقاب
 زندگی داده ز بهرامتش
 سر کل با او نهاده در میان
 ظل بی ظلی او بر خافقین
 هم ز کل بی حسابی یافته
 احترام مرسلین معراج او
 عالمان امتش چون انبیاء
 برده در توریة و در انجیل نام
 پس یمین الله خلعت یافته ^۱
 مسخ و نسخی نامده در امتش
 امت او بهترین امتان
 قطره او در دهانش پر زلال
 مهر در فرمان وی بس تافته
 داشته مهر نبوت آشکار
 و هو خیرالخلق فی خیرالقرون

^۱ در پاره‌ای از نسخ: یمین الله و احتمال قریب به یقین است که در اصل "امین الله" بوده است.

گشت ایمن هر که در وی راه یافت	کعبه زو تشریف بیت‌الله یافت
در لباس و جبه ز آن شد آشکار	جبرئیل از دست وی شد خرقه دار
مسجدی هم گشت وطوری نیز یافت	خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت
امی آمد کوز دفتر بر مخوان	سَترِ یک یک ذره چون بودش عیان
بهترین عهدی زمان اوست بس	چون زبان حق زبان اوست بس
جز زبان او زبانهای دگر	روز محشر محو گردد سر بسر
شوق کرد از حضرت عزت سؤال	تا دم آخر که برمیکشت حال
جوش او سیلی براندی در نماز	چون دلش ببخود شدی در بحرِ راز
موج بسیاری زدی دریای ژرف	چون دل او بود دریای شگرف
تا برون آیم ازین ضیق خیال	۱ در شدن گفتی ارحنا یا بلال
کلمینی با همی ^۲ را گفته او ۳	باز در باز آمدن آشفته او
می ندانم تا برد یک جان ز صد	ز آن شد آمد چون بیند بیشد خرد
علم نیز از وقت او آگاه نیست	عقل را در خلوت او راه نیست
گر بسوزد در ننگجد جبرئیل	چون بخلوت جشن سازد با خلیل
موسی از دهشت شود موسیجه وار ۴	چون بود سیمرغ جاننش آشکار
خلع نعلین آمدش از حق خطاب	رفت موسی بر بساط آن جناب
گشت در وادی المقدس غرق نور	چون بنزدیکی شد از نعلین دور

۱ - حضرت رسول هنگام اذان خطاب به بلال حبشی اذان گوی مخصوص قریش میفرمودند: ارحنا یا بلال . یعنی راحت کن ما را ای بلال و از این بیان قصد اذان گفتن میکردند تا از آهنگ اذان بلال لذت بیابند .

۲ - سخن بگو با من

۳ - حمیرا کنایه از عایشه است ۴ - موسیجه مرغی است شبیه بفاخته

می شنود آواز نعلین بسلال	باز در معراج شمع ذوالجلال
هم نبود آنجاش با نعلین راه	موسی عمران اگر چه بود شاه
کرد حق با چاکر درگاه او	این عنایت بین که بهر جاه او
داد با نعلین راهش سوی خویش	چاکرش را کرد مرد کوی خویش
چاکر او را چنان قربت بدید	موسی عمران چو آن رتبت بدید
در طفیل همت او کن مرا	گفت یارب ز امت او کن مرا
لیک عیسی یافت این عالی مقام	گرچه موسی خواست آن حاجت مدام
خلق را بر دین او دعوت کند	لاجرم چون ترک این خلوت کند
روی بر خاکش نهد جان بر میان	بر زمین آید ز چارم آسمان
۱ ز آن مبشر نام کردش کردگار ۲	هندوی او شد مسیح نام دار
کو چو رفتی ز آن جهان باز آمدی	گر کسی گوید کسی میبایدی
تا نماندی در دل ما هیچ شک	برگشادی مشکل ما یک بیک
درد و عالم جز محمد در جهان	باز نباید کس ز پیدا و نهان
کسی کسی آنجا بدانائی رسید	آنچه آنجا او به بینائی رسید
اوست دائم شاه و خیل او همه	او چو سلطان و طفیل او همه

۱ - در پاره‌ای نسخ : مسیحا

۲ - اشاره است به این نظر که عیسی بن مریم ع در اناجیل بدفعات از پیامبر که پس از او میاید نام برده و از لحاظ قرآن و اخبار اسلام حضرت عیسی مبشر خاتم النبیین محمد بن عبدالله ص بوده است اصطلاح یونانی " فار قلیط " که در انجیل آمده است تعبیری از محمد و آرامش دهنده است و وجود آن نشانه ایست صریح به اشاره حضرت عیسی به رسول اکرم اسلام ص برای انجام یک مطالعه دقیق علمی درباره این مطلب رجوع شود به نصره الدین از متفکر نامدار ایران حاج محمد کریم خان کرمانی چاپ کرمان

چون لعمرك تاج آمد بر سرش
 چون جهان از موی او پر مشک شد
 کیست کونه تشنه دیدار اوست
 چون بمنبر بر شد آن دریای نور
 آسمان بیستون پر نور شد
 وصف او در گفت چون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 وصف او کی لایق این ناکس است
 این جهان بار تبت خود خاک او
 انبیا در وصف او حیران شدند
 ای طفیل خنده تو آفتاب
 هر دو گیتی گرد خاک پای تست
 سر بر آورد از گلیمت ای کریم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 تا بود شرع تو و احکام تست
 هر که بود از انبیا و از رسل
 چون نیامد بیش پیش از تو یکی
 هم پس و هم پیش از عالم توئی
 نی کسی در گرد تو هر کز رسد
 خلق حالی خاک ره شد بر درش
 بحر را از تشنگی لب خشک شد
 تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
 ناله حنانه میشد دور دور ۳
 و آن ستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 کی توانم داد شرح حال او
 و اصف او خالق عالم بس است
 صد جهان جان خاک جان پاک او
 سر شناسان نیز سرگردان شدند
 گریه تو کار فرمای سحاب
 در گلیمی خفته چه جای تست
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم
 اصل جمله کم بود در فرع تو
 همبر نام الهی نام تست
 جمله با دین تو آیند از سئل ۲
 از پس تو نیز ناید بی شکی
 سابق و آخر بیکجا هم توئی
 نی کسی را نیز چندین عذر رسد

۱ - نسخه پاریس: این جهان با رتبت خود خاک تو

صد جهان جان خاک جان پاک تو

۳ - حنانه اسم ستونی است که از فراق حضرت رسول ص بنالید و بهمین سبب

حنانه گفتند که یعنی نالنده.

استشفاع رسول (ص)

خواجگی هر دو عالم تا ابد
 یا رسول الله بس درماندهام
 بیکسان را کس توئی در هر نفس
 یک نظر سوی من غمخواره کن
 گرچه ضایع کردهام عمر از گناه
 گرزلا تا من بود ترسی مرا
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 از در تو گر شفاعت در رسد
 ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
 تا چو پروانه میان جمع تو
 هر که شمع توبه بیند آشکار
 دیده جان را بقای توبس است
 داری درد دل من مهر تست
 بر درت جان بر میان دارم مگر
 هر گهرکان از زبان افشاند هام
 ز آن شدم از بحر جان گوهر فشان
 تا نشانی یافت جان من ز تو
 حاجتم آن است ای عالی کهر
 ز آن نظر در بی نشانی داریم
 زینهمه پندارو شرک و ترهات
 کرده وقف احمد مرسل احد
 باد در کف خاک بر سر ماندهام
 من ندارم درد و عالم جز تو کس
 چاره کار من بیچاره کن
 توبه کردم عذرش از حضرت بخواه
 هست از لایتا سوا درسی مرا
 تا شفاعت خواه باشی یک دم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پر زان آیم به پیش شمع تو
 جان بطوع دل دهد پروانه وار
 هر دو عالم را رضای تو بس است
 نور جانم آفتاب چهر تست
 کوسر تیغ زبان من نگر
 در رهت از قمر جان افشاند هام
 کز تو بحر جان من دارد نشان
 بی نشانی شد نشان من ز تو
 کز سر فضلی کنی در من نظر
 بی نشان جاودانی داریم
 پاک گردانی مرا ای پاک ذات

از گنه رویم نگر دانی سیاه حق همنامی من داری نگاه
 طفل راه تو منم غرقه شده گرد من آب سیه حلقه شده
 چشم آن دارم کزین آب سیاه دست من گیری و باز آری براه

۱ - عطار از این بیت تا آغاز حکایت مبحث شفاعت را مورد توجه قرار داده است. شفاعت یکی از مسائل اساسی شریعت اسلامی و یکی از موضوعات با اهمیتی است که در قرآن مورد گفتگو قرار گرفته است.

شفاعت از شفیع یعنی جفت گرفته شده و طبق توجیهی که مفسرین بزرگ از این موضوع بعمل آورده اند شفاعت بدو گونه است شفاعت تکوینی و شفاعت تشریفی. شفاعت تکوینی عبارت است از وساطت عقل و جووی از میان خداوند و موجودات دیگر و از این نظر تمام اسباب و علل وجودی شفیع نزد خدا محسوب میشوند و لسی شفاعت تشریفی آنست که در عالم تکلیف و مجازات واقع میشود و آن بر دو قسم است.

۱ - شفاعت در دنیا که موجب مغفرت و آمرزش است.

۲ - شفاعت در قیامت که از جمله شفیعان قیامت پیغمبرانند.

برای بحث مفصل و عالی از موضوع شفاعت رجوع شود به مواعظ سالهای ۱۲۹۲ تا ۱۳۲۱ حاج محمد خان کرمانی در هفت جلد که در تمام آن مجلدات به تفسیر آیه شفاعت قرآن پرداخته شده و تفسیر المیزان ج اول از علامه طباطبائی

حکایت

جان مادر در تب و تاب افتاد	مادری را طفل در آب افتاد
آب بردش تا به ناو آسیا	در تحیر طفل میزد دست و پا
بر سر آن آب از پس رفت نیز ۱	آب از بس رفت آن طفل عزیز
شد سوی آن آب وی را برکشید ۲	خواست شد در ناو مادرکان پدید
شیر دادش حالی و در بر گرفت	مادرش برجست و او را برگرفت
هست این غرقاب را ناوی گران	ای ز شفقت داده مهر مادران
پیش ناو آب حسرت اوفتم	چون در آن گرداب حیرت اوفتم
دست و پائی میزنم از اضطراب	مانده سرگردان چو آن طفلم در آب
از کرم در غرقه خود کن نگاه	یک نفس ای مشفق طفلان راه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما ۱	هان ببین این زحمت غرقاب ما
بومگیر از پیش ما خوان کرم	شیرده ما را از پستان کرم
از صفات واصفان پاک آمده	ای ورای وصف و ادراک آمده
لاجرم هستیم خاک خاک تو	نارسیده دست در فتراک تو
اهل عالم خاک خاک تو شدند	خاک تو باران پاک تو شدند

- ۱ - در نسخه مشکور: بر سر آب غلطان رفت نیز
- ۲ - در نسخه مشکور: شد سبک در آب وی را برکشید
- ۳ - در نسخه مشکور: ای ز شفقت صد چو مهر مادران

دشمن است او دوستداران تو را ۱	خاک نبود هر که یاران تو را
چار رکن کعبه، صدق و صفا	اولش بوبکر و آخر مرتضی
و آن دگر در عدل خورشید منیر	آن یکی در صدق همراز و وزیر
وین یکی شاه اولوالعلم و صفا	آن یکی دریای آرزم و حیا

۱ - این بیت در مشکور و در نسخه پاریس بترتیب دیگری ثبت شده که در نسخه مشکور:

رحمتی کن بر دل پر تا بمان

برکش از لطف و کرم از آیمان

و در نسخه پاریس: رحمتی کن بر دل پر تاب ما

دستگیری کن به بین غرقاب ما

۲ در پاره‌ای نسخ: هر که خاکی نیست یاران ترا

دشمن است او دوستداران ترا

در مناقب خلیفه اول امیرالمؤمنین ابو بکر الصدیق

خواجه اول که اول یسار اوست
ثانی اثنین اذمهافی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاه کبیریا
ریخت در صدر شریف معطفی
آن همه در سینه صدیق ریخت
لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید
لب ببست از سنگ و خوشدم درکشید
سرفرو بردی همه شب تا بروز
نیم شب هوئی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مُشکبار
مشک کردی خون آهوی تتار
ز آن سبب گفت آفتاب شرع ودین
علم باید جست از اینجا تا بچین ۱
سنگ از آن بودی بحکمت دردهانش
تا بسنگ و هنگ هوکردی زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
تا نگوید هیچ نامی جزآله
سنگ باید تا پدید آرد وقار
مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او
گفت کاش آن مویی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

۱ - اشاره است به حدیث معروف منسوب به رسول اکرم بگف آورید دانش را

حتی اگر که آن در چین باشد .

در مناقب خلیفه ثانی امیر المؤمنین ع

خواجه شرع آفتاب جمع دین	ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق	در فراست برده از مردان سبق
آنکه حق طه براو خواند از نخست	تا مطهر شد زظاها و در سست ۱
آنکه دارد بر صراطه اول گذر	هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار اسلام	او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست	آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت	نیل مصر از زلزله آرام یافت ۲
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع	هیچکس را سایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه‌ای نبود ز نور	چون گریخت از سایه او دیودور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان	از زرقلمبی جدا گشتی عیان
که ز درد عشق جان می سوختش	که ز نطق حق زبان می سوختش
چون نبی میدید کس میسوخت زار	گفت شمع جنت است او آشکار

۱ - بین بیت سوم و چهارم در نسخ دیگر این بیت اضافی است:

های طه درون او های و هوست

فرخ او کز های و هو در های و هوست

۲ - در نسخه مشکور: نیل جنبش زلزله آرام یافت

در مناقب خلیفه سوم امیر المؤمنین عثمان

بل خداوند دو نور بر حق است	خواجه، سنت که نور مطلق است
صدر دین عثمان عفان آمد است	آنکه غرق بحر عرفان آمد است
از امیرالمؤمنین عثمان گرفت	رفتی کین رایت ایمان گرفت
از دل پر نور ذوالنورین یافت	رونقی کین عرصه کونین یافت
بحر تقوی و حیاکان وفا	یوسف ثانی بقول مصطفی
جان خود در کار ایشان باخته	کار ذوالقربی بجان پرداخته
از چه پیوسته رحم در بسته بود	سر بریدندش که تا بنشسته بود
منتشر در عهد او بد پیشتر	هم هدایت در جهان و هم هنر
هم زحکمش گشت قرآن منتشر	هم بعدل او شد ایمان منتشر
شرم دارد دائم از عثمان ملک	سید السادات گفتی بر فلک
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب	هم پیمبر گفت در کشف حجاب
بد بجای دست او دست رسول	چون نبد او تا کند بیعت قبول
گرچه ذوالنورین غائب بودمی	حاضری گفنا که من بر سودمی
هرچه بکند نیست بپیش بعد از این	گفت او را مهتر دنیا و دین

در مناقب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

کان علم و بحر حلم و قطب دین	خواجه حق پینوای راستین
ابن عم مصطفی شیر خدا	سافی کونر امام رهنما
خواجه معصوم و داماد رسول	مرضای محبیبی جفت بتسول
صاحب سر سلونگی آمده	در بیان رهنمونی آمده
مفی مطلق علی الاطلاق اوست	متدای دین باستحقاق اوست

چون علی از عینهای حق یکی است
هم ز اقصیکم علی جان آگه است
از دم عیسی چومرده زنده خاست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
گر ید بیضا نبودش آشکار
گاه در جوش آمدی از کار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت
عقل را در پیش او خود کی شکی است
هم علی مشغول فی ذات الله است
او بدم دست بریده کرد راست
بت شکن بر پستی دوش رسول
ز آن بر آوردی ید بیضا رجب
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
که فرو گفتی بجاه اسرار خویش
در درون میگشت و محرم می نیافت

در ذم تعصب

ای گرفتار تعصب مانند
گر نولاف از هوش و از لب میزنی
در خلافت نیست میل ای بیخبر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا
هر دو گر بردند حق از حقوران
منع را چون ناپدیدار آمدند
گر نمیآید کسی در منع یار
ورکنی تکذیب اصحاب رسول
گفت هر یاریم نجمی روشن است
بهترین خلق یاران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی روا داری که اصحاب رسول
یا نشانندش بجای مصطفی
دائما" در بغض و در حب مانده
پس چرا دم از تعصب میزنی
میل کی آید ز بوبکر و عمر
هر دو کردند پسر را پیشوا
منع واجب آمدی بر دیگران
ترک واجب را روا دار آمدند
جمله را تکذیب کن یا اختیار
قول پیغمبر نگر دستی قبول
بهترین قرنهای قرن من است
اقربا و دوستاران منند
کی توان گفتن تو را صاحب نظر
مرد ناحق را کنند از جان قبول
از صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله‌شان گر نیست راست
 بلکه هرچه اصحاب پهنمهر کنند
 گر کنی معزول یکتن راز کار
 آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
 او چو چندینی در آویزد بکار
 میل در صدیق اگر جایز بدی
 در عمر گرمیل بودی ذره
 دائما "صدیق مرد راه بود
 مال و دختر کرد و جان بر سر نثار
 پاک از قشر روایت بود او
 آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
 چون ببیند اینهمه از پیش و پس
 باز فاروقی که عدلش بود کار
 بند هیزم را بخود برداشتی
 بود هر روزی درین حبس نفس
 سرکه بودی با نمک برخوان او
 ریک بودی گر بختی بسترش
 برگرفتی همچو سقا مشک آب
 شب برفتی دل زخود برداشتی
 با خدیفه گفت ای صاحب نظر
 کان کسی کو عیب من در روی من
 گر خلافت بر خطا میداشت او
 چون نه جامه دست دادش نه ادیم
 اختیار جمع قرآن پس خطاست
 حق کنند و لایق و در خور کنند
 میکنی تکذیب سی و سه هزار
 تا بزانو بند اشتر کم نکرد
 حق زحقور کی برد این ظن مدار
 اقتلونی کی روا هرگز بدی
 کی سرکشتی بزخم دره
 فارغ از کل لازم درگاه بود
 ظلم نکند اینجنین کس شرم دار
 زآنکه در مغز درایت بود او
 خواجه را ننشیند او بر جایگاه
 ناحق او را کی تواند گفت کس
 گاه میزد خشت و گه میکند خار
 با در منه شهر را بگذاشتی
 هفت لقمه نان طعام او و بس
 نی ز بیت المال بودی نان او
 دره بالش بود در زیر سرش
 پیرزن را آب بردی وقت خواب
 حملهء شب پاس لشگر داشتی
 هیچ می بینی نفاسی در عمر
 میل نکند تحفه آرد سوی من
 هفده من دلقی چرا میداشت او
 بر مرقع دوختی پاره ادیم

کی روا داری که او میلی کند	آنکه زینسان شاهی خیلی کند
اینهمه سختی نه بر باطل کشد	آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد
خویشتن بر سلطنت بنشاندی	گر خلافت بر هوا میراندی
شد تهی از کفر در ایام او	شهرهای منکران هنگام او
نیست انصافت بمیر از قهر آن	گر تعصب میکنی از بهر آن
چند میری گر نخوردی زهر او	او نمرد از زهر و تواز قهر او
از خلافت خواجگی خود قیاس	هین مکن ای جاهل حق ناشناس
زین غمت صد آتش افتد در جگر	بر تو گر این خواجگی آید بسر
عدهء صد گونه آفت بستدی	گر کسی ز ایشان خلافت بستدی
عدهء خلقی که در گردن بود	نیست آسان تا که جان در تن بود

مکالمه عمر با اویس

کفت افکندم خلافت را ز دوش	چون عمر پیش اویس آمد بجوش
میفروشم گر بدیاری بسود	این خلافت گر خریداری بسود
کفت تو بگذار و فارغ در گذر	چون اویس این حرف بشنید از عمر
بار برگیرد شود تا پیشگاه	تو بیفکن هر که میخواهد ز راه
آن زمان برخاست از یاران نفیر	چون خلافت خواست افکندن امیر
خلق را سرگشته از بهر خدا	جمله گفتندش مکن ای پیشوا
آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد	عده اندر گردنت صدیق کرد
این زمان از تو برنجد جان او	گر تو می پیچی سر از فرمان او
کار اربین حجت بر او شد سخت تر	چون شنید این حجت محکم عمر

۲ - ماجرای انتخاب سه خلیفه اول به خلافت یکی از حوادث عبرت انگیز تاریخ اسلامی است. بهر حال اشاره عطار در اینجا بوصیتی است که ابوبکر به برگزیدن عمر به خلافت پس از او از خود باقی گذاشت. چنانکه در تاریخ تصریح شده است رسول اکرم در حیات خود بویژه در ماجرای غدیر خم امیرالمؤمنین علی را بجاننشینی خود برگزید و در این باره بنحو عام وصیتی آشکار کرد. پس از درگذشت حضرت رسول و در حالی که امیرالمؤمنین و صحابه راستین بغل و وفق اشتغال داشتند و عمر و ابوبکر و عثمان در محلی بنام سقیفه بنی ساعده بی اعتنا به وصیت پیامبر تحت عنوان "اجماع" ابوبکر را به خلافت برگزیدند و در این باره با حادّین استفاده میکردند که از آن بمعنی "اجماع" مستفاد شد. پس از مرگ ابوبکر سخنی از اجماع بمیان نیامد و عمر بنا بروصیت ابوبکر یعنی همان چیزی که در مورد امیرالمؤمنین علی بآن بی اعتنا ماندند و اجماع را بهانه ساخته بخلافت رسید.

بهر حال برای درک واقعی حوادث مربوط به آن ایام و حقایق آن رجوع شود به خلافت و دلالت نوشته جمعی از نویسندگان، مواعظ حاج عبدالرضا خان ابراهیمی چاپ کرمان و مقدمه تعزیه الاولیا اثر حاج زین العابدین خان کرمانی.

لطف امیرالمؤمنین علی علیه السلام در باره قاتل

چون که آن بدبخت آخرًا از قضا
مرتضی را شربتی کردند راست
شربت او را ده نخست آنکه مرا
شربتش بردند گفتا از چه قهر ۵
مرتضی گفتا بحق کردگار
من همی ننهاد می بی او بهم
مرتضی را چون بگشت آن مرد زشت
بر عد و چون شفقتش چندین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود
تا جهان باشد نیارد کردگار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر
ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
شاه دین گفتا که خون ریزم کجاست
ز آنکه او خواهد بدن همره مرا
حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
گر بخودری شربتم آن نابکار
پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی بی او نمیشد در بهشت
با چو صدیقش هرگز کین بود
با عتیقش دشمنی چون ظن بود
چون علی صدیق را یک دوستار
وز خلافت رانند محروم بود
ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

راز گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام با چاه و خون شدن آب آن

مصطفی جائی فرود آمد بر راه
رفت مردی باز آمد پر شتاب
گفت پندارم ز درد کار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود
گفت آب آرید لشکر را ز چاه
گفت پر خونت چاه و نیست آب
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
لاجرم پر خون شد و آبش نبود
در دلش کی کینه موری بود

۴ - در نسخه مشکور: چونکه آن بدبخت نادان از قضا

۵ - در نسخه‌های دیگر: شربتش براند گفت اینست قهر

مرتضی را جان چنین نبود خموش	در تعصب میزند جان تو جوش
ز آنکه در حق غرق بود آن حق ناشناس	مرتضی را می مکن بر خود قیاس
وز خیالات تو بیزار است او	همچنان مستغرق کار است او
جنگ جستی پیش خیل مصطفی	گر چو تو پر کینه بودی مرتضی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی	او ز تو مردانه تر آمد بسی
او چو بر حق بود حق کردی طلب	گر بناحق بود صدیق ای عجب
چون نه بر منوال دین جستند کین	پیش حیدر خیل ام الموءننین
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور (ط)	لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
داند او سوی پسر آهنگ کرد	آنکه با دختر تواند جنگ کرد
عین ولام یا بدانی از علی	ای پسر تویی نشانی از علی
او نشسته تا کند صد جان نثار	نوز عشق جان خویشی بیقرار

در عشق بجانباری

حیدر کرار غم خوردی بسی	از صبابه گر شدی کشته کسی
خوار شد در چشم من جان عزیز	تا چرا منم نگشتم کشته نیز
آن تورالختی نهاد است ای علی آ	خواجه گفتا چه فناد است ای علی

۱ - اشاره است به ماجرای جنگ جمل

۲ - در نسخه مشکور: شر ترا بیخنی

حال بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال	بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زد ز چوب بی عدد	همچنان میگفت احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت	حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست	زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین	چند خواهی بود تو حیران چنین
از زبانت بت پرستان رسته‌اند	وز زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی می مکن دیوان سیاه	گوی بردی گرزبان داری نگاه

اتفاق یاران در جان فشانی

گر علی بود و وگر صدیق بود	جان هر یک غرقه؟ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی	خفت آن شب بر فراش مرتضی
کرد جان خویش را حیدر نثار	تا بماند جان آن صد رکبار
پیش یار غار صدیق جهان	از برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند	جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار	هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن	کو تو را یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه‌کن	یا خموش و ترک این اندیشه کن
نو علی دانسی و بوبکر ای پسر	وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تورها کن سر بمهر این واقعه	مرد حق شور و زو شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود	از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده	در فضولی رسته مستغرق شده

زهیکسی پرسید کای صاحب قبول
 گفت من از حق نمیآیم بسر
 گرنه در حق جان و دل گم دارمی
 آن نه من بودم که در سجده گهی
 بر زمینم خون روا نشد از بصر
 آنکه او را این چنین دردی بود
 چون نبودم تا که بودم خودشناس
 تو درین ره نی خدائی نی رسول
 از تولی و تبرا پاک شو
 چون کف خاکی سخن از خاک گو
 تو چه میگوئی ز یاران رسول
 کی توانم داد از یاران خبر
 یک نفس پروای مردم دارمی
 خار در چشم شکست اندر رهی
 من ز خون خویش بودم بی خبر
 کی طلبکار زن و مردی بود
 دیگری را چون شناسم از قیاس
 دست کوتاه کن ازین رد و قبول
 تو کف خاکی درین ره خاک شو
 جمله را پاکیزه دان و پاک گو

شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله از امت

خواست ختم انبیا از کردگار
 تا نیابد اطلاعی هیچکس
 حق تعالی گفت ای صدر کبار
 تو نیاری تاب آن حیران شوی
 عابنه کو بود همچون جان تورا
 تو شنیدی گفت آن اهل مجاز
 چون بگشتی از گرامی تر کسی
 تو نیاری تاب آن جمله گناه
 گر تو میخواهی که کس را در جهان
 من چنان میخواهم ای عالی گهر
 تو منه پا در میان رو برکنار
 گفت کار امتم با من گذار
 بر گناه امت من یک نفس
 گریه بینی آن گناه بی شمار
 شرم داری وز میان پنهان شوی
 سیر شد زو دل بیک بهتان تو را
 پس بجای خود فرستادیش باز
 پر گناه هستند از امت بسی
 امت خود را رها کن با آله
 از گناه امت نبود نشان
 کز گناهان هم تو را نبود خبر
 کار امت روز و شب با من گذار

کار امت چون نه کار مصطفی است
هان مکن حکم و زبان کوتاه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش
یا مزن دم پند من بپذیر ورو
تو نه مرد صدق و علم حیدری
نفس کافر را بکش موءمن باش
در تعصب این فضولی میکنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول
نیست در من این فضولی ای آله
پاک گردان از تعصب جان من

کی شود اینکار از حکم تو راست
بی تعصب باش و عزم راه کن
در سلامت بو طریق خویش گیر
ورنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو حیدر بحر جود و علم باش
پای بردار و سر خود کیرو رو
مرد نفسی هر زمان کافرتری
چون بکشتی نفس را ایمن بباش
از سر خود این رسولی میکنی
چه سخن کوئی ز باران رسول
از تعصب دار پیوستم نگاه
کو مباح این قصه در دیوان من

آغاز داستان مقاله اولی در خطاب با پدرب

مرحبا ای هد هد همدادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش
دیورا در بند و زندان بازدار
دیورا وقتیکه در زندان کنی
خه خهای موسیچه موی صفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس
مجموعه موسی دیده آتش ز دور
هم ز فرعون بهیمی دور شو

در حقیقت بیک هر وادی شده
با سلیمان منطق النیر تو خوش
تا سلیمان را تو باشی راز دار
با سلیمان قصه شادروان کنی
حیز و موسیقار زن در معرفت
لحن خلقت را ز موسیقی اساس
لاجرم موسیچه در کوه طور
هم بمیفات آی و مرغ طور خو

پس کلام بی زبان و بی خروش
 مرحبا ای طوطی طوبی نشین
 طوق آتش از برای دوزخی است
 سر ببر نمرو دراهمچون قلم
 گر شدی از وحشت نمرو د پاک
 خهخهای کبک خرامان در خرام
 قهقهی در شیوه این راه زن
 کوه خود هم در گذار از فاقه
 چون مسلم ناقه یابی جوان
 ناقه میران گر مصالح آیدت
 مرحبا ای باز نیک تیز چشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 عقل مادرزاد کن با دل بدل
 چارچوب طبع بشکن مرد وار
 چون بغار اندر قرار آید تو را
 خهخهای دراج معراج الست
 چون الست عشق بشنودی بجان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 نفس را همچون خر عیسی بسوز
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
 فهم کن بی عقل و بشنونی بگوش
 پوششت حله است و طوقت آتشین
 خوش تواند کرد در آتش نشست
 چون خلیل الله در آتش نه قدم
 حله پوش از آتشین طوقت چه باک
 نیک و خوش از کوه عرفان در خرام
 حلقه بر سندان دارالله زن
 تابرون آید ز کوهت ناقه
 جوی شیر و انگبین بینسی روان
 خود باستقبال صالح آیدت
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را بگشای بند
 تا یکی بینی ابد را با ازل
 در درون غار وحدت کن قرار
 صدر عالم یار غار آید تو را
 دیده بر فرق بلی تاج الست
 از بلی نفس بیزاری ستان
 کی شود کار تو بی گرداب راست
 پس جو عیسی جان بجانان بر فروز
 تا تو را روح الله آید پیشباز

خطاب با عنذلیب

مرحبا ای عنذلیب باغ عشق ناله کن خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داد روا
 حلق داودی بمعنی برگشای
 چند پیوندی زره بر نفس شوم
 گر شود آن آهنت چون موم نرم
 تا کنندت هر نفس صد جان نثار
 خلق را از لحن حلقته رهنمای
 همچو داود آهن خود کن چو موم
 تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طوس

خه خهای طوس باغ هشت در
 صحبت این مار در خونت فکند
 برگرفت سده طوبی ز راه
 تا نگردانی هلاک این مار را
 سوختی از زخم مار هفت سر
 از بهشت عدن بیرون فکند
 کردت از بند طبیعت دل سیاه
 کی شوی شایسته این اسرار را
 آدمت با خویش گیرد در بهشت
 گر خلاصی باشدت زین مار زشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذر و دوربین
 ای میان چاه ظلمت مانده
 خویشت را زین چاه ظلمانی برآر
 همچویوسف بگذر از زندان و چاه
 گر چنین ملکی مسلم آیدت
 خه خهای قمری دمساز آمده
 تنگ دل زانی که در خون مانده
 ای شده سرگشته ماهی نفس
 ۴ سر بکن آن ماهی بد خواه را
 چشمه دل غرق بحر نور بین
 مبتلای حبس تهمت مانده
 سر زواج عرش رحمانی برآر
 تا شوی در مصر عزت پادشاه
 یوسف صدیق همدم آیدت
 شاد رفته تنگدل باز آمده
 در مضیق حبس ذوالنون مانده
 چند خواهی دید بد خواهی نفس
 تا توانی سود فرق ماه را

۱ - در نسخه مشکور: در میان چاه

۲ - در همان وپاره‌ای نسخ دیگر بخط سربکوب، در حالی این اصطلاح معمولاً

برای مار بکار برده میشود و نه ماهی، آنکه سرش کوبیده میشود مار است.

گر بود از ماهی نفست خلاص مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن چون بود طوق وفا در گردنت
تا گهر بر تو فشاند هفت صحن زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر در آئی و برون آئی ز خود سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد خضر آب زندگانیست آورد

خطاب با باز

خه‌خه ای باز بیرواز آآمده سر بکش چون سر نگونی مانده
رفته سرکش سرنگون باز آمده تن بنه چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیا آآمدی لاجرم مهجور عقبی آآمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو دست ذوالقرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش درای گرم شو در کار و چون آتش درای
هر چه پیشت آید از گرمی بسوز ز آفرینش چشم جان یکباره دوز
چون بسوزی هر چه پیش آید نورا نور حق هر لحظه بیش آید تو را

۱ - اشاره است به ماری که آدم را فریفت و در زبان فلسفه و عرفان کنایه است از هواهای هفت گانه نفسانی که عبارت است از: حسد - تکبر - تعصب -

ریا - غضب - بدخلقی - دروغ - لازم بیادآوری است که پاره‌ای از عرفا باین صفات ظلم و طمع، غیبت، فحاشی، افترا و خصومت را هم افزوده اند.

چون دلت شد واقف اسرار حق
خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شدی در کار حق مرغی تمام
تونمانی حق بماند والسلام

مقاله ثانیه در سخن بد بد با مرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان
هر چه بودند آشکار و نهان
جمله گفتند این زمان و روزگار
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یک دیگر را شاید ار یاری کنیم
پادشای را طلبکاری کنیم
زانکه بی کشور بود و چون پادشاه
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
بی همه در جایگاهی آمدند
سربسر جوای شاهی آمدند
هد هد آشفته دل پر انتظار
در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش
افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده
از بدو از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ رب
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبر دار آمدم
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت
دور نبود گرسی اسرار یافت
میکذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من پیکار
چون من آزادم ز خلطان جهان
خلق آزادند از من بیگمان
حون غم مستول درد پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب پیمایم زو خم خویشتن
رازها دانم بی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ایجب
زو نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غائب گشتم از وی یکرمان	کرد هر جانب طلبکاری روان
ز آنکه می‌نشکید از من یک نفس	هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم	پیش او در پرده همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود	زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر	کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشتم	پای اندر ره بسر میگشتم
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام	عالمی در عهد طوفان رفته‌ام (۱)
با سلیمان در سفرها بوده‌ام	عرصه عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام	چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
پس شما با من اگر هم‌ره شوید	محرم آنشاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش	از غم و تشویر بیدینی خویش

ح (ب) ۱ - طرح کتاب منطق الطیر از اینجا آغاز میشود و میتوان گفت که این طرح ریزی در حد خود بی نظیر و از شاهکارهای ادبیات فارسی است. اجتماع مرغان و گفتگوی آن و بحث های صوفیانه و جوابهای هدهد و قانع شدن مرغان و روانه گشتن آنان بطلب سیمرغ و رسیدن آنها بقاف و مرتبه فتا و گنجاندن آنهمه اسرار و نکات سلوک و معرفت در ضمن این قصه یا حکایات مناسب نهایت اقتدار عطار و وسعت تفکر او را میرساند:

لازم بیادآوری است که در ادبیات فارسی موارد دیگری از اینگونه اجتماع نیز میتوان یافت در کلیله و دمنه باب الغوم والغریبان و در رساله اخوان الصفا و جزاینها نمونه‌ای از آن موارد است ولی در حقیقت کار عطار در این مثنوی یک شاهکار مطلق ادبیات کتابی و عرفانی است.

رجوع شود برای اینگونه اصطلاحات به شرح احوال عطار از بدیع الرمان فروزانفر و مقدمه دکتر مشکور در منطق الطیر.

هرکه دروی باخت جان از خود برست	در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشاید و قدم در ره نهیید	پای کوبان سر بدان درگه نهیید
هست ما را پادشاهی بیخلاف	در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور	او بما نزدیک و ما زود ور دور
۱ در حریم عزت است آرام او	نیست حد هر زبانی نام او ۲
صد هزاران پرده دارد بیشتر	هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
در دو عالم نیست کس راز هره	تا تواند یافت از وی بهره
دانما او پادشاه مطلق است	در کمال عز خود مستغرق است
فهم ظایر چون پرد آنجا که اوست	کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدورهنی شکیبائی ازو	صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او جز کار جان پاک نیست	عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند	در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانامی کمال او ندیدید	هیچ بینائی جمال او ندیدید

ص -

- ۱ - کنایه از عالم ظاهر و شهود است
- ۲ - کنایه از عالم غیب و ماقبلیات معرفتی است .

ص - ۴۴

- ۱ - اشاره است به پرندهای که نوح پس از قطع باران طوفان برای یافتن خشکی رها کرد .

۱ - در پاره‌ای از نسخ: در جای

۲ - در پاره‌ای از نسخ: نیست کار هر گدائی نام او

در کمالش آفرینش ره نیافت
 در کمالش آفرینش ره نیافت
 قسم خلقان ز آن کمال وز آن جمال
 قسم خلقان ز آن کمال وز آن جمال
 بر خیالی کی توان این ره سپرد
 بر خیالی کی توان این ره سپرد
 صد هزاران سر جو گوی آنجا بود
 صد هزاران سر جو گوی آنجا بود
 بسکه خشکی بسکه دریا در ره است
 بسکه خشکی بسکه دریا در ره است
 شیر مردی باید این رهها شگرف
 شیر مردی باید این رهها شگرف
 روی آن دارد که حیران میرویم
 روی آن دارد که حیران میرویم
 گر نشان یابم از آن کاری بود
 گر نشان یابم از آن کاری بود
 جان بیجانان کجا آید بکار
 جان بیجانان کجا آید بکار
 مرد می باید تمام این راه را
 مرد می باید تمام این راه را
 دست باید شست از جان مرد وار
 دست باید شست از جان مرد وار
 جان بی جانان نیرزد و هیچ چیز
 جان بی جانان نیرزد و هیچ چیز
 گر تو جانی برفشانی فرد وار
 گر تو جانی برفشانی فرد وار

ابتدای کار سمرغ

جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
 جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
 لاجرم پر شور شد هر کشوری
 لاجرم پر شور شد هر کشوری
 هر که دید آن نقش کاری در گرفت
 هر که دید آن نقش کاری در گرفت
 اطلبوا العلم ولو بالصین بین
 اطلبوا العلم ولو بالصین بین
 این همه غوغا نبودی در جهان
 این همه غوغا نبودی در جهان
 نقشها جمله ز نقش پر اوست
 نقشها جمله ز نقش پر اوست
 نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
 نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

هر که اکنون از شما مر در هید	سر براه آرید و پای اندر نهید
جمله مرغان گشته در این جایگاه	بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند	عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود	هر کسی از طی آن رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز	هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقاله شالسه غدر بلبل دع،

بلبل شیدا در آمد مست مست نه ز عشق او نیست نه از عقل هست

۱ - افتادن پر سیمرغ و تمثیلی که عطار از آن آورده با مشاهدات کیفیت ظهور عالم خلق را از خلق تعالی بیان میکند و تعبیر است ظاهراً " اشاره است بحديث : ان الله خلق الخلق في ظلمه و مقصود از افتادن پر-مظهر و جلوه حق تعالی است و پدید آمدن مظاهر و نتیجه آنکه عشق مردم بخدا از ملاحظه آثار است .

۲ - در نسخه مشکور مخالف با آهنگ عمومی مثنوی عطار چنین است :

آن پراکندن در نگارستان چین است

۱ - اشاره است به یکی از شرایط سلوک

۲ - در نسخه مشکور نا آهنگ با متن چنین است :

وز کمال عشق نه نیست و نه هست .

در پاره‌ای نسخ نیز این است :

وز کمال عشق رینت بوده مست .

معنئی در هر هزار آواز داشت^۱
 شد در اسرار معانی نعره زن
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق
 نیست چون داود یک افتاده کار
 رازی اندر نی ز گفتار من است
 گلستانها پر خروش از من بود^۲
 باز گویم هر زمان رازی دگر
 عشق چون بر جان من زور آورد
 هر که شور من بدید از دست شد
 چون نه بینم محرمی سالی دراز
 چون کند معشوق من در نوبهار
 من نمایم خوش بروی او دلم
 باز معشوقم چو ناپیدا شود
 ز آنکه رازم در نیابد هر یکی
 من چنان در عشق گل مستغرقم
 در سرم از عشق گل سودا بس است
 طاقت سیمرغ ، ارد بلبلی
 چون بود صد برگ دلدار مرا
 گل که حالی بشگفتد چون دلکشی
 چون ز زیر پرده گل حاضر شود
 کی تواند بود بلبلی کی شبی
 زیر هر معنی جهانی راز داشت
 کرد مرغان را زبان بند از سخن
 جمله شب میکنم تکرار عشق
 تا زبور عشق خوانم زار زار
 زیر چنگ از ناله زار من است
 در دل عشاق جوش از من بود
 در دهم هر لحظه آوازی دگر
 همچو دریا جان من شور آورد
 گرچه بس هشیار آمد مست شد
 تن زخم با کس نگویم هیچ راز
 بوی مشک خویش در عالم نثار
 حل کنم از طلعت از مشکم
 بلبلی شوریده کم گویا شود
 راز بلبلی گل بدانند بی شکی
 کز وجود خویش محو مطلقم
 ز آنکه معشوقم گل رعنا بس است
 بلبلی را بس بود عشق گللی
 نیست غم بی برگتی کار مرا^۱
 از همه در روی من خندد خوشی
 خنده اش در روی من ظاهر شود
 خالی از عشق چنان خندان لبی^۲

جواب دادن بدید

هددش گفت ای بصورت مانده بار	بیش ازین از عشق رعنائی نماز
عشق روی گل بسی خارت نهاد	کارگر شد برتو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال	حسن او در هفته گپرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید	کاملان راز آن ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در خارت کشد	روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نو بهار	بر تو می خندد نه در تو شرم دارد
گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم	در رخ گل ننگریدی جز بچشم

حکایت در این معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت	عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود	زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت	آب حیوان بی لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی	عقل از لای عقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی	از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا مهرفت درویشی اسیر آ	چشم افتادش بدان ماه منیر
داشت بر کف گزده آن بینوا	نان او وامانده بد بر نانوا

۱ - در نسخه مشکور: کی بود بی بر گئی کار مرا

۲ - در نسخه مشکور: کی تواند بود یکشب بلبلی

خالی از عشق چنان خندان گلی

۱ - نسخه مشکور پس از این بیت یک بیت اضافه دارد که اینست

گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم

در رخ گل ننگریدی جز بچشم

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
 دختر از پیشش چو آتش در گذشت
 آن گدا چون خنده آن مه بدید
 داشت مسکین نیم نان و نیم جان
 نی قرارش بود شب نی روز هم
 یاد کردی خنده آن شهریار
 هفت سال القصه بس آشفته بود
 بندگان دختر و خدمتگران
 عزم کردند آن جفا کاران بجمع
 در نهان دختر گدا را خواند و گفت
 قصد تو دارند بگریز و برو
 آن گدا گفتا که من آن روز دست
 صد هزاران جان چون من بیقرار
 چون مرا خواهند کشتن ناصواب
 چون مرا سر میبریدی رایگان
 گفت چون میدیدمت بس بیهنر
 بر سروریش تو خندیدن رواست
 این بگفت و رفت از پیشش چو دود
 کرده از دستش شد و در ره فتاد
 خوش براو خندید و خوش خوش برگذشت
 خویش را در خون و خاک ره بدید
 ز آن دو نیمه پاک شد در یک زمان
 دم نزد از گریه و از سوز هم
 گریه افتادی بر او چون ابر زار
 با سگان در کوی دختر خفته بود
 جمله گشتند ایعجب واقف بر آن
 تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
 چون توئی را چون منی کی بوده جفت
 بر درم منشین تو برخیزد برو
 شسته‌ای از خود که گشتم از تو مست
 باد بر روی تو هر ساعت نثار
 یک سئوالم رابده ایجان جواب
 از چه خندیدی تو در من آن زمان
 بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
 لیک در روی تو خندیدن خطاست
 هر چه بود اصلا همه چیزی نبود (۱)

۳ - نام یکنوع نان

۴ - درویش در این بیت بمعنی گدا و مستمند آمده است .

۱ - در پاره‌ای نسخ : هر چه بود اعلا همه خود هیچ بود .

و در پاره‌ای : و اصلا " همه هیچی نبود .

مقاله رابعه عذروطی (۳)

طوطی آمد با دهانی پر شکر	در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او	هر کجا سرسبزی از پراو
در سخن گفتن شکر ریز آمده	در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس	چون منی را آهنی ساز و نفس
من درین زندان آهن مانده باز	ز آرزوی آب حصرم در گداز
(۲) خضر مرغانم از آنم سبز پوش	تا توانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب	بس بود از چنمه خضرم یک آب

جواب بد بد

هددش گفت ای زدولبی نشان	مرد نبود هر که نبود جان نشان
جان ز بهر تن بکار آید تو را	تا دمی در خورد یار آید تو را
آب حیوان خواهی از جان دوستی	رو که تو مفزی ننداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان نشان	در ره جانان جو مردان جان نشان ۳

۲ - در نسخه مشکور فاصله بین بیت خطر مرغانم و من نیارم
بیتی اضافه قرار دارد:

سر نهم در راه چون سو دانستی
میروم هر جای چون هر جانشی

۳ - با نسخه مشکور تماما "مخالف است . در نسخه مشکور چنین آمده است

جان چه خواهی کرد بر جانان نشان

مرد نبود آنکه نبود جان نشان

حکایت

بود آن دیوانهء عالی مقام خضر با او گفت ای مرد تمام
 رای آن داری که باشی یار من گفت با تو برنیاید کار من
 ز آنکه خوردی آب حیوان چند راه تا بماند جان تو در دیرگاه
 من بر آنم تا بگویم ترک جان ز آنکه بی جانان ندارم برگ جان
 نی چو تو در حفظ جانی مانده ام بلکه من هر روز جان افشاده ام
 بهتر آن باشد که چون مرغان زدام دور میباشیم از هم و السلام

مقاله خامسه عذراطوس

۱ بعد از آن طاوس آمد ز رنگار نقش هر پرش نه صد بل صد هزار ۲
 چون عروسی جلوه کردن ساز کرد هر پر او جلوه آغاز کرد

۱ - در مشکور: برگ آن

۲ - چنانکه در روایات مذهبی آورده اند طاوس ابتدا در بهشت بود و بسبب آنکه شیطان در گمراه کردن آدم و حواء مدد کرد از بهشت بیرونش آوردند و بر زمین افکندند شیخ عطار او را نمودار کسانی قرار میدهد که عبادت میکنند و امیدوارند که ببهشت نائل گردند و بفکر بهشت و نعیم جنت از دیدار حضرت در حجاب شده اند. بدینجهت است که طاوس میگوید مرا درگاه او بس است. مرا بهشت کافی است، پروای سیمرغ ندارم بر درگاه می نشینم و خیال پیشگاه بر دل نمیگذرانم.

۳ در پاره‌ای نسخ: نقش هر پرش چو رنگ نوبهار.

گفت تا نقّاش غییم نقش بست
 گرچه من جبریل مرغانم ولیک
 یار شد با من بیک جامار زشت
 چون بدل کردند خلوت جای من
 عزم آن دارم کزین تاریک جای
 من نه آن مرغم که در سلطان رسم
 کی بود سیمرغ را پروای من
 من ندارم در جهان کار دگر
 چینیان را شد قلم انگشت دست
 رفته بر من از قضا کاری نه نیک
 تا بیفتادم بخواری از بهشت
 تخته بند بال من شد پای من
 رهبری باشد بخدمت رهنمای
 بس بود اینم که در دربان رسم
 بس بود فردوس اعلی جای من
 تا بهشتم ره دهد بار دگر

جواب ادک پدیده

هددش گنت ای ز خود گم کرده راه
 گو بیا نزدیک او این ز آن به است
 خانه نفس است خلد پر هوس
 حضرت حق است دریای عظیم
 قطره باشد هر که را دریا بود
 چون بدریا میتوانی راه یافت
 هر که داند گفت با خورشید راز
 هر که کل شد جزورا با او چه کار
 گر تو هستی مرد کل کل را ببین
 هر که خواهد خانه آن پادشاه
 خانه کی از حضرت سلطان به است
 خانه دل مقعد صدق است و بس
 نظره خورد است جنات نعیم
 هرچه جز دریا بود سودا بود
 سوئ یک شبنم چرا باید شتافت
 کی تواند ماند با یک ذره باز
 و آنکه جان شد عضو را با او چه کار
 کل طلب کل باش کل شوکل گزین

حکایت

کرد شاگردی ستوال از اوسناد
 گفت آدم بود بس عالی گنبر
 کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
 چون بفردوسی فرود آورد سر

کای بهشت کرده از صد گونه بند	هاتفی برداشت آوازی بلند
سر فرود آرد به چیزی دون ما	هر که در هر دو جهان بیرون ما
ز آنکه نتوان زد بغیر دوست دست	ما زوال آریم بروی هر چه هست
جان بیجانان کجا آید بکار	جان چه باشد پیش جانان صد هزار
گر همه آدم بود افکنده شد	هر که جز جانان بچیزی زنده شد
کاوّلین چیزی دهند آنجا جگر	اهل جنت را چنین آمد خبر
ز آن جگر خوردن ز سر گیرند باز	اهل جنت چون نباشند اهل راز

مقاله ساوِسَه عَزْرَبَط

در میان جمع با خیرالشیاب	۱. بط بصد پاکی برون آمد ز آب
کس زمن یک پاک روتر پاک تر	گفت در هر دو جهان ندهد خبر
پس سجاده باز افکندم بر آب ۲	کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
نیست باقی در کراماتم شکی	همچو من بر آب چون استند یکی
دائم هم جامه و هم جای پاک	زاهد مرغان منم بارای پاک
ز آنکه زاد و بود من در آب بود	من نیارم در جهان بی آب سود
شستم از دل کآب همدم داشتم	گرچه در دل عالمی غم داشتم
من بخشکی چون توانم یافت کام	آب در جوی من است اینجا مدام
از میان آب چون گیرم کنسار	چون مرا با آب افتاد است کار
اینچنین از آب نتوان شست دست	زنده از آبست دایم هر چه هست

۱ - ظاهراً "بط نمودار آن طبقه از عباداتست که بوسواس در تطهیر مبتلا

هستند و در شست و شوی ظاهر صرف عمر میکرده اند .

۲ - در نسخه مشکور: برده ام سجاده را بر روی آب

من ره وادی کجا دانم برید
 آنکه باشد قلعه آتش تمام
 دهدش گفت ای بآبی خوش شده
 در میان آب خوش خوابت ببرد
 آب هست از بهر عمر ناشسته روی
 چند باشد همچو آب روشنت
 ز آنکه با سیمرغ نتوانم پرید
 کی تواند یافت از سیمرغ کام
 گرد جانت آب چون آتش شده
 قطره آب آمد و آبت ببرد
 گر تو هم ناشسته روئی آب جوی
 روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانه مردی سؤال
 گفت باشد دو جهان بالا و پست
 کیست ز اول قطره آب آشکار
 هر نگاری کان بود بر روی آب
 هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر
 هر چه را بنیاد بر آبی بود
 آب هرگز کس نه بیند پایدار
 کاین دو عالم چیست با چندین خیال
 قطره نه نیست در معنی نه هست
 قطره آبست با چندین نگار
 گر همه ز آهن بود گردد خراب
 هم بنا بر آب دارد در نگر
 گر همه ز آهن بود خوابی بود
 کی بود بر آب بنیاد استوار

مقاله سابعه عذر کبک

(۱) کبک بس خرم خرامان در رسید
 سرخ منقار و شفق پوش آمده
 نیم مست و سرخوش از کان در رسید
 خون او از دیده در جوش آمده

۱ - کبک کنایه است از افراد گوهر پرست و دوستدار جواهر و زر باین سبب است که کبک میگوید من بر سر سنگ نشسته‌ام ولی در سنگ بسته‌ام .

گاه می‌پرید بر تیغ و کمر
 عشق گوهر آتشی زد در دلم
 تف آن آتش چو سر بیرون کند
 آتشی دیدی که چون تأثیر کرد
 در میان سنگ و آتش مانده‌ام
 سنگ ریزه میخورم در تف و تاب
 چشم بگشائید ای اصحاب من
 آنکه بر سنگی بخت و سنگ خورد
 دل درین سختی بصدانده‌جست
 هر که چیزی دوست دارد جز گهر
 ملک گوهر جاودان دارد نظام
 من عیار کوه هم و مرد گهر
 چون بود بر تیغ گوهر بر دوام
 نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم
 چون ره سیمرغ راهی مشکل است
 من بسیمرغ قوی دل کی رسم
 همچو آتش برنتابم سر زسنگ
 گوهرم باید که گردد آشکار
 تا توانم بود سر سنگ گهر
 بس بود این آتش خوش حاصلم
 سنگ ریزه در درونم خون کند
 سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
 هم معطل هم مشوش مانده‌ام
 دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
 بنگرید آخر بخورد و خواب من
 با چنین کس از چه باید جنگ کرد
 ز آنکه عشق گوهرم بر کوه بست
 ملک آن چیز باشد بر گذر
 جان او با کوه پیوسته مدام
 نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
 ز آن گهر در تیغ میجویم مدام
 نی ز گوهر گوهری تر یافتم
 پای من بر سنگ و گوهر در گل است
 دست بر سرپای در گل کی رسم
 یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
 مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن پدید

دهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
 پای و منقار تو پر خون جگر
 چند لنگی چند آری عذر لنگ
 تو بسنگی باز ماندی از گهر
 تو چنین آهن دل از سودای سنگ
 اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر که را بونیست او رنگی خواست ز آنکه مرد گوهری سنگی خواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آنسروری
ز آن نگینش بود چندان نام و بانگ
چون سلیمان کرد آنگوهر نگین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
گفت چون این مملک وین کاروبار
من نمیخواهم که در دنیا و دین
پادشاهها من بچشم اعتبار
هست این در جنب عقبی مختصر
من ندارم با سپاه و ملک کار
گرچه ز آن گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند
چون گهر سنگی است چندین کان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب

کآن سلیمان داشت در انگشتی ۱
وین عجب کآن بود سنگی نیمدانگ
زیر حکمش شد همه روی زمین
جمله آفاق در فرمان بدید
با هم میبود در فرمان او
هم بنا بر نیمدانگ سنگ داشت
زین قدر سنگ است دایم پایدار
باز ماند کس بملکی این چنین
آفت این ملک دیدم آشکار
بعد از این کس را مده چونان گهر
میکنم زنبیل بافی اختیار
آن گهر بودش که بند راه شد
کی چو تو سرگشته را تمکین کند
جز برای روی جانان جان مکن
جوهری را باش دایم در طلب

۱ - در نسخه مشکور و نسخه دیگر: چون سلیمان داشت آن گوهر نگین

شد بقرعانش همه روی زمین

مقاله نامه (۳) عذرهای

پیش جمع آمد همای سایه بخش	خسروان را ظل او سرمایه بخش ۱
ز آن هما اینسان همایون آمده ۲	کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر	من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده	عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سگ را خوار دارم لاجرم	عزت از من یافتا فریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند	چون گدا طبع اندکی مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم	روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم بدام	جان من ز آن یافت اینعالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظل پیر او	چوت توان پیچید سراز فر او

جمله را در پیر او باید نشست

تا ز ظلش ذره آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من

۱ - همای کنایه است از شیفتگان نفوذ و اقتدار و علاقمندان تأثیرات اجتماعی و مالکنداری و در عین حال با گرایش به زهد و گوشه نشینی میکوشند تا در ارباب مقام نفوذ کنند و بدین طریق نظریات و خواستههای خود را اعمال کنند.

۲ - در پاره‌ای از نسخ: خسروان نامور را مایه بخش

۳ - در نسخه مشکور: زان همای بس همایون آمد او

جواب دادن هدی

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند	سایه برچین بیش ازین بر خود فخند
نیستت خسرو نشانی این زمان	همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی نشانئسی	خویش را از استخوان برهائسی
من گرفتم خود که شاهان جهان	جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز	جمله از شاهی خود مانند باز
سایه تو گر ندیدی شهریار	در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

۱ پاک رائی بود بر راه صواب	یک شی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو کار زار	حال تو چونست در دارلقرار
گفت تن زن خون جان من مریز	دم مزن چه جای سلطانی است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط	سلطنت کی خیزد از مثنی سقط
حق که سلطان جهان دار آماست	سلطنت را او سزاوار آمد است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش	نگ میدارم ز سلطانی خویش
گرو خوانی جز پریانم مخوان	اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت او راحت من بر سود می	گر بدنیا در گدائی بودمی
کاسکی صد جاه بودی جاد نه	خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست ایسم هیچ بیرون شو مرا	باز میخواهند بیکج جو مرا
خشک نادا پر و بسال آن همای	کو مرا در سایه خود داد جای

مقاله ناسعه (۱۴) عذریاز

باز پیش جمع آمد سر فراز
سینه میکرد از سپهداری خویش
گفت من از شوق دست شهریار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برنند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب
رزقه از دست شاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه
هر که او شایسته سلطان بود
من اگر شایسته سلطان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه
گاه شه را انتظاری میکنم
کرده ز اسرار معانی پرده باز
لاف میزد از کله داری خویش
چشم بر بستم ز خلق روزگار
تا رسد پایم بدست پادشاه
همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
از رسوم خدمت آگاهم برنند
چون کنم بیهوده سوی او شتاب
در جهان این پایگاهم بس بود
سر فرازی میکنم بر دست شاه
پیش سلطان هر چه گوید آن بود
به که در وادی بی پایان روم
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه در شوقش شگاری میکنم

جواب دادن بدهد

هدمش گفت ای گرفتار مجاز
شاه را در ملک اگر همتا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس
شاه نبود آنکه در هر کشوری
شاه او باشد که همتا نبوده
شاه دنیا گرفتاری کند
هر که باشد پین او نزدیک‌تر
از صفت دور و بصورت مانده باز
پادشاهی کی بدو زیبا بود
زانکه بی‌همتا بشاهی اوست بس
سازد او از خود ز بیمغزی سری
جز وفا و جز مدارا نبودش
یک دم دیگر جفاکاری کنند
کار او بیشک بود باریک‌تر

دائما از شاه باشد بر حذر ۲ جان او پیوسته باشد در خطر
 شاه دنیا بر مثال آتش است گرد او پروانه را گشتن خوش است
 ز آن بود در پیش شاهان دور باش کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر گشت عاشق بر غلامی سیمبر
 شد چنان عاشق که بی آن بت دمی نی نشستی و نه آسودی همی
 از غلامانش بزینت بیش داشت دائمش در پیش چشم خویش داشت
 شاه چون در قصر تیر انداختی آنغلام از بیم او بگداختی
 ز آنکه سیمی را هدف کردی مدام پس نهادی سبب بر فرق غلام
 سبب را بشکافتی حالی به تیر و آن غلام از بیم گشتی چون زربیر ۱
 زو مگر پرسید مردی بی خبر گرچه شد گلگونه رویت چو زو
 اینهمه حرمت که پیش شه تور است شرح ده کین زردی رویت چراست
 گفت بر سر می نهد سیمی مرا گر رسد از تیرش آسیبی مرا
 گوید انکارم غلامی خود نبود در سپاهم ناتمامی خود نبود
 ورنه چنان باشد که آید تیر راست جمله گویندش ز بخت پادشاست
 من میان این دو غم در پیچ پیچ برچمام جان پر خطر بر هیچ هیچ

۱ - باز کنایاست از دوستداران قربت و نزدیکی به سلاطین و این کسان
 رنجها میبرند تا لقمهای بدست آورند عذر و جواب بازو هدهد در این متن
 یکی از زیباترین نمونه‌های بحث عرفانی بین یک عارف و یک سالک نا
 آزموده است.

۱ - در پاره‌ای نسخ و نسخه دیگر: پادشاهی کی بر او زیبا بود

۲ - نسخه پاریس: پر حذر

مقاله عاشقانه عذر بوتیمار (۶)

گفت ای مرغان من و تیمار خویش <u>۳</u>	پس درآمد زود بوتیما پیش
نشود هرگز کسی آوای من	بر لب دریاست دایم جای من
کس نیازارد زمن در عالمی	از کم آزاری خود هرگز دمی
دائما "اندوهگین و مستمند	بر لب دریا نشینم دردمند
چون دریغ آید بخویشم چون کنم	ز آرزوی آب دل پر خون کنم
بر لب دریا بمیرم خشک لب	چون نیم من اهل دریا ای عجب
من نیارم کرد از ویک قطره نوش	گرچه دریا میزند صد گونه جوش
ز آتش غیرت دلم گردد کباب	گر ز دریا کم شود یک قطره آب
در سرم زمین شیوه سودا بس بود	چون منی را عشق دریا بس بود
تاب سیمرغ نباشد در جهان	جز غم دریا نخواهم این زمان
کی تواند یافت از سیمرغ وصل	آنکه او را قطره آبست اصل

جواب داوود بدید

هست دریا پرنهنگ و جانور	هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
گاه آرامی است او را گناه زور	گاه تلخ است آب او و گناه شور
گاه رونده گاه باز آینده هم	منقلب چیزی است ناپاینده هم

۱ - در پاره‌ای از نسخ : چون خمیر

۲ - بوتیمار کنایه است مردمان حزن طلب و غمزه در منطق الطیر نمونه ایست

از سالکی که گرفتار و در تصرف اخوان است .

۳ - در پاره‌ای از نسخ : منم بیمار خویش

بس بزرگان را که کشتی کرد خورد
هر که چون غواص ره دارد درو
ورزند در قعر دریا دم کسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار
میزند او خود ز شوق دوست جوش
او چو خود را می نیابد کام دل
هست دریا چشمه از کوی او
بس که در گرداب او افتاد و مرد
از غم جان دم نگهدارد ازو
مرده از بن با سرافتد چون خسی
هیچکس امید دلداری نداشت
غرقه گرداند تو را پایان کار
گاه در موج است و گاهی در خروش
تو نیابی هم ازو آرام دل
تو چرا فارغ شوی از روی او

حکایت

دیده ز مردی بدریا شد فرود
جامه ماتم چرا پوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب
چون ز نامردی نیم من مردا و
خشک لب بنشسته ام مدهوش من
گر بیایم قطره از کوشرش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب
گفت ای دریا چرا باشی کبود |
نیست چون آتش چرا جوشیده
کز فراق دوست دارم اضطراب
جامه نیلی کرده ام از درد او
ز آتش عشق آب من شد حوش زن
زنده جاوید کردم بر درش
می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادیه عشر عذرو کوف ۳

۲ کوف آمد پیش چون دیوانه
عاجزم اندر خرابی زاده من
گفت من بگریده ام ویرانه
در خرابی میروم بی زاده من ۳

هم مخالف هم مشوش یافتم	گرچه صد معموره خوش یافتم
در خرابی بایدش رفتن چومست	هر که در جمعیتی خواهد نشست
ز آنکه باشد در خرابه جای گنج	در خرابی جای می‌سازم برنج
سوی گنجم جز خرابی ره نبود	عشق گنجم در خرابی ره نمود
بو که یابم بی طلسمی گنج خویش	دور بردم از همه کس رنج خویش
باز رستی این دل خود رای من	گر فرو رفتی بگنجی پای من
ز آنکه عشقش کار هر دیوانه نیست	عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
عشق گنجم باید و ویرانه	من نیم در عشق او مردانه

جواب دادن بدهد

من گرفتم کامدت گنجی بدست	هدهدش گفت ای زعشق گنج مست
عمر رفته ره بسر نابرده گیر	بر سر آن گنج خود را مرده گیر
هر که او زربت کند از آذری است	عشق گنج و عشق زراز کافری است
نیستی آخر ز قوم سامری	زر پرستیدن بود از کافری
در قیامت صورتش گردد بدل	هر دلی کز عشق زر گیرد خلل

۱ - کوف کنایه است از افراد عزلت جوی که گنج در ویرانه عزلت میجویند
دل از جامعه بریده و سهوای لذت بخویشتن پناه برده‌اند. بگمان استاد
فروزانغر شاید مقصود عطار از کوف مردمان امساک پیشه باشد که همت بر
انباشتن زر و مال و بدست آوردن گنج بسته‌اند.

۲ - در پاره‌ای از نسخ بوف آمده و تعارفی ندارد. کوف و بوف و جغد را غالباً
بیک پرنده عنوان داده‌اند.

۳ - در پاره‌ای نسخ اینست :

عاجزی‌ام در خرابی زاده من

در خرابی میروم بی باده من

حکایت

حقه زر داشت مردی بیخبر او بمرد وزو بماند آن حقه زر
 بعد سالی دید فرزندش بحواب صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
 پس در آن موضع کد زر بنهاده بود همچو موشی گرد آن می گشت زود
 گفت فرزندش کزو کردم سوءال کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
 گفت زر بنهادهام این جایگاه می ندانم تا بدو کس یافت راه
 گفتم آخر صورت موشت چراست گفت هر دل را که مهر زر بخواست
 صورتش این است در من می نگر بند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله ثانیه عشر

عذر صعوه (۱)

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار
 گفت من حیران و فرتوت آمدم
 همچو موئی بازو و زوریم نیست
 من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز
 پیش او این مرغ عا حزگی رسد
 در جهان او را طلبکاران بسی است
 در وصال او چو نتوانم رسید
 بر محالی راه نتوانم برید

۱ - صعوه کنایه است از کسانی که بدست او بضع بشریت طالب دیدار حق

نمی شوند و میگویند ما توانائی این راه را نداریم .

۲ - در نسخ مشکور: صعوه آمد و دل ضعیف و تن نزار

و در پاره‌ای نسخ دیگر: تن ضعیف و جان نزار

گر نهم من روی سوی درگهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه	یوسف خود را همی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار	باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را بجاه	بر پریم با او ز ماهی تا بمه ماه

جواب بدید

هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو چون من بنگرم	مست زراقی و من کی آن خرم
پای درنه دم من لب را بدوز	گر بسوزند آن همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل	یوسف ندهند کمتر کن حیل
میفرورد آتش غیرت مدام	عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پسر	گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که زین هرگز دگر	بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد از این	ز میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آنزمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم	از زبانش رفت و در دل شد مقیم

۱ - در نسخه مشکور: بو که آخر یابمش در روزگار.

۲ - در نسخه مشکور: هدهدش گفت ای ز شنگی و کشی

و در پاره‌ای نسخ: ز تنگی و خوشی

دید یوسف را شبی در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود	تن زدن سرگشته فرسوده زود
لیک از بی طاقتی از جان پاک	برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خویش جنبید اوز جای	جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود
تا ندیدش نام او هرگز نبرد	کار او را با خدای خود سپرد
عقل را زین کار سودا میکند	عشقبازی بین چه با ما میکند

مقاله نهم عشر (۱) عذر تمام مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر	عذرها گفتند مثنی بسی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت	کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یکیک با تو باز	دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ	اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقار است از جان خواستار	دست از جان باز دارد مرد وار
هر که را در آشیان سی دانه نیست	زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه را حوصله	کی تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان	دو سکانی چون خوری ای پهلوان
چون نداری ذره را نیز تاب	چون توانی یافت وصل آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند	تا نظر بر سایه پاک افکند

چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق
 ز آنچه آن خود هست بوئی نیست این
 جملهٔ مرغان چه بشنیدند حال
 کای سبب برده ز مادر رهبری
 ما همه مشتکی ضعیف و ناتوان
 کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع
 نسبت او چیست با ما بازگوی
 گر میان ما و او نسبت بدی
 او سلیمان است و مامور گدا
 گشته موری در میان چاه بند
 این ببازوی چومائی کی شود
 چون روی از پای دریا تا بفسر ق
 کار هر ناشسته روئی نیست این
 سر بسر کردند از هدهد سؤال
 ختم کرده مهتری و بهتری
 نی پرونی بال نی تن نی روان
 گرزسد از ما کسی باشد بدیع
 ز آنکه نتوان شد بعمیار از جوی
 هر یکی را سوی او رغبت بسدی
 در نگر تو از کجا ما از کجا
 کی رسد در گرد سیمرغ بلند
 خسروی یار گدائی کی شود

* * *

جواب دادن هدهد

هدد آنگه گفت ای بیحاصلان
 ای گدایان چند ازین بیحاصلی
 هر که را در عشق چشمی باز شد
 تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب
 صد هزاران سایه بر خاک افکند
 سایهٔ خود کرد بر عالم نثار
 سایهٔ مرغان عالم سر بسر
 این بدان چون این بدانستی نخست
 عشق کی نیکود بود از بد دلان
 راست ناید عاشقی و بد دلی
 پای کوبان آمد و جانباز شد
 آشکارا کرد رخ چون آفتاب
 پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
 گشت چندین مرغ هر دم آشکار
 سایهٔ آنست دان ای بیخبر
 سوی آنحضرت نسب کردی درست

چون بدانستی بدار آنرا سپاس	چون بدانستی ببین و آنکه شناس
حاش لله گر تو گوئی حق بود	هر که او آن گشت مستغرق بود
نیک در حق دائما "مستغرقی	گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی
این سخن کار فضولی کی بود	مرد مستغرق حلولی کی بود
فارغی گر مردی و گر زیستی	چون بدانستی که ظل کیستی
هیچ مرغی می نبود سایه دار	گر نکشتی هیچ سیمرغ آشکار
سایه هرگز نبود در جهان	باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
اول آن چیز آشکار آنجا بود	سایه اینجا هر چه را پیدا بود
دل جو آئینه منور نیستت	دیده سیمرغ بین گر نیستت
وز جمالش هست صبر ما محال	چون کسی را نیست چشم آن جمال
از کمال لطف خود آئینه ساخت	با جمالش چونکه نتوان عشق باخت
تا به بینی رویش ای صاحب نظر	هست آن آئینه دل در دل نگر

۱ - شیخ در این قطعه فرق میان استفراق و حلول را بیان میکند بدینگونه که استفراق در حق چیزی و حلول حق در اشیاء چیز دیگر است و ظاهراً مرادش این است که استفراق نفی خلق و اثبات حق است و حلول اثبات خلق و حق است. آن عین توحید و این محض شرک است. نکته‌ای را که شیخ در تمثیلات این قطعه بیانگر است بیان مرتبه عما و خمس کلی است یعنی حضرت بی نشان و ذات حق در مرتبه خود و مراد از جلوه و سایه بیان مرتبه ظهور و تجلی حق است در مرتبه اسم ظاهر و ذکر آئینه برای بیان حکمت تجلی و ظهور است. رجوع شود به شرح احوال عطار از استاد

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال	در جهان حسن بيمثل و مثال
ملک عالم مصحف آیات او	دلربائی پرچم رایات او
صبح صادق لمعه از روی او	روح قدسی شمه از سوی او
هشت فردوس و صفا و رنگ او	ناتمام و مختصر بیرنگ او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت	کز جمال او تواند بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او	خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبیدیزی برون راندی بکوی	برقی گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه	سر بریدند از تن وی بیگناه
و آنکه نام از ببردی برزبان	قطع کردند زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی ز آن وصال	عقل و جان بریاد دادی ز آنجمال
مردن از عشق رخ آن دل نواز	بہتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کز غم عشقش هزار	می بمردند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را صبر زو بودی د می	نی کسی را تاب او بودی همی
هر که او دیدی جمالش آشکار	جان بدادی و بمردی زار زار
خلق میمردند دایم زین طلب	صبر نی با اونه بی او ایعجب ۱
گر کسی را تاب بودی یک زمان	شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت	لذتی جز در شنید او نداشت ۲
چون نیابد هیچ خلقی مرد او	جمله میمردند دل پر درد او

۱ - در پاره‌ای از نسخ: زین طلب یا: نه با او ونه بی اوای عجب

۲ - در نسخه مشکور: طاقت رفتار و گفتارش نداشت.

کاندر آئینه توان کردن نگاه	آینه فرمود حالی پادشاه
و آینه اندر برابر داشتند	شاه را قصری نکو بنگاشتند
و آنگهی در آینه کردی نگاه	بر سر آن قصر رفتی پادشاه
هر کس از رویش نشان مییافتی	روی او از آینه مییافتی
دان که دل آئینه دیدار اوست (۱)	گر تو میداری جمال یار دوست
آینه کن جان وصال او ببین	دل بدست آر و جمال او ببین
قصر روشن ز آفتاب آن جمال	پادشاه تست در قصر جلال
عرش را در ذره حاصل ببین	پادشاه خویش را در دل ببین
سایه سیمرغ زیبا آمد است	هر لباسی کان بصرها آمد است
سایه را سیمرغ بینی بی خیال	گر تو را سیمرغ بنماید جمال
چون بدیدم سایه سیمرغ بود	گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود
گر جدا گوئی ازو نبود روا	سایه از سیمرغ چون نبود جدا
در گذر از سایه و آنکه راز جوی ۲	هر دو خود هستند با هم باز جوی
کی ز سیمرغ بود همسایه	چون تو گم گشتی چنین در سایه
در درون سایه بینی آفتاب	گر تو را پیدا شود یک فتح باب
خود همه خورشید بینی والسلام	سایه در خورشید گم بینی مدام

حکایت

خواستی جائی فرستادن رسول	گفت چون اسکندر آنصاحب قبول
جامه پوشیدی و رفتی خود نهان	چون رسولان آخر آنشاه جهان

۱ - در پاره‌ای از نسخ: دل بدان کاعینه دیدار اوست.

۲ - در پاره‌ای از نسخ: هر دو چون هستند باهم باز جوی

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس
کاین رسول اسکندر روم است و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
گر چه گفت اسکندر م باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون خانه شه بیگانه بود
غم مخور چون در درون خانه بود

مقاله رابعه عشر (۷۷) سؤال کردن مرغان از پدید در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن ۲
نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یک سر بره باز آمدند
جمله همدرد و هم آواز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی
راه دانتر چون نبود از وی کسی
زو برسیدند کای استاد کار
چون دهیم آخر درین ره دادکار
زآنکه نبود در چنین عالی مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن پدیداورا

هدهد رهبر چنین گفت آنزمان
کآنکه عاشق شد میندیشد ز جان

۱ - نسخه ما با نسخه مشکور و پاره‌ای نسخ دیگر در اینجا تفاوت‌هایی دارد .
در نسخه مشکور بجای این مقاله حکایت سلطان محمود ورنجور شدن ایاز
آمده است و چنان که از شرح استاد فروزانفر بر احوال عطار و منطق الطیر
بر میآید نسخه او نیز چون نسخه ما بوده است .

۲ - در پاره‌ای از نسخ : چون همه مرغان شنیدند این سخن

خواه زاهد خواه باشی فاسقی
 جان برافشان ره بپایان آیدت
 پس بر افکن دیده و دیدار کن
 ور خطاب آید تو را کز جان برآی
 ترک ایمان گوی و جان را برفشان
 عشق گواز کفر و ایمان برتراست
 عاشقان را با تن و با جان چه کار
 اره بر فرقتش نهند اوتن زند
 قصهء مشکل ببااید عشق را
 گر نداری درد از ماوام کن
 گاه جان را پرده درگه پرده دوز
 ذرهء درد از همه عشاق به
 لیک نبود عشق بیدردی مدام
 درد را جز آدمی در خوردنیست
 برگذشت از کفر و از ایلام هم
 فقر سوی کفر ره بنمایدت
 کافری خود مغز درویشی بود
 آن تن و دل گم شد و آن جان نماند
 مرد باید این چنین اسرار را
 درگذر از کفر و ایمان و مترس
 باز شو چون شیر مردان پیش کار

چون تبّرك جان بگوئی عاشقی
 چون دل تو دشمن جان آیدت
 سد ره جان است جان ایثار کن
 ور تو را گویند کز ایمان برای
 تو هم این را وهم آن را برفشان
 منگری گر گوید این بس منکراست
 عشق را با کفر و با ایمان چه کار
 عاشق آتش در همه خرمن زند
 درد و خون دل ببااید عشق را
 ساقیا خون جگر در جام کن
 عشق را دردی ببااید دیده روز
 ذرهء عشق از همه آفاق به
 عشق مغز کاینات آمد مدام
 قدسیان را عشق هست و دردنیست
 هرکه را در عشق محکم شد قدم
 عشق سوی فقر در بگشایدت
 عشق را با کافری خویشی بود
 چون تو را این کفر و این ایمان نماند
 بعد از آن مردی شوی این کار را
 پای در نه همچو مردان و مترس
 چند ترسی دست از طفلی بدار

گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد پاک نبود چون درینراه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زنا بستان او از عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
 شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
 هر مریدی گآن او بود ایعجب
 هم عمل هم علم با هم یارداشت
 قرب پنجه حج بجا آورده بود
 خود صلوة و صوم بیحد داشت او
 پیشوایانی که در پیش آمدند
 موی می بشکافت مرد معنوی
 هرکه بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 گرچه خود را قدوه اصحاب دید
 کرخرم در رومش افتادی مقام
 چون بدید آن خواب بیدار جهان
 یوسف توفیق در چاه اوفتاد
 می ندانم تا ازین غم جان برم
 نیست یک تن در همه روی زمین
 گرکنداین عقبه قطع این جایگاه
 ور بماند در پس آن عقبه باز
 آخر الامر آن بدانش اوستاد

در کمالش هرچه گویم بیش بود ۱
 با مریدی چارصد صاحب کمال
 می نیاسود از ریاضت روزه شب
 در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
 عمره عمری بود تا می کرده بود
 هیچ سنت را فرو نگذاشت او
 پیش او از خویش بیخویش آمدند
 در کرامات و مقامات قوی
 از دم او تندرستی یافتی
 مقتدائی بود در عالم علم
 چند شب او همچنان در خواب دید
 سجده میکردی بتی را والسلام
 گفت دردا و درینا کاین زمان
 عقبه دشوار در راه اوفتاد
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم
 کو ندارد عقبه در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود بروی دراز
 با مریدان گفت کاریم اوفتاد

می‌باید رفت سوی روم زود	تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر	پیروی کردند با وی در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم	طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری	بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت	در ره رُوحِ اللّٰه صد معرفت
(۱) در بهشت حسن و از برج جمال	آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او	زردتر از عاشقان در کوی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست	از خیال زلف او زنار بست
آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد	پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی	روم از آرم هندوچین شدی ۲

۱ - حکایت شیخ صنعان یکی از دل‌انگیزترین داستانهای ادبی و عرفانی است بنا به شرح استاد فروزانفر اصل این داستان و قصه عشق پیر طریقت بر دختر ترسا نادره و شگفت است. گذشت پیر از شهرت و نیکنامی و دین و ایمان و شیخی و باده خوردن و زنار بستن و خرقه سوختن و بت پرستیدن و خوک بانسی کردن نشانه تاثیر عشق و نمونه فداکاری در راه معشوق است. بازگشتن یاران بارشاد یار فائق و خرده دان خود برای غمخواری شیخ تعلیم میکند که مریدان باید در همه حال تابع شیخ باشند باکفرا و کافروبا دین او دیندار شوند و بحقیقت معنی ارادت را در این داستان میتوان آشکارا یافت. رجوع شود به شرح منطق الطیر از استاد فروزانفر ص ۳۶۳

۲ در پاره‌ای از نسخ: در کمالش هر چه گویم

۱ - در نسخه مشکور: بر سپهر حس و در برج جمال

۲ - در پاره‌ای از نسخ: روم از این هندو صفت بر چین شدی ۳

هر دو چشمش فتنهء عشاق بود
چون نظر بر جان عشاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
روی او از زیر زلف تابدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش
چاه سیمین بر زنخدان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقخون
گوهر خورشید و ش در موی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت
چو نمود از زیر برقع روی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
شیخ ایمان داد و ترسانی گزید
عشق بر جان و دل او چیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دلست
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
جان بدست غمزه بر طاق او فکند
مردمی بر طاق او بنشسته بود
صید کردی جان صد صد آدمی
بود آتش پارهء بس آبدار
نرگس مستش هزاران دشنه داشت
در دلش هر مزه چون دشنه شدی
از دهانش هر که گفت آگه نبود
بسته ز ناری چو زلف اندر میانش
همچو عیسی بر سخن جان داشت او
اوفتاده در چه او سرنگون
برقع شعر سیه بر روی داشت
بندبند شیخ را آذر گرفت
بسته صد زنار از یک موی خویش
عشق ترسا زاده کار خویش کرد
جای آتش بود و بر جای اوفتاد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
ریخت کفر از زلف بر ایمان او
عافیت بفروخت رسوائی خرید
تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
عشق ترسا زاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار
 سر بسر در کار او حیران شدند
 پند دادندش بسی سودی نبود
 هر که پندش داد فرمان می‌نبرد
 عاشق آشفته فرمان چون برد
 چون شب تاریک در شعر سیاه
 بود تا شب همچنان روز دراز
 هر چراغی کاختران شب برگرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم زعالم برگرفت
 یکدمش نی خواب بود و نی قرار
 گفت یارب امشب را روز نیست
 در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن تا بم نماند
 همچو شمع از تف و سوزم میکشند
 جمله شب در شبیخون مانده‌ام
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
 هر که را یک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
 کار من روزی که میپرداختند
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 جمله دانستند کافتاد است کار
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود بهبودی نبود
 زآنکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
 درد درمان سوز درمان چون برد
 شد نهان چون کفر در زیر گیاه
 چشم بر منظر دهانش مانده باز
 از دل آن پیر عمخور درگرفت
 لاجرم یکبارگی از خویش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می‌طپید از عشق و مینالید زار
 شمع گردون را همانا سوز نیست
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آبم نماند
 شب همی سوزند و روزم میکشند
 پای تا سر غرق در خون مانده‌ام
 می ندانم روز تـ چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من بروز خویش امشب بوده‌ام
 از برای امشبم می ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشبست
 یا ز آهم شمع گردون مرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 من بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کوتا و صف بیداری کنم
 صبر کوتا پای در دامن کشم
 بخت کوتا عزم بیداری کند
 عقل کر تا علم در پیش آورم
 دست کوتا خاک ره بر سر کنم
 پای کوتا باز جویم کوی یار
 یار کوتا دل دهد در یک غمم
 روز کوتا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله یاران بدل داری او
 همنشینی گفتش ای شیخ کبار
 شیخ گفتا امشب از خون جگر
 آن دگر گفتا که تسبیح کجاست
 گفت آنرا من بیفکنم ز دست
 آن دگر گفتا که ای پیر کهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 آن دگر گفتش که ای دانای راز
 یا مگر روز قیامت امشب است
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صد ره بود می در کوی او
 من ندارم طاقت غوغای عشق
 یا بکام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
 پس مرا در عشق او یاری کند
 یا بجیلت عقل با خویش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
 چشم کوتا باز بینم روی یار
 دوست کوتا دست گیرد یک دم
 هوش کوتا ساز هشیاری کنم
 این چه دردستاین چه عشق است اینچکار
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 خیزواین و سواس با غسلی برآر
 کردهام صد بار غسل ای بی خبر
 کی شود کار تو بی تسبیح راست
 تا توانم بر میان زنار بست
 گر خطائی رفت زودی توبه کن
 تا رهم از شیخی و از قیل و قال
 خیز خود را جمع گردان در نماز

تا نباشد جز نمازم هیچکار
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن الحق که زیبا میزنند
 گویدش کاین پیر چون گمراه شد
 شیشهء سالوس بشکستم بسنگ
 از تورنجورند و مانده دل دو نیم
 دل زرنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه شد در دیر مسمت
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه
 عذر خواهم خواست دست از من بدار
 مود دوزخ نیست هر کو آگه است
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت
 ور بهشتی بایدم آن کوی هست
 حق تعالی را بحق آزم دار
 من بخود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و موء من بباش

گفت کو محراب روی آن نگار
 آن دگر گفتش که ای شیخ کهن
 گفت اگر بت روی من آنجاستی
 آن دگر گفتا پشیمانیت نیست
 گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد
 گفت دیوی کوره ما میزنند
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و نیک
 آن دگر گفتش که یاران قدیم
 گفت ترسا بچه چون خوشدل بود
 آن دگر گفتش که با یاران بساز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ شود همراه من
 آن دگر گفتش بامید بهشت
 گفت آن یار بهشتی روی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش که روسا کن بباش

هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
 تن زدند آخر بد آن تیمار در
 تا چه آید از پس پرده بیرون
 هندوی شب را به تیغ افکند سر
 یافت از سرچشمه خورشید نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو موئی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ بر نگرفت سر ز آن آستان
 بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت شیخا از چه کشتی بی قرار
 زاهدان در کوی ترسایان نشست
 هر دمش دیوانگی بار آورد
 لاجرم دزدیده دل دزدیده
 در نیاز من نگر چندین نماز
 عاشق و پیرو غریبم در نگر
 یا سرم از تن ببر یا سر در آر
 هم زلب بار دگر جانم دهی
 روی خوبت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خوابم کنی

گفت جز کفر از من حیران مخواه
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 موج زن شد پرده دل شان زخون
 ترک روز آخر چو با زرین سپر
 روز دیگر کاین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی لستان
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی از بگذشتنش
 خویشتن را اجمعی کرد آن نگار
 کی کنند ای از شراب شرک مست
 گر بزلفم شیخ اقرار آورد
 شیخ گفتش چون زبونم دیده
 یا دلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر در گذر
 سرسری چون نیست عشقم ای نگار
 جان فشانم گر تو فرمانم دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم کنی

دل پر آتش دیده پر تاب از توام
 بی تو من جان و جهان بفروختم
 هم چو باران اشک میبارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 بیش ازین بر جان این مسکین من
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت جان میدهم
 چند نالم هر درت در باز کن
 آفتابی از تو دوری چون کنم
 گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
 هفت گردون را بر آرم زیر پر
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سر داست دمسازی مکن
 اینزمان عزم کفن کردن تو را
 چون تو در پیری بیگ نانی گرو
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
 بیدل و بی صبر و بی خواب از توام
 کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
 ز آنکه بی تو چشم این دارم ز چشم
 دیده رویت دید و دل در غم بماند
 آنچه من از دل کشیدم که کشید
 خون دل تاکی خورم چون دل نماند
 برفتح من لگد چندین من
 گر بود وصلی بیابم روزگار
 بر سر کوی تو جانبازی کنم
 جان بنرخ خاک ارزان میدهم
 یکدم با خویشتن دمساز کن
 سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
 در جهم از روزنت چون آفتاب
 گر فرود آری بدین سرگشته سر
 ساز کافور و کفن کن شرم دار
 پیرگشتی رو سوی بازی مکن
 به بود تا عزم من کردن تو را
 عشق ورزیدن نه بتوانی برو
 چون بسیری نان خواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

دست باید شست از اسلام چست
 عشق او از رنگ و بوئی بیش نیست
 هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
 حلقه از زلف در حلقم فکن
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 باسئه دیگر ندارم هیچکار
 و آن سه دیگر نیارم کرد من
 چون بنوشی خمر آئی در خروش
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبان را حسن بی اندازه دید
 زلف ترسا روزگار او ببرد
 درکشید آنجا پگه خاموش دم
 نوش کرده دل برید از کار خویش
 عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 لعل او در حقه خندان دید شیخ
 سیل خونین سوی مژگانش فتاد
 حلقه از زلف او در گوش کرد
 باده آمد عقل چون بادش برفت
 پاک از لوح ضمیر او بشست
 حفظ قرآن را بسی استاد داشت

گفت دخترگر درین کاری درست
 هر که او هم رنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
 حلقه در گوش توام ای سیمتن
 گفت دخترگر تو هستی مردکار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا خمر کردم اختیار
 بر جمالت خمر یارم خورد من
 گفت برخیز و بیا و خمر نوش
 شیخ را بردند تا دیر مغان
 شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 آتش عشق آب کار او ببرد
 ذره عقلش نماند و هوش هم
 جام می بستد ز دست یار خویش
 چون بیک جا شد شراب و عشق یار
 چون حریف آب دندان دید شیخ
 آتشی از شوق در جاننش فتاد
 جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
 هر چه میدانست از یادش برفت
 خمر هر معنی که بودش از نخست
 قرب صد تصنیف دردین یادداشت

چون می از ساغر بناف او رسید
 عشق اند دلبر بماندش صعبناک
 شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
 آن صنم را دید می در دست مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 دل بداد از دست و زمی خوردنش
 دخترش گفت ای تو مرد کارنی
 عافیت با عشق نبود سازگار
 گر قدم در عشق محکم دار بی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتدا گر تو بکفر من کنی
 گر نخواهی کردن اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آنزمان کاندر سرش مستی نبود
 این زمان که عاشق زار است و مست
 می نیاید با خود و رسوا شود
 بود می بس کهنه ز آن رو کار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 پیر شد از عشق و می شیدا و مست
 گفت بی طاقت شدم ای ماه رو
 گر بهشیار نگشتم بُت پرست

دعوی او رفت و لاف او رسید
 هرچه دیگر بود یک سر رفت پاک
 همچو دریا جان او پر شور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
 می نترسید از کس و ترسا شد او
 خواست تا دستی کند در گردنش
 مدعی در عشق و دعوی دارنی
 عاشقی را کفر باید پایدار
 مذهب این زلف پر خم دارئی
 ز آنکه نبود عشق کار سرسری
 با من ایندم دست در گردن کنی
 خیزو روا نیک عصا اینک ردا
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی نبود
 هم ز پا افتاده هم رفته ز دست
 می نترسد از کس و ترسا شود
 شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
 دلبرش حاضر صبوری چون توان
 مست و عاشق چون بود رفته زدست
 از من بیدل چه میخواهی بگو
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست

لایق دیدار و همراه منسی
 خوش بزی چون پخته‌گشتی والسلام
 کانچنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تاز نار بست
 خرقه را آتش زد و در کار شد
 نی ز کعبه نی ز شیخی یادکرد
 اینچنین نو باوه رویش بشت
 عشق ترسازاده کار خویش کرد

زین بت‌ر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بی شکی ام الجنائث این کند
 هرچه گفتمی کرده شد دیگرچه ماند
 کس ندیداست آنچه من دیدم زعشق
 از چنان شوخی چنین شیدا نشد
 موج میزد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه را زنار کرد است و کند
 سرشناس غیب و سرگردان عشق
 تا توکی خواهی شدن با من یکی
 هر چه کردم بر امید وصل بود
 چند خواهم در جدائی تافتن

دخترش گفت این زمان شاهمنی
 پیش ازین در عشق بودی خام خام
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلقه زنار شد
 دل زدین خویشان آزاد کرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 گفت خذلان قصد این درویش کرد

هرچه گوید بعد از این فرمان‌کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کسا کز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبرچه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی رسوا نشد
 قرب پنجه سال را هم بود باز
 دره عشق از کمین برجست جست
 عشق ازین بسیار کرد است و کند
 پخته عقل است ابجد خوان عشق
 اینهمه خود رفت بر گواند کی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل باید آشنائی یافتن

باز دختر گفت گای پیر اسیر
 سیم و زر باید مرا ای بیخبر
 چون ندای زر سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبک رو فرد باش
 شیخ گفت ای سر و قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دمی نوعی دگر اندازیم
 خون دل بیتو بخوردم هر چه بود
 در ره عشق تو هر چه بود شد
 چند داری بیقرارم ز انتظار
 جمله یاران زمن برگشته‌اند
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم
 دوست‌تر می‌دارم ای عیسی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کا بین مرا ای مستهام
 چونکه سالی بگذرد با تو بهم
 شیخ از فرمان جانان سر نتافت
 رفت شیخ کعبه ز پیر کنار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست
 تو چنان ظن میبری ای هیچکس
 در درون هر کسی هست این خطر
 من گران کابینم و تو بس فقیر
 کی شود بی سیم کار تو چو زر
 نفقه بستان ز من ای پیر و رو
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 عهد نیکو میبری الحق بسر
 دست ازین شیوه سخن آخر بدار
 در سر اندازی بسر اندازیم
 در سر کار تو کردم هر چه بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی اینچنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته‌اند
 چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
 با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
 سوخت دل آنماه را بر درد او
 خوگبانی بایدت سالی تمام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کآنکه سر تابد ر جانان بر نیافت
 خوگبانی کرد سالی اختیار
 خوک باید کشت یا ز نزار بست
 کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
 سر برون آر و چو آید در سفر

توز خوگ خویش اگر آگه نهه
سخت معذوری که مرد ره نهه
گر قدم در ره نهی ای مردکار
هم بت و هم خوگ بینی صد هزار
خوگ کش بت سوز در صحرای عشق
ورنه همچون شیخ شورسوی عشق

در مازن میدان بکار شیخ و مراد حجت کردن کعبه

عاقبت چون شیخ ترسانی گزید
در تمام روم غوغا شد پدید
هم نشینانش همه درمانده سخت
مات و حیران خسته جان وتیره بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او
باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگر یختند
از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست
پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میروم امشب بسوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم
خویش را در کیش رسوائی کنیم
یا تو را داریم از اینراه باز
گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما
همچو تو ز نار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین
زود بگریزیم بیتو زین زمین
معنک در کعبه بنشینیم ما
تا به بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود
هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای بس
دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید ار چه بس آزاده اید
زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی
همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز
می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگوئید راست
 چشم پر خون و دهن پر زهرماند
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا
 روی ترسائی نمودنش ز دور
 زلف او چون حلقه در حلقش فکند
 گر مرا در سرزنش گیرد کسی
 در چنین ره که نه بن دارد نه سر
 این بگفت و روی از یاران بتافت
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 بسکه یاران در غمش بگریستند
 شیخشان در روم تنها مانده
 آن ایشان از حیا حیران شده
 شیخ را در کعبه یاری رسته بود
 بود بس بیننده و بس راهبر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 چون مرید شیخ باز آمد بجای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کز قضا او را چه شاخ آمد بپیر
 موی ترسائی بیک مویس بیست
 عشق میبازد کنون با زلف و خال
 دستها برداشته از طاعت او
 کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
 در دهان ازدهای قهرماند
 آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
 شد ز عقل و دین و شیخی نا صبور
 در دهان جمله خلقش فکند
 گو درین ره اینچنین افتد بسی
 کس مبادا ایمن از خوف و خطر
 خوگبانی را سوی خوگان شتافت
 مانده جان در سوختن تن درگداز
 هر زمان از پس همی نگریستند
 داده دین بر باد و ترسا مانده
 هر یکی در گوشه پنهان شده
 در ازادت سخت و ثابت مینمود
 زو نبودی شیخ را آگاه تر
 او نبود آن جایگه حاضر مگر
 بود از شیخس تهی خلوت سرای
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 وز قدر او را چه کار آمد بسر
 راه بر ایمان ز صد سویس بیست
 خرقه کشتش مخرقه حالش محال
 خوگبانی میکند این ساعت او

این زمان آنخواجه بسیار درد
 شیخ ما را گرچه بس با دین ساخت
 چون مرید آن قصه بشنید از شگفت
 با مریدان گفت ای تر دامنان
 یار کار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرمتان باد آخر این یاری بود
 چون نهاد آنشوخ بر زنار دست
 از برش عمداً نمیبایست شد
 این نه یاری و موافق بود نست
 هر که یار خویش را یاور شود
 وقت ناکامی تو آن دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 عشق را بنیاد بر بدنامی است
 جمله گفتند آنچه گفتم پیش از این
 عزم آن کردیم تا با او بهم
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم
 لیک روی، آن دید شیخ کارساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 بعد از آن اصحاب را گفت آنمرید
 سجه صد دانه را زنار کرد
 از کهن گیری کنون نتوان شناخت
 روی چون زر کرد و زاری در گرفت
 در وفا داری نه مردان نه زنان
 یار ناید جز چنین روزی بکار
 راه یاری از چه بگرفتید پیش
 حق شناسی و وفاداری بسود
 جمله را زنار میبایست بست
 غیر ترسا خود کجا شایست شد
 ک آنچه کردید از منافق بودنست
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختند از نام و ننگ
 هر که زین سرسرکشد از خامی است
 بارها گفتیم با او پیش از این
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 دین براندازیم و ترسائی خریم
 کز بر او یک بیک گردیم باز
 باز گردانید ما را شیخ زود
 قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
 گر شما را کار بودی بر مزید

در خصوص رستی سراپای شما
 هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
 از در حق بهره چه گشتید باز
 بر نیاروندند یک تن سر ز پیش
 کار چون افتاد بر خیزیم زود
 در تضرع خاک میباشیم ما
 در رسیم آخر بشیخ خود همه
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 که شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
 همچو شب چل روز نی نان و نقاب
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 جمله پوشیدند از ماتم که بود
 آمدش تیر دعائی بر هدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 در بر افکنده دو گیسوی سیاه
 صد جهان جان وقف هر یک موی او
 خویش را جان اندر و کم مینمود
 کای نبی الله دستم گیر دست
 شیخ ما گمراه شد راهش نمای

جز در حق نیستی جای شما
 در تضرع داشتن در پیش حق
 خود چرا از شیخ کردید احتراز
 چون شنودند این سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون ازین خجالت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 پهرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 همچنین تا چل شبان روز تمام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبز پوشان در فراز و در فرود
 آخر الامر آنکه بود او پیش صف
 بعد چل شب آن مرید پاکباز
 صبحدم بادی برآمد مشکبار
 مصطفی را دید میآید چو ماه
 سایه حق آفتاب روی او
 میخرامید و تبم مینمود
 آن مرید او را چو دید از جای جست
 رهنمای خلق از بهسر خدای

رو که شیخت را برون کردم ز بند
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 بود گردی و غباری بس سیاه
 در میان ظلمتش نگذاشتیم
 منتشر بر روزگار او همی
 توبه بنشسته گنه برخاسته
 از تف یک توبه برخیزد ز راه
 محو گرداند گناه مرد و زن
 نعره زد کاسمان در جوش شد
 مزدگانی داد و عزم راه کرد
 تا رسید او نزد شیخ خوگبان
 در میان بیقراری خوش شده
 هم گسسته بود ز نار از میان
 هم ز ترسائی دلش پرداخته
 خویشتن را در میان نور دید
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد
 گاه دست از جان شیرین می فشاند
 که ز خجلت بر تن او خون بسوخت
 شسته بودند از ضمیرش سر بسر
 باز رست از جهل و از بیچارگی

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
 همت عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 این غبار از راه او برداشتیم
 کردم از بهر شفاعت شبنمی
 آن غبار اکنون زره برخاسته
 تو یقین میدان که صد عالم گناه
 بحر احسان چون درآید موج زن
 مرد از شادی آن مدهوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 رفت با اصحاب گریبان و دوان
 شیخ را دیدند چون آتش شده
 هم فکنده بود ناقوس از دهان
 هم کلاه گیرکی انداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
 گاه چون ابراشک خونین میفشاند
 که ز آهش پرده گردون بسوخت
 حکمت و اسرار و قرآن و خبر
 جمله با یاد آمدش یک بارگی

چون بحال خود فرو نگرستی
 همچو گل از خون دل آغشته بود
 چون بدیدندش چنان اصحابنا
 پیش او رفتند سرگردان همه
 شیخ را گفتند ای پی برده راز
 خاستازره کفر و پس ایمان نشست
 موج زد ناگاه دریای قبـول
 این زمان شکرانه عالم عالم است
 شکر ایزد را که از دریای قار
 آنکه داند کرد روشن را سیاه
 آتشی از توبه چون بفرودداو
 قصه کوتاه میکنم زین جایگاه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
 چون درآمد دختر ترسا ز خواب
 آفتاب آنگاه بگشاده زبـان
 مذهب او گیر و خاک او بباش
 او چو آمد در ره تو با حجاز
 رهزنش بودی برآه او در آی
 از رهش بردی کنون همره بباش
 دختر ترسا از آن نیکو خطاب
 دردش دردی درآمد ایعجب
 در سجود افتادی و بگریستی
 وز خجالت در عرق کم گشته بود
 مانده در اندوه و شادی مبتلا
 وز پی شکرانه جان افشان همه
 میخ شد از پیش خورشید تو باز
 تب پرست روم شد یزدان پرست
 شد شفاعت خواه کار تو رسول
 شکر کن حق را چه جای ماتم است
 کرد راهی همچو خورشید آشکار
 توبه داند داد با چندین گناه
 هرچه باشد جمله بر هم سوزد او
 بودشان القصه حالی عزم راه
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز
 موج زد نور از دلش چون آفتاب
 گفت هان شواز پی شیخ روان
 ای پلیدش کرده پاک او بباش
 در حقیقت توره او گیر باز
 چون برآه آمد تو همراهی نمای
 چند ازین بی آگهی آگه بباش
 شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
 بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد
 می ندانست او که جان بی قرار
 دید خود را در عجایب عالمی
 عالمی کآنجا نشان راه نیست
 در زمان آن ناز و نخوت و آن طرب
 نعره زن جامه در آن بیرون دوید
 با دلی پر درد و جمسی ناتوان
 همچو ابری غرقه در خوی میدوید
 می ندانست او که بر صحرا و دشت
 عاجز و سرگشته می نالید خوش
 هر زمان میگفت با عجز و نیاز
 عورتی درمانده و بیچاره ام
 مرد راه چون توئی راه ره زدم
 بحر قهاریت را بنشان ز جوش
 هر چه کردم بر من مسکین مگیر
 شیخ را اعلام کردند از درون
 آشنائی یافت با درگاه ما
 شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
 حمله گفتندش ز سربازت چه بود
 بار دیگر عشق بازی میکنی
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت
 دست در دل زد دل از دستش فتاد
 کز درون او چه تخم آرد ببار
 کارش افتاد و بنودش همدمی
 گنگ باید شد زبان آگاه نیست
 همچو باران ریخت از وی ایعجب
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از پی شیخ و مریدان شد روان
 داده دل از دست و در پی میدوید
 از کدامین سوی میباید گذشت
 روی خود در خاک میمالید خوش
 کای کریم راه دان کار ساز
 از دیار و خانمان آواره ام
 تو مزن بر من که بی آگه زدم
 من ندانستم خطا کردم بپوش
 دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر
 گآمد آن دختر ز ترسائی برون
 کارش افتاد این زمان با راه ما
 باز شوری در مریدان اوفتاد
 توبه و چندین تک و تازت چه بود
 با نیازی بی نماری میکنی
 هر که آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش زپس رفتند باز
 تا رسید آنجا که بود آن دل نواز
 زرد میدیدند چون زر روی او
 کم شده در گرد ره گیسوی او
 پا برهنه پاره کرده جامه پاک
 بر مثال مرده بر روی خاک
 چون بدید آن ماه شیخ خویش را
 غشی بگرفت آن بت دلریش را
 پس برد آن ماه را از غشی خواب
 شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
 اشک باران گشت چون ابر بهار
 دیده بر عهد و وفای او فکند
 خویش را در دست و پای او فکند
 گفت از تشویر تو جانم بسوخت
 بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
 بر فکن این پرده تا آگه شوم
 راه بنما تا که مرد ره شوم
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق
 ای گزین شیخ مه آگاه حق
 شیخ بروی عرضه اسلام داد
 غلغلی در جمله یاران فساد
 چون شد آن بت روی از اهل عیان
 اشک یاران سوچ زن شد آنزدان
 آخر الامر آن صنم چون راه یانت
 ذوق ایمان در دلش ناته تاقت
 شد دلش از ذوق ایمان بی قرار
 غم درآمد گرد او بی غمگسار
 گفت شیخا طاقت من گشت طاق
 هیچ طاقت می نیارم در فراق
 میروم زمین خاک دان پر صداع
 الوداع الشیخ عالم الوداع
 چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
 عاجزم عفو من کن و خصمی مکن
 این بگفت آن ماه و دست از جانفشاند
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میسغ
 جان شیرین زو جدا شد ایسدریغ
 قطره بود او درین بحر مجاز
 سوز دریای حقیقت رفت بیاز
 جمله چون با وی ز عالم میرویم
 رفت او و ما همه هم میرویم

اینچنین آمد بسی در راه عشق
 این کسی داند که هست آگاه عشق
 هرچه میگویند در ره ممکن است
 اهل رحمت مرد امید ایمن است
 نفس این اسرار نتواند شنود
 بی نصیبه گوی نتواند ربود
 این بگوش جان و دل باید شنید
 نی بنقش آب و گل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
 نوحه میخوان که ماتم سخت شد

مقاله خامس عشر

اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

۱- چون شنیدند این حکایت آن همه
 آنزمان گفتند ترک جان همه
 برد سیمرغ از دل ایشان قرار
 عشق در جانشان یکی شد صد هزار
 عزم ره کردند عزمی بس درست
 از برای ره سپردن گشته چست
 جمله گفتند این زمان ما را بنقد
 پیشوائی باید اندر حل و عقد

۱ - مقصود عطار از این واقعه بیان عقیده صوفیان است که سلوک بدون شیخ ممکن نیست. ولی مرغان رهنمای خود را با قرعه انتخاب میکنند و قرعه بنام هد هد برمیآید. تاج برفرزش مینهند و بر اطاعتش همداستان میشوند و براه می‌افتند.

۱ - در پاره‌ای نسخ: چون شنیدند این حکایت آن همه

۲ - در پاره‌ای از نسخ: عشقشان در جان یکی شد صد هزار

* * * *

* * * *

زآنکه نتوان رفت راه خودسری
 تا توان بگذشت ازین دریای ژرف
 جز بحکم و امر او ره نسپریم
 با رما افتاد بجا در کوه قاف
 سایه سیمرغ بر ما اوفتد
 قرعه باید زد طریق اینست و بس
 در میان کهتران مهتر شود
 دل گرفت آن بی قراران را قرار
 جمله مرغان شدند آنجا خموش
 قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
 گرمی فرمود سر می باختند
 هم درین ره پیشرو هم رهبر است
 زو دریغی نیست تن جان نیز هم
 تاج بر فرقش نهادند آنزمان
 سایبان ماهی و ماه آمدند
 النفیر از قوم بر شد تا بمه
 و آتشی در جان ایشان اوفتاد
 چه پر و چه بال په پا و چه سر
 بار ایشان بس گران و ره دراز
 ذره نه شر و نه خیر ای عجب
 نی فزایش بود و نی کاهش درو
 هدهدش گفت آن ز عز پادشاست

تا بود در راه ما را رهبری
 در چنین ره صاحبی باید شگرف
 حاکم خود را بجان فرمان بریم
 تا بود آخر درین میدان لاف
 ذره در خورشید والا اوفتد
 عاقبت گفتند حاکم نیست کس
 قرعه بر هر کس فتد سرور شود
 چون بدست قرعه شان افتاد کار
 چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش
 قرعه افکندند و بس لایق فتاد
 جمله او را رهبر خود ساختند
 عهد کردند آن همه کو سرور است
 حکم حکم اوست فرمان نیز هم
 هدهد هادی چو آمد پهلوان
 صد هزاران مرغ در راه آمدند
 چون پدید آمد سر دادی ز راه
 هیبتی ز آن راه بر جان اوفتاد
 برکشیدند آن همه بر یکدیگر
 جمله دست از جان بسته پاکباز
 بود راهی خالی از سیرایعجب
 بود خاموشی و آرامش در و
 سالیکی گفتا که ره خالی چراست

حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر
 ماهتابی بود بس عالم فروز
 آسمان پرانجم آراسته
 شیخ چندانی که در صحرا بگشت
 شورش در وی پدید آمد بزور
 با چنین رفعت که درگاه تو راست
 هاتفی گفتش که ای حیران راه
 عزت این در چنین کرد اقتضا
 چون - ریم - عز ما نور افکند
 آنها برآند مردان انتظار
 از خروش خلق خالی دید دهر
 شب شده از پرتو آن همچو روز
 هر یکی کار دگر را خواسته
 کس نمی جنبید در صحرا و دشت
 گفت یارب در دلم افتاد شور
 اینچنین خالی زمشاقان چراست
 هر کسی را راه ندهد پادشاه
 کز در ما دور باشد هر گدا
 غافلان خفته را دور افکند
 تا یکی را بار باشد از هزار

مقاله سادس عشر در مشاوزه مرغان با راهبر خود

حمله مرغان ز هول و بیم راه
 راه میدیدند و پایان ناپدید
 باد اسفنا چنان جستی درو
 در بیابانی که طاووس فلک
 کئی بود مرغ دگر را در جهان
 بال و پر پر خون برآوردند آه
 درد میدیدند و درمان ناپدید
 گآسمان را پشت بشکستی درو
 هیچ می سجد درو بی هیچ شک
 طاقت آن راه هرگز یکزمان

جمع گشتند آن همه یک جایگاه	چون بنرسیدند آن مرغان ز راه
طالب اندرز آن هدهد شده	پیش هدهد آمدند از خود شده
بی ادب نتوان شدن در پیشگاه	پس بدو گفتند ای دانای راه
بر بساط ملک سلطان بوده	توبسی پیش سلیمان بوده
موضع امن و خطر دانسته	رسم خدمت سر بر سر دانسته
هم بسی گرد جهان گردیده	هم فراز و شیب این ره دیده
چون توئی ما را امام حل و عقد	رای ما آنست کاین ساعت بنقد
پس بسازی قوم خود را ساز راه	بر سر منبر شوی این جایگاه
زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک	شرح گوئی رسم و آداب ملوک
می بیاید راهرا فارغ دلسی	هر یکی را هست در دل مشکلی
بستریم آن شبهه از دل های خویش	چون ببرسیم از تو مشکلهای خویش
تا کنیم از بعد آن عزمی درست	مشکل دل های ما حل کن نخست
در میان شبهه چون مانیم باز	ما کجا دانیم ایمن راه دراز
بی دل و تن سر بد آن درگه نهیم	دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم

موعظه گفتن بدیدرغان را

بر سر کرسی شد و آغاز کرد	بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
هر که رویش دید عالی بخت شد	هدهدی با تاج چون بر تخت شد
صف زدند از خیل مرغان سر بر	پیش هدهد صد هزاران بیشتر
تا شوند آن هر دو تن مقری بهم	پیش آمد بلبل و قمری بهم
چون دو مقری خوش آواز آمدند	بلبل و قمری چو همراز آمدند

هر دو الحان برکشیدند آنزمان
 غلغلی افتاد زیشان در جهان
 لحن ایشان هرکه را در گوش شد
 بیقراری آمد و مدهوش شد
 هر یکی را حالتی آمد پدید
 کس نه با خود بودونی بیخود پدید
 بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
 پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سابع عشر بیان اشکال مرغی

سائلی آگفتش که ای برده سبق
 تو بچه از ما سبق بردی بحق
 نه تو چون مائی و ما را چون تو راست
 در میان ما تفاوت از چه خاست
 چه گنه آمد ز جسم و جان ما
 قسم تو صافی و در دی آن ما
 گفت ای سائل سلیمان را همی
 چشم افتاد دست بر ما یکدمی
 نی بسیم این یافتم من نی بزر
 هست این دولت مرا از یک نظر
 کی بدست آرد بطاعت آن کسی
 زآنکه کرد ابلیس این طاعت بسی
 ورکسی گوید نباید طاعتی
 لعنتی بارد برو هر ساعتی
 تو مکن در یک نفس طاعت رها
 پس منه بر طاعت خود هم بها
 تو بطاعت عمر خود میبر بسر
 تا سلیمان بر تو اندازد نظر
 جوت تو مقبول سلیمان آمدی
 هرچه گویم بیشتر ز آن آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا
 اوفتاده بود از لشگر جدا
 باد تک میراند تنهایی یکی
 بر لب دریا بدیدش کودکی
 در بن دریا فکنده بود شست
 شه سلامی کرد و در پیش نشست

کودک اندوهگین بنشسته بود هم دلش خون گشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده من ندیدم چون تو یک ماتمزده
کودکش گفت ای امیر پسر هنر هفت طفلیم این زمان ما بی پدر

۱ - شیخ بنا بر تصریح استاد فروزانفر در این قطعه و از زبان هدهد رسوم محالس و عطر را در قرن ششم مجسم میکند . چنانکه ابن جبیر در مرحله خود نقل کرده است در مجلس رضی الدین قزوینی مدرس نظامیه و مجلس ابوالفرج بن الجوزی در بغداد و در مجلس و عطر صدرالدین خجندی در مکه و مدینه چند تن مفری در پای منبر نشسته بودند و پیش از آنکه واعظ آغاز سخن کند آیاتی چند بلحن خوش قرائت کردند . در مجالس سبعه مولانا نیز جمله "بخوان ای ملک القراء من کلام ربی الاعلی" اشارتی بدین رسم است .

۱۱۴

۱ - عطار در این مقاله و طی حکایاتی که در طی آن میآورد به بررسی مسائل با اهمیتی از سلوک و قطبیت و نبوت می پردازد . شیخ مشکلات سلوک را از زبان مرغان شرح داده و اینک در مقام پاسخ به این پرسش که سبب تقدم مشایخ بر سالکین چیست بر میآید . در سؤال گفته منکران انبیاء که میگفته البشرا "واحدا" منا نتبعه طرح میشود . در اینجا شیخ عطار عقیده کسانی را که معتقد بودند نبوت به کسب و کوشش میسر میگردد رد میکند و آن را موهبتی الهی معرفی میکند .

۲ - در نسخه پاریس: طایری گفتش

۳ - در نسخه مشکور: چون تو چون مائی و ما همچون تو راست

و در نسخه های دیگر: چون تو همچون مائی و ما چون تراست

چون تو جویایی و ما جویای راست

سخت درویشیم هر جا رانده
 من در اندازم نشینم تا بشام
 قوت ما اینست هر شب ای امیر
 تا کنم انبازیئی با تو بهم
 شاه اندر بحر شست انداز شد
 لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
 گفت این دولت عجب دارم زخویش
 کاین همه ماهی در افتادت بدام
 گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
 ز آنکه ماهی گیر تو شد پادشاه
 طفل گفتا قسم خود کن برکنار
 آنچه فردا صید افتد آن مرا
 لاجرم من صید خود ندهم بکس
 خاطر شه در پی انباز شد
 شه بانبازیش بر مسند نشاند
 شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
 این بگفت و همچو خود سلطاننش کرد
 کز کجا آوردی آخر این جمال
 ز آنکه صاحب دولتی بر من گذشت

مادری داریم بر جا مانده
 از برای روزی هر روز دام
 تا بگیرم ماهی با صد زحیر
 شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
 گشت کودک راضی و انباز شد
 دست کودک دولت شاهی گرفت
 آنهمه ماهی چو کودک دید پیش
 طالعی داری بدولت ای غلام
 شاه گفتا کم نباشی ای پسر
 دولت تو از من است این جایگاه
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 شاه گفتا قسم امروزی تو را
 صید ما فردا تو خواهی بود پس
 روز دیگر چون بایون باز شد
 رفت سرهنگی و کودک را بخواند
 بوالفضولی گفت شاها این گداست
 چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
 کرد از کودک طلبکاری سؤال
 گفت شادی آمد و شیون گذشت



۱ - در نسخه مشکور: بر لب دریا بدید او کودکی

و در نسخه های دیگر: دید بر دریا نشسته کودکی

۲ - در نسخه های دیگر: هم دل آغشته، هم تن خسته بود.

۳ - زحیر = رنج و زحمت

حکایت

دید آن شب صوفی را او بخواب	خونئی را کشت شاهی در عقاب
گاه خرم که خرامان میگذشت	در بهشت عدن خندان میگذشت
دائماً ^۱ در سرنگونی بوده	صوفیش گفتا تو خونی بوده
ز آنچه تو کردی بدین نتوان رسید	از کجا این منزلت آمد پدید
میگذشت آنجا حبیب اعجمی ^۱	گفت چون خونم روان شد برزمی
کرد در من طُرْفَةُ الْعَيْنِ نگاه	در نهان از زیر چشم آن پیر راه
یافتم از عزت آن یک نظر	این همه تشریف و صد چندین دگر
بر سر صدر سعادت پا نهاد ^۲	هر که چشم دولتی بروی فتاد
از وجود خویش کی یابی خبر	تا نیفتد بر تو مردی را نظر
راه نتوانی بریدن بی کسی	گر تو بنشینی به تنهائی بی
از سر عمیا ^۳ درین دریا مرو	پیر باید راهرا تنها مرو
در همه کاری پناه آمد تورا	پیر مالا بد ز راه آمد تو را
بی عماکش کی توانی برد راه	چون تو هرگز راه نشانی ز چاه
پیر در راهت قلاو زوره است ^۴	نی تورا چشم است و نهره کوتاه است
نبودش در راه هرگز خجلتی	هر که شد در ظل صاحب دولتی
خار در دستش همه گلدسته شد	هر که او با دولتی پیوسته شد

۱ - در پاره‌ای از نسخ: هر کسی میگفت شاه او گداست

شاه گفتا هر که هست انباز ماست .

حکایت

اوقاتاد از لشگر خود برکنار	ناگهی محمود شد سوی شکار
خار میافتاد و میخارید سر	پیرمردی خارکش میراند خر
خار او افتاده و خر مانده	دید محمودش چنان درمانده
یار خواهی گفت خواهم ای سوار	پیش شد محمود و گفتای بیقرار
من کنم سود و تو را نبود زیان	گر مرا یاری کنی نبود گران
لطف نبود از نکورویان غریب	از نکوروئیت می بینم نصیب
برد حالی دست چون گل سوی خار	از کرم آمد بزیر آن شهریار
رخش سوی لشگر خود راند باز	بار او بر خر نهاد آن سرفراز
با خری میآید از پس بارکش	گفت لشکر را که پیر خارکش
تا به بیند روی من را روی او	ره فروگیرید از هر سوی او
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه	لشکرش بر پیر بگرفتند راه
چون برم ره اینت ظالم لشگری	پیر با خود گفت با لاغر خری

۱ - مراد از حبیب اعجمی همان ابو محمد حبیب فارسی است که اخبار و احوال او را مؤلف جلوه الاولیاء بتفصیل جمع آورده است. او از پرورش یافتگان دست حسن بصره بوده و از او خرجه گرفته است.

۲ - در نسخه مشکور: جانش را یکدم بصد سر پی فتاد
و در نسخ دیگر: جانش در یکدم بخوبی رو نهاد.

۳ - عمیا = نادانی

۴ - قلاوزه = پیش آهنگ و پیش قراول لشکر. اصطلاحی ترکی است که اصل

آن قولا غوز است

گرچه میترسید روی شاه دید
آن خوک میراند تا نزدیک شاه
دید زیر چتر روی آشنا
گفت یارب با که گویم حال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
گفت میدانی تو کارم کج مبارز
من یکی پیرم معیل و بارکش
خار بفروشم خرم نان تهی
شهریارش گفت ای پیر نژند
گفت ایشاه این زمن ارزان مخر
لشکرش گفتند ای ابله خموش
پیر گفتا این دو جوار زد و لیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
گرچه این خاری است کارزان ارزداین
شه چو بشنید این سخن از پیر راه
لشکر شه از برای جاه خویش
شهریارش داد درهم ده هزار

هم بسوی شاه رفتن راه دید
چون بدید او را خجل شد پیرراه
در تواضع اوفتاد و در دعا
کردهام محمود را حمال خویش
چیست کار تو بگو در پیش من
خویشان را اعجمی صورت مساز
روز و شب در دشت باشم خارکش
میتوانی گر مرا نانی دهی
نرخ کن تا زر دهم خسارت بچند
کم بفروشم بده همیگان زر
این دو جوار زد زهی ارزان فروش
زین کم افتد این خریداریست نیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
چون زد دست اوست صدجان ارزداین
داد بسیاری زرش آنجایگاه
جمله کردندش نثار از جای بیش
وین حکایت ماند از ما یادگار

* * * *

* * * *

مقاله نهمین عشر اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتی که ای پشت و پناه ۱
 من ندارم قوت و بس عاجزم ۲
 هست وادی دور و ره بس مشکلش
 کوههای آتشین در ره بسی است
 صد هزاران سر درین ره گوی شد
 صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
 در چنین راهی که مردان بیریا
 از من مسکین چه خیزد جز غبار
 ناتوانم روی چون آرام بسرا ه
 اینچنین ره پیش نباید هرگز م
 من بمیرم در نخستین منزلش
 اینچنین کاری نه کار هر کسی است
 بسکه خونها زین طلب درجوی شد
 و آنکه او ننهاد سر بر سر فتاد
 چادری بر سر کشیدند از حیا
 گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب گفتن بد به او را

هددش گفت ای فسرده چند ازین
 چون تو را اینجا یکه قدر اندکی است
 هست دنیا چون نجاست سر بر سر
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد
 تا یکی داری تو دل در بند ازین
 خواه میر و خواهنی هر دو یکی است ۳
 خلق میمیرند در وی در بدر
 زار میمیرند در دنیا بدر

۱ - در نسخ دیگر: پشت سپاه

۲ - در نسخ دیگر: من نیارم طاقت و بس عاجزم .

۳ - در نسخه چاپ پاریس: خواه پیرو یا جوان هر دو یک است

و در نسخ دیگر: خواه شهد و خواه زو تو یکی است

ما اگر آخر درین میریم زار
 این طلب گر از من و از تو خطاست
 چون خطاهای جهان بسیار هست
 گر کسی را عشق بد نامی بود
 صد هزاران خلق در طراری اند
 کبیم این سودا ز طراری کم است
 کی ازین سودا تو دل دریا کنی
 گر کسی گوید غرور است این هوس
 در غرور این هوس گر جان دهیم
 این همه دیدیم و بشنیدیم ما
 کار ما از خلق شد بر ما دراز
 تا نیمرم از خود و از خلق پاک
 هر که او از خلق کلی مرده نیست
 محرم این پرده جان آگه است
 پاری در نه گر تو هستی مرد کار
 تویقین دان کاین طلب گر کافری است
 به که در عین نجاست خوار خوار
 گر بمیریم از غم این هم رواست
 یک خطای دیگرم انگار هست
 به ز کناسی و حجّامی بود
 در پی دنیای دون مرداری اند
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
 چون بطراری همه سودا کنی
 چون رسی آنجا که نرسید است کس
 به که دل بر خانه و دکان نهیم
 یک نفس از خود نگردیدیم ما
 چند ازین مثنی گدای بی نماز
 بر نیاید جان من از خلق پاک
 مرد راه و محرم این برده نیست
 زنده از خلق کی مرد ره است
 چون زنان دست آخراز دستان بدار
 کار اینست این نه کار سرسری است

۱ - در نسخه چاپ پاریس: در پی دنیا و این مردارنید

و در نسخ دیگر: در پی این جیقه مرداری اند

۲ - در نسخ دیگر: گر در این دیر با تو دل دریا کنی

هر نفس شوری از این پیدا کنی

هر که دارد برگ این گو سر در آر
جان آنکس را زهستی دل گرفت
سرنگون از پرده بیرون افکند
بکشدش و آنگاه خواهد خون بها
در دهد نانش نبود جز فطیر
عشق بیش آرد برو هر لحظه زور
کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

بر درخت عشق بی برگی است بار
عشق چون در سینه منزل گرفت
مرد را این درد در خون افکند
یکدمش با خویشتن نکندرها
گر دهد آبیش نبود جز زحیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
مرد چون افتاد در بحر خطر

۲

حکایت

رنج راه آمد برو رنجور شد
گرسنه افتاده بد بی تو شه
گرده نانی ده مرا کن سر به راه
جمله میدان نیشابور خاک
نیم زریابی از آن نان بخر
وجه نانی را چه اشکالم بدی
بی جگر نانم بده خونم مخور
خاک رویی کن اگر نان بایدت
تاستد جاروب و غربال از کسی
آخرین غربال آن زر پاره یافت
رفت سوی نانوا و نان خرید

۱
شیخ خرقانی به نیشابور شد
هفته با زنده در گو شه
چون برآمد هفته گفت ای آله
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر
هاتفش گفتا که آسان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی
خاک میرفت و بپایان می شتافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید

۲

۱ - در پاره‌ای از نسخ: شیخ نوقانی

۲ - در نسخه مشکور: آسان نایدت

تا که مرد نانوا نانش بـداد
 آتشی افتاد اندر جان پیر
 گفت چون من نیست سرگردان کنون |
 عاقبت میرفت چون دیوانه
 چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
 شادمان شد پیر و گفتا کای آله
 زهر کردی نان من بر جان من
 هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
 چون نهادی نان تنها در کنار
 شد همی جاروب و غربالش زیاد
 در تک افتاد و بر آمد زو نفیر
 زر ندارم تا دهم تاوان کنون
 خویش را افکند در ویرانه
 دید با جاروب خود غربال هم
 این چرا کردی جهان بر من سیاه
 گو برو جان بازگیر این نان من
 خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
 در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل بر خاسته
 گفت یارب جبهه ده محکم
 هاتفی آواز داد و گفت همین
 گفت یارب تا کیم داری عذاب
 گفت روده روز دیگر صبر کن
 چون بشد ده روز مرد سوخته
 صد هزاران پاره بروی ببش بود
 تن برهنه بود و خلق آراسته
 همچو خلقان دگر کن خرم
 آفتابی گرم دارم در نشین
 جبهه نبود تو را به ز آفتاب
 تا تو را یک جبهه بخشم بی سخن
 جبهه آورد مردی دوخته
 زآنکه آن بخشنده بس درویش بود

۱ - در نسخه مشکور: گفت چون من نیست سرگردان کنون

و در نسخ دیگر: گفت چون من پیر سرگردان کنون

۲ - در پاره‌ای نسخ: دید با جاروب غربالش بهم

مرد مجنون گفت ای دانای راز	ژنده بر هم دوختی ز آنروز باز
در خزانه جامه‌های تو بسوخت	کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی	اینچنین درزی زکه آموختی
کار آسان نیست با درگاه او	خاک میباید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگاه ز دور	سوخت و بفروخت هم از نارونور
چون پس از عمری بمقصودی رسید	عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال	گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بگام	گفت آخر یافتم حجبی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گذار	شد همی عذر زاناش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال	راه پیمودم بهپلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین	او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار	یا نه اندر خانه خوبشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه	کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فصول	موج بر میخیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه بارت میدهد	که درون دیر کارت میدهد
گر از این گرداب سر بیرون کنی	هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا	سر بسی گردد تو را چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس	می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
گفت می بینم تو را اهلیتی
گفت چون جمعیتی یابم ز کس
جملهء روزم مگس دارد عذاب
نیم پشه در سر نمرود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب
پیش او شد آن عزیز نامدار
هست در اهلیت جمعیتی
چون خلاصم نیست از کبک و مگس
جملهء شب نایدم از کبک خواب
مفز آن سرگشته دل پردود شد
پشه و کبک و مگس دارم نصیب

مقاله ناسعه عشر در غدر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی
چون مگس آلوده گردد بیخلاف
چون زره سرتافت مرد بی گناه
گفت ای غافل مشو نو میدازو
گر باسانی بیندازی سپهر
گر نبودی مرد تائب را قبول
گر گنه کردی در او هست باز
گر در آئی از در صدقی دمی
با گنه چون ره برد آنجا کسی
کس سزد سیمرغ را در کوف قاف
کی تواند یافت قرب پادشاه
لطف میخواه و کرم جاوید ازو
کار دشوارت شود ای بیخبر
کی بدی هر شب برای او نزول
توبه کن کاین در نخواهد شدفراز
صد فتوح پیشباز آید همی

۱ - در نسخه مشکور: در توبه است باز

۲ - در نسخه مشکور: گر بدین در آبی از صدقی دمی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
 بار دیگر نفس چون قوت گرفت
 مدتی دیگر ز راه افتاده بود
 بعد ز آن دردی در آمد در دلش
 چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
 روز و شب چون گندمی برتابه
 گر غباری در رهش بنشسته بود
 در سحرگه هاتفش آواز داد
 گفت میگوید خداوند جهان
 عفو کردم توبه پذیر فتمت
 بار دیگر چون شکستی توبه پاک
 ور خیال است این زمان ای بیخبر
 باز آخر که در بگسادهایم
 توبه کرد از شرم و باز آمد براه
 توبه بشکست و پی شهوت گرفت
 در همه نوع از گناه افتاده بود
 وز خجالت کار شد بس مشکلیش
 خواست تا توبه کند زهره نداشت
 دل پر آتش چشم پر خونابه
 ز آب چشم او همه رو شسته بود
 سازگارش کرد و کارش ساز داد
 چون در اول توبه کردی ایفلان
 میتوانستم ولی نگر فتمت
 دادمت مهلت نکشتم خشمناک
 آرزوی تو که باز آئی دگر
 تو جنایت کرده ما استادهایم

حکایت

یک شی روح‌الآمین در سدّ ره بود
 بنده گفت این زمان میخواندش
 اینقدر دانم که عالی بنده‌ایست
 خواست تا بشناسد او را در زمان
 در زمین گردید در دریا بگشت
 بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
 می‌دانم تا کسی میدانندش
 نفس او مرده است و او دل زنده‌ایست
 زو نگشت آگاه در هفت آسمان
 نی ز کوهش یافت باز و نی زدشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب
از کمال عزت او را سر بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ایخدا
حق تعالی گفت عزم روم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز
آنکه در دیری کند بابت خطاب
حق تعالی گفت هست او دل‌سیاه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
این بگفت و راه جانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است
گر برین درگه نداری هیچ تو
نی همه زهد مسلم می‌خرند

همچنان لبیک می‌آمد جواب
بار دیگر گرد عالم در بگشت
سوی او آخر مرا راهی نما
در میان دیرشو معلوم کن
کآنزمان میخواند بت را زار زار
برده کن در پیش من زین راز باز
تو بلطف خود دهی او را جواب
می نداند زآن غلط کرد است راه
من که میدانم نکرده ره غلط
لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
در خدا گفتن زبانش برگشاد
کآنچه آنجا میرود بی علت است
هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو
هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

حکایت

صوفیئی میرفت در بغداد زود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
در میان راه آوازی شنوود
میفروشم سخت ارزان کو کسی
میدهی هیچی بهیچی گفت دور

۱ - در این قسمت مطالب عشق بازی حکمت الهی با گنهگار، اینکه جهان برای آدمی است، انسان کل است و جهانیان برای او کار میکنند باشارت موضوع بحث قرار گرفته است.

کس بهیچی کی دهد چیزی بکس	تو مگر دیوانه ای بوالهوس
یک قدم زانجا که هستی برترای	هاتفی گفتش که ای صوفی در آی
ور دگر خواهی بسی نیزت دهم	تا بهیچی من همه چیزت دهم
جمله ذرات را دریا فته	هست رحمت آفتابی تافته
در عتاب آمد برای کافری	رحمت او بین که با پیغمبری

حکایت

خواند یا موسی تو را هفتاد بار	حق تعالی گفت قارون زارزار
گر بزاری یک رهم کردی خطاب ۱	تو ندادی هیچ بار او را جواب
خلعت دین در برش افکندمی	شاخ شرک از جان او برکندمی
خاک راهش کردی و دادی بخاک	کردی ای موسی بصد دردش هلاک
در عذابش آرمیده بوده	گرتو او را آفریده بوده
اهل رحمت را ولی نعمت کند	آنکه بر بیرحمتان رحمت کند
عذرخواه جرم ما اشک است و میغ ۲	هست دریاهاى فضلش بی دریغ
کی تغیر آرد از آلالیشی	هرکه را باشد چنان بخشایشی
خویش را از خیل جباران کند ۳	هر که او عیب گنه کاران کند

۱ - در نسخه مشکور: گر بزاری یک دم کردی خطاب

۲ - در نسخه مشکور: نزد اجرام ما یک اشک میغ

۳ - در نسخه مشکور: خویش را سر خیل جباران کند.

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز
در شب آن زاهد نگردیدش بخواب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
در گنه بودی تو تا بودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار

گفت میبردند تا بوتش برآه
تا نیاید گر بر مفسد نماز
در بهشت و روی همچون آفتاب
از کجا آوردی این عالی مقام
پای تا فرقت بیالودی همه
کرد رحمت بر من آشفته کار

* * * *
* * * *

عشقبازی بین چه حکمت میکند
حکمت او در شب چون پَر زاغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر
زان بگیرد طفل را تا در حساب
گر همه کس جز نمازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام
در ره او صد هزاران حکمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر

میکند انکار و رحمت میکند
کودکی را میفرستد با چراغ
کاین چراغ او بکش برخیز رو
کز چه کشتی این چراغ ای بی خبر
میکند با او بصد شفقت عتاب
حکمتش را عشقبازی نیستی
لاجرم خود اینچنین آمد مدام
قطره ز آن حصه بحر رحمت است
از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست	خلد و دوزخ عکس لطف و قهرتست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند	جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
با حقارت سوی خود منگر بسی	زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزواست و جانت کل کل	خویش را عاجز بکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید	جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست	نیست جان از کل جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود درین ره احد	جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو	می‌بیارد تا فزاید ذوق تو
چون درآید وقت رفعت‌های کل	از برای تست خلعت‌های کل
هرچه چندانی ملایک کرده‌اند	از برای تو فذلک کرده‌اند
جمله طاعتات ایشان کردگار	بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که رو زر ستخیز	چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه	رویها گرد د بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده	هر یکی نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک	صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه ز آن قوم پاک	و افکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد گای آله	از چه بر ما میزند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان	چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمام نان برای گرسنه باید مدام^۱

مقاله عشرون در غدر مرغی دیگر

دیگری گفتش مَخْنَثٌ گوهرم هر زمانی مرغ شاخی دیگرم
 گاه رندم گاه زاهدگاه مست گاه هست و نیست گاهی نیست هست
 گاه نفسم در خرابات افکند گاه جانم در مناجات افکند
 گه برد تا بنگرد دیو از رهم گه فرشته باز آرد ناگهم
 من میان هر دو حیران مانده چون کنم در چاه زندان مانده

جواب دادن بد پدورا

۱/ هدهدش گفتا که ای حیران ز راه بر همه کس اینچنین بد حکم شاه^۳
 این خصایل باشد اندر هر کسی زآنکه مرد یک صفت نبود بسی
 گر همه کس پاک بودی از نخست انبیا را کی شدی بعثت درست
 چون بود در طاعتت دلبستگی باصلاح آئی بصد آهستگی
 تا که نکند نفس عمری سرکشی تن فرو ندهد بآرام و خوشی
 ای تنورستان غفلت جای تو کرده مطلوب سرتاپای تو
 اشک چون شکرگرف اسرار دل است سیر خوردن چیست زنگار دل است
 چون تو دایم نفس سگ را پروری کم نیاید از مخنث گوهری

۱ - در نسخه مشکور و پاره‌ای نسخ دیگر بیتی دیگر آمده است و آن اینست:

۲ - به که درویشی بر آساید از او ۳ - در مشکور: اینچنین شد

۴ - در مشکور: حیران راه

۲ - مخنث = مرد خنثی، نامرد

حکایت

کم شد از بغداد شبلی چند گاه
 باز جستندش بهر موضع بسی
 در میان آن گروه بسی ادب
 سالکی گفت ای بزرگ راز جوی
 گفت این قوم اند از تر دامنی |
 من چو ایشانم ولی در راه دین
 کم شدم در ناجوان مردی خویش
 همچو مردان ذل خود کن اختیار
 گر تو بیش آئی زموری در نظر
 مدح و ذمّت گر تفاوت میکند
 گر تو حق را بنده بتگر مباش
 نیست ممکن در میان خاص و عام
 بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی
 چون تو را صد بت بود در زیر دل
 ای مخنث جامهء مردان مدار

کس بسوی او کجا میبرد راه
 در مخنث خانه دیدش کسی
 چشم تر بنشسته بود و خشک لب
 این چه جای تست آخر باز گوی
 در ره دنیا چه مردی چه زنی
 نی زنی در دین نه مردی چند ازین
 شرم میدارم من از مردی خویش
 کرد بر افتادگان عزت نثار
 خویشان را از بتی باشی بتگر
 بنگری باشی که او بت میکند
 در تو مرد ایزدی آزر مباش
 از مقام بندگی برتر مقام
 مرد حق شو عزت از عزی مجوی
 چون نمائی خویش را صوفی بخلق
 خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا
 قاضی ایشان را بکنجی برد باز
 جامه تسلیم در بر کرده‌اید
 گر شما هستید مرد جنگ و کین
 ور شما این جامه را اهل آمدید
 منکه قاضیم نه مرد معنوی
 هر دو را بر فرق مقنع داشتن
 چون تو مردی نه زن در کار عشق
 گر بدعوی عزم این میدان کنی
 گر بسر راه عشقی مبتلا
 سر بدعوی بیش ازین مفر از تو
 دو مرقع پوش در دارلقضا
 گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
 این خصومت از چه در سر کرده‌اید
 این لباس از بر براند از یدهین
 در خصومت از سر جهل آمدید
 زین مرقع شرم میدارم قسوی
 به بود زینان مرفع داشتن
 کی توانی کرد حل اسرار عشق
 سر دهی بر باد و ترک جان کنی
 برفکن بر گستوانی از بلا
 تا برسوائی نمایی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار
 چون خبر آمد زعشقتش شاه را
 گفت چون عاشق شدی بر شهریار
 یا تبرک شهر و این کشور بگوی
 چون نبود آن مرد عاشق مردکار
 مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
 خواند حالی مفلس گمراه را
 از دو کار اکنون یکی کن اختیار
 یا نه در عشقم تبرک سر بگوی
 کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن
 شاه گفتا که هست او بی گناه
 شاه گفتا زآنکه او عاشق نبود
 گر چنان بودی که بودی مرد کار
 هر که بروی سر به از جانان بود
 گر زمن او سر بریدن خواستی
 بر میان بستی کمر در پیش او
 لیک چون در عشق دعویدار بود
 هر که در عشقم سر سردارداو
 این بدان گفتم که تا هر بیفروغ
 شاه گفتا سر ببریدش ز تن
 از چه سر ببریدنش فرمود شاه
 در طریق عشق ما صادق نبود
 سر بریدن کردی اینجا اختیار
 عشق ورزیدن برو تاوان بود
 شهریار از مملکت برخاستی
 خسرو عالم شدی درویش او
 سر بریدن چاره این کار بود
 مدعی شد دامن تر دارد او
 کم زند در عشق ما لاف دروغ

مقاله حاد می عشرون اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
 نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
 آشنا شد گرگ در صحرا مرا
 داد و گفت ای کرده چرخ خوش بخواب
 تا چرامی اوفتد در آشنا
 چون زدم تک زآنکه رهزن با من است
 می ندانم تا ز دستش جان برم
 و آشیانه این سگ رعنا مرا
 داد و گفت ای کرده چرخ خوش بخواب
 تا چرامی اوفتد در آشنا

۱ - نسخه مشکور و پاره‌ای نسخ دیگر یک بیت افزون تر دارند که بیت آغاز

این جواب است و آن نیست
 دهد از راه صواب او را جواب
 داد و گفت ای کرده چرخ خوش بخواب

گفت ای سگ در جِوالت کرده خوش
 ۲ نفس تو هم اَحْوَل و هم اَعْوَر است ۳
 همچو خاکی پایمالت کرده خوش
 هم سگ و هم کاهل و هم کافراست
 از دروغی نفس تو گیرد فروغ
 کز دروغی اینچنین فربه شود
 کودکی و بیدلی و غافلگی
 وز جوانی شبهه دیوانگی
 جان خرف و امانده تن کشته نزار
 کی شود این نفس سگ پیراسته
 حاصل ما لاجرم بیحاصلی است
 بندگی سگ کند آخر کسی
 وین سگ کافر نمیمیرد دمی
 بود در اول همه بیحاصلی
 بود در اوسط همه بیگانگی
 بود در آخر که پیری بود کار
 با چنین عمری بجهل آراسته
 چون ز اول تا باخر غافل است
 بنده دارد در جهان این سگ بسی
 صد هزاران دل بمرد از غم همی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز
 چون تو عمری گورکندی در مفاک
 سائلی گفتش که چیزی گوی باز
 چه عجایب دیده در زیر خاک
 کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
 یک دم فرمان یک طاعت نبرد
 گور کردن دید و یکساعت نمرد

ولی از قرائن و سبک عمومی عطار این مثنوی میتوان گمان کرد که این بیت
 الحاقی است و از عطار نیست .

۲ احول =

۳ اعور =

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران
 وانگهی آن کافران بوالفضول
 این تواند بود اما آمدند
 تا شود این نفس کافر یک زمان
 این نیارستند کرد و آن رواست
 ما همه در حکم نفس کافریم
 کافر است این نفس نافرمان چنین
 چون مدد میگیرد این نفس از دوراه
 دل سوار مملکت آمد مقیم
 اسب چندان که تا زاند سوار
 هرچه دل از حضرت جانان گرفت
 هر که این سگ را بمردی بند کرد
 هر که این سگ را زبون خویش کرد
 هر که این سگ را کند بند گران

این جهان گر پر شود از کافران
 از سر صد قی کنند ایمان قبول
 انبیا این صد هزار و بیست اند
 یا مسلمان یا بمبرد در میان
 در میان چندین تفاوت از چه خاست
 در درون خویش کافر پروریم
 کشتنش کی بود آسان چنین
 پس عجب باشد اگر گردد تباه
 روز و شب این نفس سگ اوراندیم
 در برابر می رود سگ در شکار
 نفس از دل نیز هم چندان گرفت
 در دو عالم شیر آرد در کمند
 گرد گفتش در نیابد هیچ مرد
 خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

زنده پوشی در رهی می شد براه
گفت من به یاتوهان ای زنده پوش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی
زانکه جانم ذوق دین نشاخت است
و آنگهی بر تو نشستهای امیر
بر سرت افسار کرده روز و شب
تو با مرا و فتاده در طلب

* * * *
* * * *

هرچه فرماید تو را ای هیچکس
لیک چون من سر دین بشاختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو
چون خرم بر تو میگردد سوار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش
این دو صد چندین سپاه و لشکراند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد
کام و ناکام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خر خود ساختم
نفس سگ بر تست من هستم برو
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
تو در افکنده ز شهوت آتشی
از دلت نورو تن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
سر بسر میراجل را چاکرند
یعنی او از پیش و پس در میرسد

چون درآمد از همه سوئی سپاه
خوش خوشی با نفس سگ درساختی
پای بست عشرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه وحشم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم
هم تو باز افتی وهم نفست زراه
عشرتی با او بهم پرداختی
زیر دست قدرت او آمدی
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
پس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

حکایت

آن دو رو به چون بهم همبر شدند
عشرتی کردند با هم هر دو وان
خسروی در دشت شد بایوز و باز
ماده میپرسد ز نرکای رخنه جو
گفت ما را گر بود از عمر بهر
پس بعشرت جفت یک دیگر شدند
عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان
آن دو روبه راز هم افکند باز
ما کجا با هم رسیم آخر بگو
در دکان پوستین دوزان شهر

مقاله مانی و عشرون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
من چو با او بر نمیآیم بزور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم
راه بر من میزند وقت حضور
در دلم از غین او افتاده شور
وز می معنی حیاتی باشدم

۱ - در نسخه مشکور پس از این بیت بیٹی اضافی است که اینست:

عشرتی کردند با هم هر دو وان

عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان

جواب دادن بُرّه

گفت تا با تو بود این نفس سگ	از برت ابلیس بگریزد بتک
عشوه ابلیس از تلبیس تست	در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمد است	سر بسر اقطاع شیطان آمد است
دست از اقطاع او کوتاه دار	تا بنا شد هیچ او را با تو کار

حکایت گلگردن شخصی از ابلیس

غافل در پیش آن صاحب چله	کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیم زد از تلبیس راه	کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز	آمد و شد پیش ازین ابلیس نیز
مشتگی بود از تو و آزرده بود	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است	مرد من نی آنکه دنیا دشمن است
تو بگوی او را که عزم راه کن	دست از دنیای من کوتاه کن
من بدنیش میکنم آهنگ سخت	ز آنکه در دنیای من زد چنگ سخت
دست از اقطاع من کوتاه دار	تا نباشد هیچکس را با تو کار
هر که بیرون شد ز اقطاع تمام	نیست با او هیچکارم والسلام

۱- مشتگی = شکایت کننده

۲- در نسخه چاپ پاریس: خاک از ظلم تو بر سر کرده بود.

سؤال کردن شخصی از مالک دینار

من ندانم حال خود چونی تو نیز	مالک دینار ^۱ را گفت آن عزیز
پس همه فرمان شیطان میبرم	گفت برخوان خدا نان میخورم
کم چه تو شیطان کسی را صید نبرد	مالک دینار گفت ای نیکمرد
از مسلمانی بجز قولیت نیست	دیوت از ره برد ولا حولیت نیست
خاک بر فرقت که مردار آمدی	در غم دنیا گرفتار آمدی
این زمان میگویمت محکم بدار	گر تو را گفتم که دنیا کن نثار
کی توانی دادنش آسان ز دست	چون بدودادی تو هر دولت که هست
می ندانی کز چه میمانی تو باز	ای ز غفلت غرقه در یسای آز
اشک میبارند و تو در معصیت	هر دو عالم در لباس تعزیت
آرزو و آز تو جانست ببرد	حب دنیا ذوق ایمانت ببرد

* * * * *

۱ - مالک دینار که او را یحیی نیز نوشته‌اند از مشاهیر عرفا و صوفیه بوده و مبلغ کثیری از آراء و مواعظ و حکم او را صاحب حلیته الاولیاء در جلد دوم کتاب خود آورده است. دینار نام پدر مالک است. برای اطلاع از احوال او رجوع شود به حاشیه استاد قاضی طباطبائی بر منطق الطیر چاپ مشکور و حلیه الاولیاء و تذکره الاولیاء عطار ح اول ص ۴۰ چاپ برلین

چيست دنيا آشیان حرص و آز
 گاه قارون کرده قی بگذاشته
 حق تعالی کرده لاشیئی نام او
 رنج این دنیای دون تاکی تورا
 تو بمانده روز و شب حیران و مست
 هرکه در یک ذره لاشیئی گم شود
 هرکه را نگست در لاشیئی دم
 کار دنیا چيست بیکاری همه
 هست دنیا آتشی افروخته
 چون شود این آتش سوزنده تیز
 همچو شیران چشم از این آتش بدوز
 هر که چون پروانه شد آتش پرست
 اینهمه آتش تورا از پیش و پس
 درنگر تا هست جای آن تو را
 مانده از فرعون و از نمرود باز
 گاه شد ادش بشدت داشته
 تو چنین افتاده اندر دام او
 لاشه نابوده زین لاشیئی تو را
 تادهد یک ذرات زین لاشه دست
 کی بود ممکن که او مردم شود
 او بود صد باره از لاشیئی کم
 چيست بکاری گرفتاری همه
 هر زمان خلقی دگر را سوخته
 شیرمردی گر ازو گیری گریز
 ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
 سوختن را شاید آن مغرور مست
 نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
 کاینچنین آتش نسوزد جان تو را

۱ - نسخه ما این قطعه را تا بیت خواهه میگفت از دیگر نسخهها اضافی دارد

در مقابل نیز در نسخه ما یک حکایت که با بیت

عیسی مریم بخواب افتاده بود

نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

آغاز میشود و در نسخه مشکور آمده وجود ندارد.

قطعه اضافی نسخه مشکور ۲۷ بیت است. که در آخر کتاب رفته است

مکالمه دیوانه با خواجه در نماز

خواجه میگفت در وقت نماز	کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانه بشنود ازو	گفت رحمت می نپوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان	میخرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته	چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست	رحمت اینجا کی بود میگوی راست
نیک بنگر خود تو با این جمله کار	جای رحمت داری آخر شرم دار
گرچو من یک کرده قسمت باشدت	جای لطف و جای رحمت دارت
تا نگردانی ز ملک و مال روی	یک نفس نمایندت اینحال روی
روی در ساعت بگردان از همه	تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مثنی حبله جوی	مرد را در نزع گردانند روی
پیش ازین آن بیخبر را برد وام	روی گردانند زی پستی تمام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود	روی چون اکنون بگردانی چه سود
هرکه را در نزع گردانند روی	او جنب میردتو زو پاکی مجوی

* * * * *

* * * * *

مقاله ثالث و عشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زرد و ستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست
عشق دنیا و زرد ینی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده
عشق زر چون مغز شد در پوستم
همچو گل خندان به نتوانم نشست
کرد پر دعوی و بیمعنی مرا
از دلت صبح صفا پینهان شده

روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت مسیح
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جائی بغایت درخور است
نی کسی را از زر تو یسارئی
گر تو یک جو زردهی درویش را
نی جو عمری و جو زیدی بایدت
تو به پستی زری با خلق دوست
ماه نومزد دکان میبایدت
جان شیرینت شده عمر عزیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو
لیک صبرم هست تا در وقت کار
بسته صورت چو موری مانده
چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
تو جو طفلان مبتلا گشته برنگ
بت بود بر خاکش افکن زینهار
هم برای قفل فرج استر است
نی تو راهم نیز برخوردارئی
گاه او را خون خوری گه خویش را
گر جوی بدهی جنیدی بایدت
داغ پهلوی تو بر پستی اوست
مخزن زر چیست کان میبایدت
تا برآید از دکانت یک پیشیز
پس چنین دل بر همه بنهاده تو
نردبانت از زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی بپایدت دینت نیز
 تو فراغت جوئی اندر مشغله
 نفقه کن چیزی که داری چار سو
 هرچه هست آن ترک میباید گرفت
 چون تورا در دست جان نتوان گذاشت
 گر پلاسی خوابگاهت آمد است
 آن پلاست خوش بسوز ای حق شناس
 گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم
 هر که صید رای خود شد وای او
 وا دو حرف آمد الف وا ای غلام
 و او را بین در میان خون قرار
 دین بدنیا دست ندهد ای عزیز
 چون نیابی در تو افتد ولوله
 لن تنالوا البر حتی تنفقو
 جان اگر باشد نمی شاید گرفت
 مال و ملک این و آن نتوان گذاشت
 آن پلاست سد راحت آمد است
 تا کی از تزویر با حق هم پلاس
 کی رسی فردا به پهنای گلیم
 گم شود در وای سرتا پای او
 هر دورا در خاک و خون بینم مدام
 پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر
 شیخ میدانست و چیزی می نگفت
 آن مرید راه و پیر راهبر
 و ادئی شان پیش آمد بس سیاه
 مرد میترسید ز آن کش بود زر
 شیخ را گفتا چو پیدا شد دوراه
 کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
 داد همی میداشت آن زر در نهفت
 هر دو می رفتند با هم در سفر
 و آشکارا شد در آن وادی دو راه
 مرد را رسوا کند بس زود زر
 در کدامین ره رویم اینجا یگانه

گفت معلومست بیفکن کان خطاست
 گر کسی را جفت کرد د سیم تو
 در حساب یک جو زر از حرام
 باز در دین چون خرلنک آمدی
 چون بطراری رسی شیطان شوی
 هر که را زر راه زد گمره بماند
 یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف
 پس بهر راهی که خواهی شدرواست
 دیو بگریزد بتک از بیم تو
 موی بشکافی بطراری مدام
 دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
 چون بدینداری رسی حیران شوی
 پای بسته در درون چه بماند
 دم مزن کاین چاه دم داردشگرف

حکایت

رفت شیخ بصره^۱ پیش رابعه
 نکته گر هیچکس نشنیده
 و آن نورا از خویشتن روشن شده است
 رابعه گفتش که ایشخ زمان
 بردم و بفروختن و خوشدل شدم
 هر دو بگرفتم بیک دست آنزمان
 زآنکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
 مرد دنیا جان و دل بر خون نهد
 گفت ای ذر عشق صاحب واقعه
 بر کسی نی خوانده و نی دیده
 آن بگوکز شوق جان من شده است
 چند پاره رشته بودم ریسمان
 دو درم سیم آمد آخر حاصلم
 پس یکی در این و دیگر را در آن
 راهزن گردد سخن نتوان نهفت
 صد هزاران دام دیگرگون نهد

* * * * *

۱ - منظور از شیخ بصره معمولاً "حسن بصری فیلسوف، کلامی و عارف معروف است. ابو سعید حسن بصری بنا بتصریح ابن خلکان دوسال از خلافت عمر مانده متولد شده و در سال ۱۱۰ درگذشت.

تا بدست آرد جوی زر از حرام
وارث او را بود آن زر حلال
ای بزر سیمرغ را بفروخته
چون درین ره می‌نگنجد موی سر
چون سر موئی بجنان روی نیست
چون بدست آرد بمیرد والسلام
او بماند بهر آن زر در وبال
دل ز عشق زر بآتش سوخته
کی بگنجد گنج و صره سیم وزر
هیچکس را زهره آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بسود
همدمش حق بود او همدم بس است
حایطی بودش درختی در میان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار
می ببايد گفت کآخر ای عجب
سالها از شوق من می سوختی
گرچه بودی مرغ زیبرک از کمال
من تو را بخریده و آموخته
خانمان انس و الفت سوختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش
چارصد ساله عبادت داشت او
راز زیر پرده با حق گفته بود
گر نباشد آن دم حق هم بس است
بر درختش کرده مرغی آشیان
زیر هر آواز او صد راز بود
اندکی انسی بدمسازی او
وحی کرد و گفت با آن مردکار
آنهمه طاعت بکردی روز و شب
تا بمرغی آخرم بفروختی
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
تو ز نااهلی مرا بفروخته
این وفاداری ز که آموختی
هدمت مائیم بی همدم مباش

مقاله رابع و عمشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است	زانکه زاد و بود من جایی خوش است
هست قصری زر نگار و دلگشا	خلق را نظاره آن جان فزا
عالمی شادی مرا حاصل از آن	چون توانم بر گرفتن دل از آن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند	چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی زدست	چون توانم بی چنین قصری نشست
هیچ عاقل رفته از باغ ارم	تا گزینند در سفر داغ الم
گفت ای دون همت نامرد تو	سگ نه، گلخن چه خواهی کرد تو
هست گلخن سربسر دنیای دون	قسم تو چنداست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمد است	با اجل زندان محنت آمد است
گر نبود مرگ را بر خلق دست	لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

1 / شهریاری کرد قصری زر نگار	خرج شد دینار بروی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام	پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی میآمدند از هر دیار	پیش خدمت با طبقهای نثار

۱ - در این فصل داستان پادشاه و دختر زرنگار و گفتگو یاد شده با حکیم نعرو دلکش است. تمثیل جهان و آدمی بخانه عنکبوت و آمدن صاحب خانه و

برهم زدن آن بچوب ماخوذ است از آیه کریمه

كَمَثَلِ بَيْتٍ آتَّخَذَتْهَا الْعَنْكَبُوتُ .

شه حکیمان و ندیمان را بخواند
 گفت این قصر مرا در هیچ حال
 هریکی گفتند در روی زمیسن
 زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
 گرنه بودی قصر را آن رخنه عیب
 شاه گفتا من ندیدم رخنه
 زاهدش گفت ای بشاهی سر فراز
 بو که آن رخنه توانی کرد سخت
 گرچه این قصری است خرم چون بهشت
 هیچ باقی نیست هست این جای زیست
 بر سرای و قصر خود چندین مناز
 پیش خویش آورد و برکسی نشاند
 هیچ باقی نیست از حسن و کمال
 کس ندید است و نه بیند اینچنین
 رخنه مانداست و آن عیبی است سخت
 تحفه دادی قصر فردوش زغیب
 می برانگیزی تو جاهل فتنه
 رخنه هست آن عزرائیل باز
 ورنه چه قصر تو چه تاج و تخت
 مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
 لیک باقی نیست این را حیل چيست
 رخس کبر از سرکشی چندین مناز

* * * *

گر کسی از خواجگی جای تو با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار
 عاقبت چون شد سرای او تمام
 خواند خلقی را بصد ناز و طرب
 روز دعوت مرد بیخود میدوید
 گفت خواهم این زمان کایم بتگ
 لیک مشغولم مرا معذور دار
 از سر عجبی سرائی زر نگار
 دعوتی آغاز کرد از بهر عام
 تا سرای او به ببینند ای عجب
 از قضا دیوانه او را بدید
 بر سرای توریم ای خام رگ
 این بگفت و گفت زحمت دوردار

حکایت

دیده آن عنکبوت بی قرار
 پیش گیرد و هم دور اندیش را
 بوالعجب دامی بسازد از هوس
 چون مگس در دامش آید سرنگون
 بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
 ناگهی باشد که آن صاحب سرای
 خانه آن عنکبوت و آن مگس
 هست دنیا آنکه دروی ساخت قوت
 گر همه دنیا مسلم آیدت

* * * * *
 * * * * *
 * * * * *

گر بشاهی سرفرازی میکنسی
 ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
 هرکه از کوس و علم درویش نیست
 هست بادی در علم در کوس بانگ
 ابلق بیهودگی چندین متاز
 پوست آخر در کشیدند از پلنگ
 طفل راهی پرده بازی میکنی
 ملک گاوان را دهند ای بیخبر
 دروازوکه باد و بانگی بیش نیست
 باد و بانگی کمتر از زرد نیم دانگ
 در غرور خواجگی چندین مناز
 در کشد از جسم توهم بی درنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن
 نیست ممکن سرفرازی کردنت
 یا بنه سر سروری دیگر مکن
 ای سرای و باغ تو زندان تو
 درگذر زین خاکدان پر غرور
 چشم همت برگشا و راه بین
 چون رسانیدی بد آن درگاهان
 گم شدن یا سرنگونسار آمدن
 سر بنه تا چند بازی کردنت
 یا ازین افزون ببازی سر مکن
 خانمان تو بلای جان تو
 چند پیمائی جهانی پر ز شور
 پس قدم درنه درو درگاه بین
 خو ننگی تو ز عزت درجهان

حکایت

پس سبک مردی گر آنجان میدوید
 گفت چون داری توای درویشکار
 ماندام در تنگنای این جهان
 مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست
 گفت اگر اینجا نبودى تنگنا
 گر تو را صد وعدهء خوش میدهد
 آتش تو چیست دنیا در گذر
 چون حذر کردى دل خوش آیدت
 در بیابانى بدرویشی رسید
 گفت آخر می چه پرسى شرم دار
 نیک تنگ است اینجهانم اینزمان
 در بیابان فراغت تنگناست
 تو کجا افتادهء هرگز بما
 آن نشان ز آن سوى آتش میدهد
 همچو شیران کن از این آتش حذر
 پس سرای دلخوشی پیش آیدت

* * * *

* * * *

* * * *

تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور	آتشی در پیش و راهی سخت دور
در میان کاری چنین بر ساخته	توز جمله فارغ و پرداخته
کز جهان نه نام داری نه نشان	گر بسی دیدی جهان جان برفشان
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو	گر بسی بینی به بینی هیچ تو

* * * *

حکایت

صبر و آرام و قرارش برده بود	ابلهی را میوه دل مرده بود
بیقرار و آنگهی میگفت زار	از پس تابوت می شد سوگوار
زار و ناکام از جهان بیرونشدی	کای جهان نادیده من چونشدی
گفت صدار این چمن این خار دید	بیدلی چون این شنید و کار دید
همچنان نادیده خواهی مرد تو	گر جهان با خویش خواهی برد تو
عمر شد کی درد را مرهم کنی	تا که تو نظاره عالم کنی
در نجاست هست گم جان نفیس	تا نپردازی تو از نفس خسیس
* آخ میزد از خوشی آنجا کسی	* عود می سوزاند آن غافل بسی
تا تو درگویی بسوز این عود زار	مرد را گفت آن عزیز نامدار
می نیاساید مشامی از الم	بوی تو بد کر نسوزی عود هم
کز جهان زین به ندانم هیچ چیز	وقت را میداشت باید بس عزیز

* * * *

* * * *

مقاله خامس و عشرون اشکال مرغی دیگر

عشق دلبندی مرا کرد است بند	دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عقل من بر بود و کار خویش کرد	عشق او آمد مرا در پیش کرد
و آتشی زد در همه خرمن مرا	شد خیال روی او رهزن مرا
کفرم آید صبر کردن ز آن نگار	یک نفس بی او نمیابم قرار
راه چون گیرم من سرگشته پیش	چون دلم آتش بود از خون خویش
صد بلا بر خویش میباید گرفت	و ادئی در پیش میباید گرفت
چون توانم بود هرگز راه جوی	من زمانی بی رخ آن ماه روی
کار من از کفر و ایمان در گذشت	درد من از دست درمان در گذشت
همدمم در عشق او اندوه بس	گر ندارم من درین اندوه کس
زلف او از پرده بیرونم فکند	عشق او در خاک و در خونم فکند

یک نفس نشکیم از دیدار او	من چو بی طاقت شدم در کار او
حال من اینست اکنون چون کنم	خاک را هم غرقه در خون چون کنم

جواب دادن به بداورا

پای تا سر در کدورت مانده	گفت ای در بند صورت مانده
هست شهوت بازی این حیوان صفت	عشق صورت نیست عشق معرفت
مرد رازان عشق تاوانی بود	هر جمالی را که نقصانی بود
کفر باشد صبر کردن ز آن جمال	هر جمالی که مصون است از زوال

صورتی از خلط و خون آراسته	نام او کرده مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو	زشت تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود	دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی	حسن در غیب است آن از غیب جوی
گر برافتند پرده از پیش کار	نی همی دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل	هرچه عز بینی بدل گردد بذل
دوستی صورت ای معنی نگر	دشمنی گردد همی با یک دگر
و آنکه او را دوستی غیبی است	دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچه نی آن دوستی ره گیردت	بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود برنائی بفایت کاردان	تیز فهم و زیرک و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود	سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت	کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو	ز آنکه الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی	هم سخندان و دگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در	یک کنیزک غیرت شمس و قمر

* * * *

* * * *

* * * *

عالم آرائی همایون بیکسری
 لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
 هم بتلخی هر ترش را کرده قید
 نی ز قصدی خود چنین افتاده بود
 طوطیان را بال و پر میریختی
 گشته خون آلوده در خون میشدی
 بر جمال آن پربرو افتاد
 دلفریبی و دلآرائی او
 او ستادی نیست غیر از او کم
 عشق شاگرد است و حسنش استاد
 صبر او کم گشت و مهر او فزود
 چون زیری رنگ رفته زر داد
 بیدلی را نیز از جان سیر کرد
 ذرهء عشق آنهمه بر باد داد
 عشق ورزی سوز و سودا آورد
 علم او راحب مال و جاه داد
 می ندانستی گل از مل شب زروز

شوخ چشمی دلبری جان پروری
 صورتی از پای تا سر همچو روح
 هم بشیرینی شکر را کرده صید
 دو کمندش بر زمین افتاده بود
 از دو لعل او شکر میریختی
 از دو چشمش تیر بیرون میشدی
 اتفاقاً چشم آن شاگرد راد
 گشت دردم محو زیبائی او
 گفت شاگردی این مه روبسم
 بایدم دایم بر راه او استاد
 ترک درس او استاد خود نمود
 شد چو شاخ زعفران از در داد
 عشق آمد عقل را در زیر کرد
 گرچه بسیاری بدانند داد داد
 علم ظاهر کبر و غوغا آورد
 هر کرابی عشق علمی راه داد
 الغرض شاگرد در سودا و سوز

* * * *
 * * * *
 * * * *

عاقبت یکبارگی بیمار شد
 آنچه او را با کنیزک اوفتاد
 از سر دانش بحیله قصد کرد
 مسهلی دادش که در کار آمدش
 آن کنیزک زر د چون زر شد از آن
 نی نکوئی ماند در دیدار او
 از جمالش ذره باقی نماند
 هرچه ز آن تن شد برون در طشت رفت
 عالم آن شاگرد زیرک را بخواند
 اول آن شاگرد را چون جای کرد
 چون بدید آن مرد دانا روی او
 در تعجب ماند از آن زیبا نگار
 سردئی از وی پدیدار آمدش
 چون بدید استاد آزادی او
 گرمی شاگرد زیرک گشته سرد
 گفت تا آن طشت آوردند زود
 گفت ای برنا چو کارت اوفتاد
 در ره آن عشق دل گرمیت کو
 آرزویت بود دایم آن صنم
 خسته و وابسته تیمار شد
 واقف آن گشت آخر او ستاد
 از دو دست آن کنیزک فصد^۱ کرد
 بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
 گشت گلنارش چو شاخ زعفران
 نی طراوت ماند در رخسار او
 آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
 هم زخون فصد و حیض آن طشت رفت
 در پس پرده کنیزک را نشانند
 آن کنیزک پیش او بر پای کرد
 نیز ز آن پس بنگرید آن سوی او
 که چنین بی بهره شد از روزگار
 گرمی تحصیل در کار آمدش
 بر غمان غالب شده شادی او
 آمده صحت برفته رنج و درد
 سر گشاده پیش او بردند زود
 بیقراری شد قرارت اوفتاد
 آن همه شوخی و بهیسمیت کو
 این تو این آرزو این بهیسمیت و کم

روی تو از عشق او زرد از چه شد	آنچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم	لیک از وی شد همان یک چیز کم
آرزوی تو که بس گم گشت ز آن	درنگر اینک پراست این طشت از آن
چون جدا گشت از کنیزک آن همه	سرد شد آن عشق سوز و دمدمه
با کنیزک بادمی پیموده	در حقیقت عاشق خون بوده
توبره در بی فراست آمدی	عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد	تو به کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد	کی تواند این صفت اندیشه کرد
اصل صورت نفس شیطانی تست	اصل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گهر در عشق صفت	تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت از خلط و خونی بیش نیست	مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود	مبتلای آن شدن سودا بود
چند گردی کرد صورت عیب جوی	حسن در غیب است حسن از غیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست	شیخ ازو پرسید کاین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من	کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش	شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین	خود نمیباشد سزایت بیش ازین

دوستی دیگر گزین این بار نو
 دوستی کز مرگ نقصان آورد
 هر که شد در عشق صورت مبتلا
 هر که نمیرد هم نمیری زار تو
 زودش آن صورت شود بیرون زدست
 هم از آن صورت فتد در صد بلا
 او از آن دوری کند در خون نشست

حکایت

فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش

تاجری مالی و ملکسی چند داشت
 یک کنیزک با لبی چون قند داشت
 ناگهش بفروخت تا آواره شد
 پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
 رفت پیش خواجه او بی قرار
 میخریدش باز افزون از هزار
 ز آرزوی او جگر می سوختش
 خواجه او باز می نفروختش
 هر دمی رفتی میان ره مدام
 خاک بر سر می فشاندی بردوام
 زار میگفتی که این داغم بس است
 وینچنین داغی سزای آنکس است
 کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
 دلبر خود را بدیناری فروخت
 روز بازاری چنین آراسته
 تو زیان خویشتن را خواسته
 هر نفس زانفاس عمرت گوهری است
 سوی حق هر ذره تو رهبری است
 از قدم تا فرق نعمتهای اوست
 عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
 تا بدانی کز که دور افتاده
 در جدائی بس صبور افتاده
 حق تو را پرورد در صد عز و نار
 تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت رازدن سگ شکاری را بسبب التفات او با سخوان

گفت ای سگبان سگ تازی بیار	خسروی میرفت در دشت شکار
جلش از اکسون و اطلس دوخته	بود خسرو را سگی آموخته
فخر را در گردنش انداخته	از گهر طوق مرصع ساخته
رشته و ابریشمین در گردنش	ارزش خلخال و دست ابرنجش
رشته آن سگ بدست خود گرفت	شاه آن سگ را بخرد گرفت
در ره سگ بود مثنی سخوان	شاه می شد در قضاش آنسگ دوان
بنگریست آن شاه و سگ استاده بود	سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود
کآتشی اندر سگ کمراه زد	آتش غیرت چنان بر شاه زد
سوی غیری چون توان کردن نگاه	گفت آخر پیش چون من پادشاه
سر دهید این بیخرد را در جهان	رشته بگست آنشه وگفت این زمان
بهترش بودی که کرد آن زشت کار	گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار
جمله اندام او بر خاسته است	مرد سگبان گفت سگ آراسته است
اطلس و زر و گهر ما را سزاست	گرچه این سگ دشت صحرا را سزاست

دل ز زر و سیم او بردار و رو
خویش را آراسته بیند چنین

شاه گفتا همچنین بگذار و رو
تا اگر با خویش آید بعد از این

وز جو من شاهی جدائی یافت است	بادش آید گاشنائی یافت است
و آخر از غفلت جدائی یافته	ای در اول آشنائی یافته
نوش کن با ازدها مردانه جام	پای در عشق حقیقی نه تمام
عاشقان را سر بریدن خونبهاست	ز آنکه اینجا پای دار ازدهاست
ازدها را صورت موری دهد	آنچه جان مرد را شوری دهد
درره او تشنه خون خود اند	عاشقانش گریگی و گر صد اند

حکایت بردار کشیدن حسین منصور حلاج رضی اللہ عنہ

چون شد آن حلاج بردار آنزمان جزا نالحق می نرفتش بر زبان

چار دست و پای او انداختند	چون زبان او همی شناختند
سرخ کی ماند در آنحالت کسی	زرد شد چون ریخت ازوی خون بسی
دست ببریده بروی همچو ماه	زود در مالید آن خورشید راه
روی خود گلگونه تر کردم کنون	گفت چون گلگونه مرد است خون
سرخ روئی باشدم اینجا بسی	تا نباشم زرد در چشم کسی
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر	هر که را من زرد آیم در نظر
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست	چون مرا از ترس یک سر موی نیست

مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیر مردیش آنزمان آید بکار
چون جهانم حلقهء میمی بود
کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر که را با ازدهای هفت سر
در تموز افتاد دایم خفت و خور
اینچنین بازیش بسیار افتد
کمترین چیزش سردار اوقفتد

حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف
یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان
سر نهاده تشنه دل بر آستان
داشت برنائی جنید راهبر
همچو خورشیدی یکی زیبا بسر
سر بریدند آن پسر را زار زار
پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز
دم نزد و آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
بر نهادم من در اسرار قدیم
پخت باید اندر آن آشی چنین
هم بود زین بیش و کم نبود ازین

مقاله سادس و عشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم زمرگ
وادی دور است و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم
جان برآید در نخستین منزل
گر منم میراجل با کار و بار
چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یابد از اجل یک تیغ دست
هم قلم شد دست و هم تیغش شکست

ای درینا کز جهانی دست و تیغ
جملگی زیر زمین بر خفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
گر بود از تلخی مرگت خبر
جز دریغی نیست در دست ای دریغ
بلکه ناخفته همه آشفته‌اند
کاندرین ره گورش اول منزل است
جان شیرینت شود زیرو زبیر

جواب دادن هدی‌اورا

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند بر هم ساخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم
تو نمیدانی که هر کوزاد مرد
چند خواهی ماند مثنی استخوان
مغز را در استخوان بگداخته
هست باقی از دودم تا نیم دم
شد بخاک و هر چه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده‌اند
هست گردون همچو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی
هم برای مردنت آورده‌اند
از شفق این طشت هر شب غرق خون
اینهمه سر میبرد در طشت او
قطره آبی که با خاک آمدی
کی توانی کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی
گر تو عمری در جهان فرماندهی
قطره آب از قدم تا فرق درد
گر تو عمری در جهان فرماندهی

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
موضع آن مرغ از هندوستان
همچونی در وی بسی سوراخ باز
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
قرب صد سوراخ در منقار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر
 چون بهر ثقبه بنالد زارزار
 جمله درندگان خامش شوند
 فیلسوفی بود دمسازش گرفت
 سال عمر او بود قرب هزار
 چون ببرد وقت مردن دل زخویش
 در میان هیزم آید بی قرار
 پس بهر یک ثقبه از جان پاک
 چون بهر یک ثقبه همچون نوحه‌گر
 زیر هر آواز او رازی دگر
 مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
 در خوشی بانگ او بیهش شوند
 علم موسیقی ز آوازش گرفت
 وقت مرگ خود بداند آشکار
 هیزم آرد کرد خود صد خرّمه بیش
 در دهد صد نوحه آندم زارزار
 نوحه دیگر برآرد درد ناک
 نوحه دیگر کند نوعی دیگر

در میان نوحه از اندوه مرگ
 از نفیر او همه پرندگان
 سوی او آیند از نظارگی
 از غمش آن روز از خون جگر
 جمله از زاری وی حیران شوند
 بس عجب روزی بود آن روز او
 باز چون عمرش رسد با یک نفس
 آتشی بیرون جهد از بال او
 هر زمان بر خود بلرزد همچوبرگ
 وز خروش او همه درندگان
 دل ببرند از جهان یکبارگی
 پیش وی بسیار میرد جانور
 بعضی از بی قوتی بیجان شوند
 خون چکد از ناله دل سوز او
 بال و پر بر هم زند از پیش و پس
 بعد از آن آتش بگردد حال او

زود در آتش فتد هیزم همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
چون بماند ذره، اخگر پدید
آتش آن هیزم جو خاکستر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد
گر جو ققنس عمر بسیار دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار
صد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت
آخرا لامرش اجل چون داد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
نی ولد نی جفت فرد فرد بود
محنت جفتی و فرزندى نداشت
آمد و خاکسترش بر باد داد
جان نخواهد برد جان دار از چهل
وین عجایب بین که کس را برگ نیست
گرد نان را نرم کردن لازمست
سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پدر مرده با مروصوفی

پیش تابوت پدر می شد پسر
این چنین روزی که جانم کرد ریش
اشک میبارید و میگفت ای پدر
هرگز نامد بعمر خویش پیش

گفت صوفی آنکه او بودت پدر
 نیست کاری کان پسر را اوفتاد
 ای بدنیا بس . رو و پا آمده
 گر بصدور مملکت خواهی نشست
 نیز نامد هرگز این روزش بسر
 کار بس مشکل پدر را اوفتاد
 خاک بر سر باد پیما آمده
 هم نخواهی رفت جز بادی بدست

سؤال کردن شخصی از یائگی دروم نزع

نائبی را چون اجل آمد فراز
 حال تو چونست وقت پیچ پیچ
 باد پیمود ستمی عمری تمام
 نیست درمان مرا جز مرگ روی
 زویکی پرسید کای در عین راز
 گفت حالم را به نتوان گفت هیچ
 عاقبت در خاک رفتم والسلام
 ریختن دارم نـداری آب روی
 چون نخواستد ماند دل بنهادیم
 ما همه از بهر مردن زاده ایم

آنکه عالم داشتی زیر نگیـن
 وانکه در چرخ فلک تیرش بسود
 جمله در زیر زمین برخفته اند
 مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
 این زمان شد موتیا اندر زمیـن
 گشت در خاک لحد ناچیز زود
 بل نخفته کاین همه آشفته اند
 مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
 کاندرین ره گوش اول منزل است
 جان شیرینت شود زیر و زیر
 گر بود از تلخی مرگت خبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
 بود طعم آب خوشتر از گلاب

آن یکی ز آن آب خم پر کرد و رفت
 شد ز آب خم همه تلخش دهان
 گفت یارب آب خم وین آب جوی
 تا چرا تلخ است آب خم چنین
 پیش عیسی آن خم آمد و رسخن
 زیر این نه کاسه من سالی هزار
 گر کنندم خم هزاران بار نیز
 دایم از تلخی مرگم این چنین
 عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
 باز گردیدو عجایب ماند از آن
 هر دو یک آبست سر این بگوی
 و آن دگر شیرین تر است از انگبین
 گفت ای عیسی منم مرد کهن
 گشتمام هم کوزه هم خم هم تعار
 نیست جز تلخی مرگم کار نیز
 آب من ز آنست ناشیرین چنین

آخر ایغافل تو هم بینوش راز
 خویش را گم کرده ای راز جوی
 گر نیابی زنده خود را باز تو
 نی بهشیاری تو را از خود خبر
 زنده پی نایرده مرده گم شده
 صد هزاران پرده آن درویش را
 بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
 پیش از آن کت جان برآید بازگوی
 چون بمیری کی شناسی راز تو
 نی بمردن از وجودت هیچ اثر
 زاده مردم لیک نامردم شده
 پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد او دروم نزع

چونکه آن بقراط در نزع افتاد
 بود شاگردیش گفت ای اوستاد
 چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
 گفت اگر تو باز یابیم ایسلام
 در کدامین جای در خاکت کنیم
 دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمری دراز
 من چنان رفتم که در وقت گذر
 نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
 ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
 آنکه ملکی داشت در زیر نگین
 گر شهنشه بود در پرویز بود
 گر کداور شاه جمله می‌روند
 زندگانی هست رنج و مرگ رنج
 گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد
 بی نبرد م کرده کی یابی تو باز
 یک سر مویم نبود از خودخبر
 ربهختن دارد بزاری بزرگ روی
 جان نخواهد ماند دل بنهادهایم
 این زمان شد تو تیا زیر زمین
 گشت در خاک لحد ناچیز زود
 ناقص و کامل دگرگون می‌شوند
 گر نیابی زین دو رنج خویش گنج
 بیش از این بیهوده در دنیا مگرد

مقاله سابعه و عشرون در غد مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد
 چون تمام عمر در غم بودهام
 بر دل پر خون من چندان غم است
 دائما "حیران و عاجز بودهام
 مانده‌ام زین جمله غم در خویش من
 گر نبود نقد چندین از غم
 لیک دل چون هست پر خون چون کنم
 بر نیامد یک دم از من بر مراد
 مستمند کوی عالم بودهام
 کز غم هر ذره در ماتم است
 کافرم گر شاد هرگز بودهام
 سرسری چون راه گیرم پیش من
 زین سفر بودی دای بس خرم
 با تو گفتم حالم اکنون چون کنم

جواب دادن به پداورا

هدهد خوش لهجه مرغ راه دان	با خبر از سود و آگه از زیبان
گفت ای مغرور شیدا آمده	پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد اینجهان	تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد	عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تونیز	ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست	هرکه دل بندد براو دل زنده نیست
گر مرادی هست ای نیکمرد	در غمش باید کشیدن آه سرد
گر تو هستی از مرادی سرفراز	از مراد یک نفس چندین مناز

حکایت آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد

راه بینی بود بس عالی نفس	هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبت	چون شربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم برربر	تا که شربت باز گیرد زودتر
با چنین مرگ موکل بر سرم	زهر باشد من اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود	این نه جلابی بود کاتش بود
هرچه آن را پای داری یکدم است	نیم جو ارزد اگر صد عالم است
از بی یک ساعت وطنی که نیست	چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
ور شدت از نامرادی تیره حال	نامرادی چون دمی باشد منال

آن ز عزت نی از خواری	گر تو را رنجی رسد یا زاری
هیچکس ندهد نشان در کربلا	آنچه خود بر انبیا رفت از بلا
در صفت بیننده را گنجی بود	آنچه در صورت تو را رنجی بود
هست از احسان او صد عالمت	صد عنایت میرسد در هر دمت
می به بینی اندکی رنج آن او	می نیاری یباد از احسان او
تیره مغزپای تا سر پوستی	این کجا باشد نشان دوستی
شورشی در جان در سر بایدت	دوستی در راه عشق ار بایدت

حکایت میوه خوردن غلامی از دست پادشاه

چاکری را داد روزی میوه	پادشاهی بود نیکو شیوه
همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام	میوه او خوش همی خورد آن غلام
پادشاه نیز آرزو میکرد آن	از خوشی کان چاکرش میخورد آن
زانکه بس خوش میخوری تو این طعام	۲ گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
تلخ بد ز آن ابروان در هم کشید	داد او آن میوه و چون شه چشید
اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد	۳ گفت هرگز ای غلام این خود که کرد

۲ - کب یا به در نسیم - مکر

۳ - نسیم دگر - گفت چون این هرگز این خوشتر که کرد

آن رهی با شاه گفت ای شهریار	من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت هر دم گنجی رسد	کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو	تلخ کی تلخی کند از دست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوه	باز دادن را ندانم شیوه
خود اگر در راه او رنجت بسی است	با یقین بشنوسخن گنجت بسی است ^۶
کار اویس پشت و رو افتاده است	چون کنی توجون چنین نبیاده است ^۷
تو خوشی جوئی درین دارالم	دلخوشی اینجهان درد است و غم
هست با هر لقمه خون دلی	نیست کس را جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر بیپا آورده اند	لقمه بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشستمانند	بی جگر نان تهی نشکستمانند

سؤال کردن شخصی از حال صوفی

صوفئی را گفت مردی نامدار	کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده ام	خشک لب تر دامنی در مانده ام ^۱
کرده اشکسته ام در گلخنم	تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی	خفته و خواب میگوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط	تا رسی مردانه ز آن سوی صراط ^۲
خوش دلی در کوی عالم روی نیست	ز آنکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود	در زمانه کو دلی تا خوش بود ^۴

۱ - لَسَّ دَمِی - كَفت من در گلخنی ام مانده بار ^۳ خشک لب تر دامنی ام مانده باز

گر چو پرکاری بگردی در جهان دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان

استدعای سیرزنی از شیخ ابو سعید قدس سره

۱ گفت شیخ مهنه را آن پیـرزن خوش دلی را بین دعائی ده بمن
 میکشیدم نامرادی بیش ازین می نیارم تاب اکنون بیش ازین
 گر دعای خوشدلی آموزیم بیشک آن وردی بود هر روزیم
 شیخ گفتا مدتی شد روزگار تا گرفتم من پس زانو قرار
 آنچه میخواهی بسی بشافتم ذره نی دیدم و نی یافتم
 تا دوا ناید پدید این درد را خوشدلی کی روی باشد مرد را

سوال شخصی از جنید قدس سره در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید گفت ای صید خدا بی هیچ قید
 خوشدلی مرد کی حاصل بود گفت آن ساعت که او واصل بود
 تا که ندهد دست وصل پادشاه پای مزد تست ناکامی راه
 ذره را سرگشتگی بینم صواب زآنکه او را نیست تاب آفتاب
 ذره گر صد باره غرق خون شود کی از آن سرگشتگی بیرون شود
 ذره تا ذره بود ذره بود هر که گوید نیست او غره بود
 گر بگردانند او را آن نه اوست ذره اسه و چشمه حیوان نه اوست

۱ = پیر مهنه

۲ = همین دعائی کن بمن

هر که او از ذره بر خیزد نخست
 کز نه کل گم گشت در خورشید او
 ذره گر بس نیک ور بد بس بود
 میروی ای ذره چون مست و خراب
 اصل او هم ذره باشد درست
 کی بود یک ذره تا جاوید او
 گرچه عمری تک زند در خود بود
 تا تو درگشتی شوی چون آفتاب
 تا تو عجز خود به بینی آشکار
 تا تو عجز خود به بینی آشکار

خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب
 می شوم عمری بصد بیچارگی
 چشم بسته میروم در سال و ماه
 تیز چشمی گفت ای مفرور مست
 بر چو تو سرگشته این ره کی رسد
 گفت با کی نیست من خواهم پرید
 سالها میرفت مست و بی خبر
 عاقبت جان سوخته تن در گداز
 چون نمی آمد ز خورشیدش خبر
 عاقلی گفتش که تو بس خفته
 و آنکهی گوئی کزو بگذشتم
 یک دم چون نیست تاب آفتاب
 تا باشم گم در او یکبارگی
 عاقبت آخر رسم آن جایگاه
 ره تو را تا او هزاران سال هست
 مورد ر چه مانده در ره کی رسد
 تا ازین کارم چه نقش آید پدید
 تانه قوت ماندش و نی بال و پر
 بی پرو بی بال عاجز ماند باز
 گفت از خورشید بگذشتم مگر
 ره نمی بینی که گامی رفته
 کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام

۱ - توائل - آفتاب

۲ - تا باشم گم در او یکبارگی

زین سخن خفاش بس ناچیز شد
 از سر عجزی بسوی آفتاب
 گفت مرغی یافتی بس دیده ور
 این سخن از سوز دل چون گفت و درد
 قسمت بی دیده شد روشنی
 آنچه از وی مانده بد آن نیز شد
 کرد حالی از زبان جان خطاب
 پاره زود ورتتر بر شود گر
 آفتاب از جود کار خویش کرد
 دولت آمد گشت مسکینی غنی

مقاله شامن و عشرون عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از وکای رهنما
 با قبول و رد مرا خود نیست کار
 هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
 چون بود گرامر میآرم بجای
 میکشم فرمان او را انتظار
 گز فرمان سرکشم تاوان کنم

جواب دادن پد پد او را

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال
 میبری جان گر تو آنجا جای ببری
 هر که فرمان برد از خذلان برست
 طاعتی در امر اگر یک ساعت
 هر که بی فرمان برد سختی بسی
 سگ بسی سختی کشید و زآن چه سود
 آنکه بر فرمان کشد سختی دمی
 کار فرمان است در فرمان گریز
 مرد را زمین بیشتر نبود کمال
 جان ببری گر تو بجان فرمان ببری
 از همه دشواری او آسان برست
 بهتر از بی امر عمری طاعتت
 سگ بود در کوی این کس نه کسی
 جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
 از ثواب خود کند پر عالمی
 بنده تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز خلق شهر آرای میکردندساز (۱)

بهر آرایش همه در پیش داشت	هر کسی چیزی از آن خویش داشت
هیچ چیز دیگر الایند و غل	اهل زندان را نبود از جزو و کل
هم جگرهای دریده داشتند	هم سر چندی بریده داشتند
زین همه آرایشی برساختند ۲۱	دست و پای چند نیز انداختند
دید شهر از زیب و زینت پر نگار	چون بشهر خود درآمد شهریار
شد ز اسب خود پیاده زود شاه	چون رسید آنجا که زندان بود شاه
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد	اهل زندان را بر خود بار داد
گفت شاهها سر این با من بگوی	هم نشینی بود شه را راز جوی
شهر در دیبا و اکسون ^۲ دیده	صد هزار آرایش افزون دیده
مشک و عنبر در هوا می بیختند	گوهر و زر بر زمین میریختند
ننگرستی سوی چیزی هیچ باز	آن همه دیدی و کردی احتراز
تا سر ببریده بینی اینت کار	بر در زندان چرا بودت قرار

اکسون = جامه سیاه قیمتی که بزرگان جهت فخر فروشی پوشند و از نوعی

دنیای سیاه است.

نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا
خونیاوند این همه ببریده دست
شاه گفت آرایش آن دیگران
هر کسی در شیوه درشأن خویش
جمله آن قوم تاوان کرده‌اند
گر نکردی امرن اینجا گذر
حکم خود اینجا روان تر بافتم
آن همه در ناز خود گم کرده‌اند
اهل زندانند سرگردان شده
گاه دست و گاه سر در باختنه
منتظر بنشسته نی کار و نه بار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا
کار ره بنیان بفرمان رفتن است

جز سر ببریده و جز دست و پای
در بر ایشان چرا باید نشست
هست چون بازیچه بازی گران
عرضه میکردند خویش و آن خویش
کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
کی جدا بودی سر از تن تن زسر
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
در غرور خود فرو آسوده‌اند
زیر حکم قهر من حیران شده
گاه خشک و گاه تر در باختنه
تا روند از چاه و زندان زیر دار
که من ایشان را و گه ایشان مرا
لاجرم شه را بزندان رفتن است

در خواب دیدن یکی از اخفا شیخ اکاف با یزید و ترمذی را

(۱) خواجه کز تخمه آکاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی
هر دو دادندم سبقت سروری
بعد از آن تدبیر آن کردم تمام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر
قطب عالم بود و پاک و صاف بود
با یزید و ترمذی را در ره‌ی
پیش ایشان هر دو کردم رهبری
گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بیخودم آهی برآمد از جگر

آه من میرفت تارا هم گشاد
 چون پدید آمد مرا آن فتحاب
 کان همه پیران و آن چندان مرید
 با یزید از جمله مردی مردخاست
 چونکه بشنیدم من آن شب این خطاب
 من ز تو چون خواهم و درد تونه
 آنچه فرمائی مرا آنست خواست
 نی کزی نی راستی باشد مرا
 بنده را رفتن به فرمان بس بود
 زین سخن آن هر دو شیخ محترم
 بنده پیوسته چو بر فرمان بود
 بنده نبود آنکه از روی گزاف
 بنده وقت امتحان آید پدید
 حلقه میزد تا که درگام گشاد
 بی زبان کردند سوی من خطاب
 خواستند از ما برون جز با یزید
 ز آنکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
 گفتم این و آن مرا نبود صواب
 یا تو را چون جویم و مرد تونه
 کار من بر وفق فرمانست راست
 من کیم تا خواستی باشد مرا
 آنچه فرمائی مرا آن بس بود
 سبتم دادند بر خود لاجرم
 با خداوندش سخن در جان بود
 میزند در بندگی پیوسته لاف
 امتحان کن تا نشان آید پدید

شیخ ابوالحسن خرقانی در زرع

دردم آخر که جان آمد بلب
 کاشکی بشکافتندی جان من
 پس بعالم می نمودندی دلم
 تا بدانندی که با دانای راز
 شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
 باز کردندی دل بریان من
 شرح دادندی که در چه مشکلم
 بت پرستی راست ناید کز مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس	بندگی افکندگی میدان و بس
تو خدائی میکنی نی بندگی	کی تو را ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش	بنده افکنده باش و زنده باش
چون شدی بنده بخدمت باش نیز	در ره حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت همراه	از بساطش زود راند پادشاه
گر درآید بنده بی حرمت حرام	گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه	بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود	آستین خلعت او بستورد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه	پاک کرد از خلعت تو گردد راه
شه بدان بیحرمتی انکار کرد	حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی آنکه بیحرمت بود	بر بساط شاه بی قیمت بود

مقاله ناسعه و عشرون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای	پاکبازی چون بود ای پاکرای
هست مشغولی تن بر من حرام	هرچه دارم میفشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم کم کردم	زانکه در دست آن چو کزدم کردم
من ندارم خویش را در بند هیچ	برفشانم جمله را از بند پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او	بوکه در پاکی به بینم روی او

جواب دادن به پدورا

گفت هدهد راهرو گر کس بود	پاکبازی زاد راهش بس بود
هر که او در باخت هرچش بود پاک	رفت و در پاکی خود آسود پاک
دوخته بر در دریده برمدوز	هرچه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی گل به آه آتشیـن	جمع کن خاکسترش بروی نشین
چون چنین کردی برستی از همه	ورنه خون خور چونکه هستی از همه
تا نمیری خود ز یک یک چیز تو	کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست	خویشان را باز کش از هرچه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو	هست خونخوار تو و خون ریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن	بعد از آن برخیز و عزم راه کن
تا در اول پاکبازی نبودت	این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر	گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی اسب است ابلق گام زن	و آن دگر خود نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر	اسب می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هردو چیز	چون دو بت در دیدهء جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع	دم مزن در پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند	کار خود تا بنگری بر هم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد	هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

روزگاری شوق بادنجانش بود
 تا بدادش نیم بادنجان بزود
 سر ز فرزندش جدا کردند زود
 مدبری بر آستان او نهاد
 شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
 مادرش از چشم شیخ آورد شور
 چون بخورد آن نیم بانجان که بود
 چون درآمد شب سر آن پاکزاد

شیخ گفتا نی من آشفته کار
 کاین گدا گر هیچ بادنجان خورد
 هر زمانم می بسوزد جان چنین
 هر که او را در کشد در کار خویش
 سخت کار است اینکه ما را اوفتاد
 هیچ دانی را نه دانش نه قرار
 گفته ام پیش شما باری هزار
 تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
 نیست با من کار او آسان چنین
 دم نیارد زودمی با یار خویش
 برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
 با همه دانی بیفتاد است کار

هر زمانی میهمانی در رسد
 گرچه صد غم هست در جان عزیز
 هر که از کتم عدم شد آشکار
 صد هزاران عاشق سرتیـز او
 جمله جانها از آن آید بکار
 کاروان امتحانی در رسد
 نیز میآید چو خواهد بود نیز
 سر بسر را خون بخواد ریخت زار
 جان کنند ایثار یک خون ریـز او
 تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنون و دیدن چهل مرقع پوش را

گفت ذوالنون ای می شدم در بادیه	بر توکل بی عصا و راویه ۱
چل مرقع پوش را دیدم براه	جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی بر عقل بیهوشم فتاد	آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ایخدا	سروان را چند اندازی ز پا
هاتفی گفتا کزین کار آگهییم	خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار	گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تادیت میماندم	میکشم تا تعزیت میماندم
بکشمش و آنکه بخونش درکشم	گرد عالم سرنگونش درکشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او	پا و سرگم شد ز سرتاپای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش	وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونه رویش کنم	معتکف بر خاک آن کویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش	پس برآرم آفتاب روی خویش

۱ - ذوالنون مصری که کتب تاریخ الحکماء و اخبار فلاسفه نظیر کتب شهرزوری و قفطی و دیگران از آن نام برده اند و جافی نیز در نجات الانس نام در قیوم او را ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ضبط کرده است از مشهورترین عرفا و مشاهیر صوفیه است. چنانکه به جافی مدعی است ذوالنون در سال ۲۴۵ وفات کرده و بنا بتصریح محسنی منطق الطیر جز منابعی که ما شمردیم در لغت نامه دهخدا و تذکره الاولیاء عطار نیز از او یاد شده است.

۲ راویه = مشک آب کسی را نیز که روایت حدیث و سفر کند آنرا هم راویه گویند. و تاء آخر روایت نشان مبالغه و علامت و تانیث است.

چون برآید آفتاب روی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب
هر که در وی محو شد از خود برست
محو شو وز محو چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بهیش من
کی بماند سایه در کوی من
جمله شد والله اعلم بالصواب
ز آنکه نتوان بود با او خود پرست
صرف کن جان را و چندینی مجوی
مرد را کو گم شود از خویشتن

حکایت

دولت سعادت بی که سحره فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس
یک قدم در دین نهادند آن زمان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید
دولتی گان سحره فرعون یافت
آن زمان گان قوم ایمان یافتند
هرگز این دولت نه بیند هیچکس
پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

مقاله شلشون سوال مرغی دیگر از بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
هست همت را درین معنی اثر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا

جواب دادن بدیداورا

گفت مغناطیس اسرار الست	همت عالی است کشف هرچه هست
هر که را شد همت عالی پدید	هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هرکه را یک ذره همت داد دست	کرد او خورشید را زآن ذره پست
منطق ملک جهانها همت است	بال و پر مرغ جا نها همت است

حکایت

خریداری پسرزن حضرت یوسف را

گفت یوسف را چو می بفروختند	مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند	پنج ده همسنگ مشکش خواستند
زآن زن پیری بخون آغشته بود	ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش	گفت کای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشتمام	ده کلابه ریسمانش رشتهمام
این زمن بستان و با من بهج کن	دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم	نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن	چه تو و چه ریسمان ای پیـرزـن
پهیزن گفتا که دانستم یقین	کاین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست	گوید این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی نیافت	دولت بی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند	آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید	صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون بهاکی همتش در کار شد	ز آنهمه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین	کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش	نالہ میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم او هم ای پسر	فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار	کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من یاری بجان بخریده‌ام	پس ز ملک عالمش بگزیده‌ام
میخرم یک دم بصد عالم هنوز	ز آنکه به می ارزدم هر دم هنوز

شکایت کردن درویشی از فقر پیش حضرت ابراهیم آدم هم

چون که ارزان یافتم من این متاع	پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم تو نه	شکر این بر خویش میخوانم تو نه
اهل همت جان و تن در باختند	سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین	هم ز دنیا درگذشت و هم زدین
گر تو مرد این چنین همت نه	دور شو گاهل و لینعمت نه

حکایت شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

رفت باد یوانگان در زیر پل	شیخ غوری آن بکلی گشته کُل
گفت زیر پل چه قوم اند این گروه	از قضا میرفت سنجر با شکوه
از دو بیرون نیست حال ما همه	شیخ گفتش بی سر و بی پا همه
زود از دنیا برآریمت تمام	گر تو ما را دوستاری بسر دوام
زود از دینت برآریم اینت کار	ور تو ما را دشمنی نه دوستار
وارهی زین طمطراق و زین هوس	گر بزیر پل درآئی یک نفس
پای در نه خویش را رسوا ببین	دوستی و دشمنی ما ببین

حب و بغض نیست در خورد شما	سنجرش گفتا نیم مرد شما
رفتم اینک تا نسوزد خرمم	نی شما را دوستم نه دشمنم
با بد و نیک شما کاریم نیست	از شما هم فخر و هم عاریم نیست

هر زمان در سیر خود سر تیزتر	همت آمد همچو مرغی تیزپر
در درون آفرینش کی بود	گر ببرد جز به بینش کی بود
کوزه‌شیری و مستی برتر است	سیر او ز آفاق هستی برتر است

حکایت

گفت این عالم بگویم من که چیست	نیمشب دیوانه خوش میگریست
میپزیم از جهل خود سودا دراو	حقه سر بر نهاده مآدر او
هر که بر دارد بهر د تا ازل	چون سر آن حقه برگیرد اجل
در میان حقه ماند مبتلا	و آنکه او بی پر بود در صد بلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده	مرغ همت را بمعنی بال ده
مرغ ره گرد و برآور بال و پیر	پیش از آن کاین حقه برگیرند سر
تا تو باشی از همه در پیش هم	یا نه بال و پر بسوز و خویش هم

حکایت

بوا بمعجب خفاش گفت ای بیخبر من چه خواهم کرد این شمس و قمر

در غروبش بر تو گم سازند راه	آفتابی را که خواهد شد سیاه
در تک و پوئی همانده در بدر	روی زرد و جامه ماتم بهر
وز شفق آعشته خونخواره او	تشنه تر از دیگران صد باره او
گو میا چون هست خورشید دگر	گر چنین خورشید ناپید در نظر
تا به شب خورشید بینی آشکار	تو مخسب ای مرد و یک شب پاس دار
کافتاب نیر الله در شب است	روز من ای مرد غافل هر شب است
خلق عالم را کند مشغول خواب	چون پدید آید بشب آن آفتاب

روی در پوشد بجلباب حیا	آفتاب از عکس آن نور و ضیا
روز و شب خوش میکند از نیم شب	در گریز آید ز تشویر ای عجب
آفتابش در شب ماتم بود	لیک هر کو همچو من محرم بود
گر بکوری می نجنبی مشکل است	چون چنین خورشید در شب حاصلست
گرد آن خورشید میبهرم بسوز	من نمی جنم همه شب تا بروز
ما بظلمت آشیان بنموده باز	چون نماید روی خورشید مجاز
خفته در ظلمت نباشد اهل راه	در شبان تا بد چو خورشید آله
دست سلطانت بود جای نشست	گر چو بازان همتی آری بدست

همچو پشه باشی از بی حرمتی	ور چو پشه باشی از دون همتی
بود با نابود یکسان باشدت	لاجرم چون پشه نقصان باشدت
همچو خورشید از بلندی فرد شد	هر که صاحب همت آمد مرد شد
بر سر شه جای تو خالی بود	گر چو گوهر همتت عالی بود
کی توانی خورد جام از دست شاه	گر بهر چیزی فرود آئی ز راه

مقاله حادسی و تلثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا چون بود در حضرت آن پادشاه

جواب دادن بدهد او را

حق تعالی داد انصاف بسی	بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت	رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصاف است سلطان نجات	هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود	به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان	برتر از انصاف دادن در نهان
و آنکه او انصاف بدهد آشکار	از ربا خالی کم افتد یاد وار
نستندند انصاف مردان از کسی	لیک خود می دادماند الحق بسی

حکایت

احمد بن حنبل امام عصر بود	شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم صافی آمدی	زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی	در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امام عالمی	از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی	پیش این سرپا برهنه میروی

۱ - امام احمد حنبل یکی از چهار پایه گذار فقه و مذاهب چهارگانه اهل تسنن است. نام او ابو عبدالله احمد بن حنبل مؤسس چهارمین مذهب سنت و جماعت است. در بغداد زائیده شد و به همان شهر در گذشت. فقیهی کثیر السفر بود در طلب علم و حدیث به شام و حجاز و یمن و کوفه و بصره سفر کرد و احادیث بسیاری گرد آورد و آنها را در مجموعه‌ای که بنام "مسند ابن حنبل" خوانده میشود فراهم آورد.

احمد حنبل چنین گفتا که من
 علم من به زو بدانم نیک نیک
 گوی بر دم در احادیث و سنن
 او خدا را به ز من داند و لیک
 ای ز بی انصافی خود بیخبر
 یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر
 شد مگر در لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش اسیر
 هم نشان آشنائی یافت او
 بعد از آن در خیمه تنها نشست
 روز و شب در گریه و در سوز بود
 روز از شب شب بتر از روز بود
 چون بسی شد ناله های زار او
 خواند محمودش به پیش خویش در
 شد مسلمان عاقبت آن شاه پیر
 هم زد و عالم جدائی یافت او
 دل ازو برخاست در سودا نشست
 روز از شب شب بتر از روز بود
 شد خبر محمود را از کار او
 گفت صد ملکت دهم ز آن بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین
 خسرو هندوش گفت ای پادشاه
 ز آن همی گریم که فردا ذولجلال
 گوید ای بد عهد مرد بیوفا
 تا نیامد پیش تو محمود باز
 تو نکردی یاد من این چون بود
 گریه و زاری مکن تو بیش ازین
 من نمیگیرم برای ملک و جاه
 در قیامت گر کند از من سؤال
 کاشتی با چون منی تخم جفا
 با جهانی پر سوار سر فراز
 این خود از خط وفا بیرون بود

بهر تو تو خود ز بهر دیگری	بس ببايد کرد ببحد لشگری
دوستت خوانم بگو با دشمنت	بی سپاهی یاد نامد از منت
در وفاداری چنین نبود روا	تا یکی از من وفا و ز تو جفا
چون دهم این بیوفائی را جواب	گر رسد از حق تعالی این خطاب
گریه ز آنست ای جوان این پیر را	چون کنم این خجلت و تشویر را
درس دیوان نکوکاری شنو	حرف انصاف و وفاداری شنو
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن	گر وفاداری تو عزم راه کن
نیست در باب جوان مردی روا	هرچه بیرون شد ز فهرست وفا

عقاب حق تعالی با غازی بیوفای سبب کافرو وفادار

خواست مهلت تا که بگذارد نماز	غازئی از کافری بس سرفراز
باز آمد جنگ همچون پیش کرد	چون بشد غمازی نماز خویش کرد

خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش	بود کافر را نمازی آن خویش
بس نهاد او پیش بت بر خاک سر	گوشه بگزید کافر پاک تر
گفت نصرت یافتم زین جایگاه	غازیش چون دید سر بر خاک راه
هاتفش آواز داد از آسمان	خواست تا تیغی زسد بروی نهان
خوش وفا و عهد می آری بجای	کای همه بد عهد از سر تا بیای

او نزد تیغت چو اول داد مهمل
 ای تو او فوالعهد برنا خوانده
 چون نکوئی کرد با تو پیش ازین
 او نکوئی کرد تو بد میکنی
 بودت از کافر وفا و ایمنی
 کن وفاداری اگر تو موءمنی

ای مسلمان نامسلم آمدی
 رفت غازی زین سخن از جای خویش
 کافرش چون دید گریان مانده
 گفت گریان از چه برگوی راست
 بی وفا گفتند از بهر توام
 چون شنود اینحال کافر آشکار
 گفت جباری که با محبوب خویش
 از وفاداری کند چندین عتاب
 عرضه کن اسلام تا دین آورم
 ای درینا بر دلم بندی چنین
 بسکه با مطلوب خود ای بی ادب
 لیک صبرم هست تا طاس فلک
 در وفا از کافری کم آمدی
 در عرق گم دید سرتا پای خویش
 تیغش اندر دست و حیران مانده
 گفت کردند این زمانم بازخواست
 اینچنین حیران من از قهر توأم
 نعره زد پس از آن بگریست زار
 از برای دشمن معیوب خویش
 چون کنم من بیوفائی بیحساب
 شرک سوزم شرع آئین آورم
 بیخبر من از خداوندی چنین
 بیوفائی کرده تو در طلب
 جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران یوسف بمصر در سال قحطی خدمت آنحضرت

ده برادر قحطشان کرده نفور
از سر بیچارگی گفتند حال
پیش یوسف بود در برفع نهان
پیش یوسف آمدند از راه دور
چاره میخواستند از تنگ سال
پیش یوسف بود طاسی آنزمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار
گفت حالی یوسف حکمت شناس
پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس
یوسف آنکه گفت من دانم درست
طاس میگوید شما را پیش ازین
نام یوسف داشت و او بود از شما
طاسش اندر ناله آمد زار زار
هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان
کس چه میداند چه بانگ آید ز طاس
کوچه میگوید شما هستید دست
یک برادر بود حسنش بیش ازین
در نکوئی گوی بر بود از شما

دست زد بر طاس از سر باز در
جمله افکندید یوسف را بچاه
دست زد بر طاس یکبار دگر
پیرهن در خون کشیدید از فسون
گفت میگوید بدین آواز در
پس بیاوردید کرگی بیگناه
طاس را آورد در کار دگر
تا دل یعقوب زان کردید خون

یوسف مه روی را بفروختید
 شرمتان باد از خدا ایحاضران
 آب گشته از پی نان آمده

گفت میگوید پدر را سوختید
 با برادر کی کنند این کافران
 زآن سخن آنقوم حیران آمده

بر خود آنساعت جهان بفروختند
 جمله در چاه بلا ماندند باز
 بشنو زین بر نگیرد حصّه او
 قصه تست این همه ای بیخبر
 نی بنور آشنائی کرده
 کار ناشایست تو بسیار هست
 در نهاد خود گرفتارت کنند

گرچه یوسف را چنان بفروختند
 چون بجاه افکندنش کردند ساز
 کور چشمی باشد آن کاین قصه او
 تو مکن چندان درین قصه نظر
 آنچه تو از بیوفائی کرده
 گر کسی عمری زند بر طاس دست
 باش تا از خواب بیدارت کنند

کافریها و خطاهای تو را
 یک بیک بر تو شمارند آنهمه
 بس ندانم تا بماند عقل وهوش
 در گذر کاین هست طشتی پرزخون
 همچو موری لنگ در کار آمده
 هر دم آوازی دگر آید تو را
 ورنه رسوا گردی از آواز طاس

باش تا فردا جفاهای تو را
 پیش رویت عرضه دارند آنهمه
 چون بسی آواز طاس آید بگوش
 چند گردی گرد طاسی سرنگون
 در بن طاسی گرفتار آمده
 گر میان طاس مانی مبتلا
 پر برآور در گذر ایحق شناس

مقاله ثانی و نثرون سوال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا
آنکه گستاخی نماید بس عظیم
چون بود گستاخی آنجا بازگو
گفت هر کس را که اهلیت بود
هست گستاخی در آن حضرت روا
بعد از آن از پی درآید ترس و بیم
در معنی برفشان و راز گوی
محرم را ز الوهیت بود

گر کند گستاخی او را رواست
لیک مرد را زدان راز دار
چون زچپ باشد ادب حرمت زراست
مرد اشتربان که باشد برکنار
گر کند گستاخی چون اهل راز
کی تواند داشت رندی در سپاه
گر براه آید و شاقی اجمعی

او چو دیوانه بود در شور عشق
ور بود سوزنده سودای عشق
جمله رب داند نه آب داند نه رب
خوش بود گستاخی او خوش بود
در ره آتش سلامت کی بود
چون تو را دیوانگی آید پدید
میرود بر روی آب از زور عشق
دست بر سر مانده از غوغای عشق
میکنند گستاخی از فرط حب
زانکه آن دیوانه چون آتش بود
مرد مجنون را ملامت کی بود
هرچه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید
صد غلامش بود ترک ماه روی
هر یکی در گوش دری شب فروز
با کلاه شعشه با طوق زر
با کمرهای مرصع در میان
هر که دیدی روی آن یک لشگری
از قضا دیوانه بس گرسنه
ز آنکه پیدا شد خراسان را عمید
سر و قامت سیم ساعد مشک موی
شب شده از عکس آن در ، همچو روز
سر بسر سیمین برو زرین کمر
هر یکی را نقره خنکی زیر ران
در رهش از جان گذشتی سرسری
زنده پوشیده پائی برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور
خواجه شهرش جوابی داد راست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده عرش مجید
گفت آن کیستند این خیل دور
کاین غلامان عمید شهر ماست
اوفتاد اندر سر دیوانه زود
بنده پروردن بیاموز از عمید

گر ازو دیوانه گستاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند
خوش بود گستاخی دیوانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه
برگ داری لازم این شاخ باش
بس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش همی سوزند چون پروانگان
چه بد و چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه
 بود سرمائی و باران شگرف
 نی نهفتی بودش و نی خانه
 چون نهاد از راه در ویرانه گام
 سرشکست و خون روان شد همچو جو
 سرشکست و خون روان شد همچو جو
 گفت تا کی کوس سلطانی زدن
 هرکه جان را محرم دلخواه یافت
 چون میان راه می شد گرسنه
 ترشد آن سرگشته درباران و برف
 عاققت میرفت تا ویرانه
 بر سرش آمد همی خستی زبام
 مرد سوی آسمان بر کرد رو
 زین نکوتر خشت نتوانی زدن
 چون شجر سرسبزی این راه یافت

یا کمالی یافت بر درگاه او
 هر که شد دیوانه آن دل نواز
 تا شد دیوانه دل در راه او
 هر چه دل میخواستش گوید بنواز

حکایت

بود در کاریزی سرماییه
 رفت سوی آسیا و خوش بخت
 غاریت بستند خراز همساییه
 گرگ آن خر را بدرید و بخورد
 چون بخت آن مرد جالی خربخت
 هر دو تن میآمدند از ره دوان
 روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
 قصه پیش میسر برگفتند راست
 تا بنزد میرکاریز آن زمان
 زو برسیدند کاین تاوان کراست

سیر گفتا هر که گرگ گرسنه	سر دهد در دشت و صرا هر سینه
بیشک این تاوان برو باشد درست	هر دو را تاوان ازو بایست جست
در بود صد خرنه از صد بیشتر	یک بیک بر هم درد از یکدیگر
گرگ را او آفرید ای کم خرد	زین بلائی ناگهت او وار خرد
یارب این تاوان چه نیکو میکند	هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت	ز آنکه مخلوقی بدیشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانه	حالتی یابد ز دولتخانه
تا در آن حالت شود بیخویش او	ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه	جمله زو گوید بدو گوید همه

حکایت

گستاخی دیوانه در قحطی مصر

خاست اندر مصر قحطی ناگهان	خلق میمردند و میگفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود	نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید	خلق میمردند و نامد نان پدید
گفت ای دارنده دنیا و دین	چون نداری رزق کمتر آفرین
بیدلان چون گرم در کار آمدند	از وجود خویش بیزار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجود	عفو فرمائید از دیوان جود

پس بجیزی نیک برگیرند ازو	گرچه نبود نیک بهذیرند ازو
نیک چون باشد مکافاتی کند	هر دمی او را مراعاتی کنند
چون درختان جمله در رقص آمدند	عاشقانش پاک از نقص آمدند
لاجرم در قرب کامل می شوند	پای همچون شاخ در گل میروند
عذر خواهد باز چون آگه شود	هر که او گستاخ این درگه شود
عذر آن داند بشیرینی بخواست	گر کزی گوید بدین درگه نه راست

حکایت دیوانه که کودکان سنگش میزدند

ز آنکه سنگ انداختندش کودکان	بود آن دیوانه خون از دل چکان
بود اندر کنج گلخن روزی	رفته بود آخر بکنج گلخنی
بر سر دیوانه آمد در نثار	شد از آن روزن تگرگی آشکار
کاین مگر هم کودکانند این زمان	تیره بد آن خانه افتادش گمان

کرد بیهوده زبان خود دراز	چون تگرگ از سنگ می شناخت باز
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت	داد دیوانه بسی دشنام زشت
روشنی در خانه گلخن فتاد	ناگه از جایی دری بگشاد باد
دل شدش از دادن دشنام تنگ	باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ
سهو کردم هرچه گفتم آن منم	گفت یارب تیره بود این گلخنم
تو مزن از سرکشی با او مصاف	گرزند زینگونه دیوانه لاف

آنکه اینجا مست و لایعقل بود بیقرار و بی‌کس و بیدل بود
 میگذارد عمر در ناکامیئی هر زمانش تازه بی آرامیئی
 تو زبان از طعنه او در گذار عاشق دیوانه را معذور دار
 گر نظر در سربیی نوران کنی جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن کور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده وز تحیر بی سرو سامان شده
 چشم برگور جهودانش فتاد پس نظر زانجا برایشانش فتاد
 این جهودان گفت معذورند نیک با کسی این راز نتوان گفت لیک
 این سخن از وی کس قاضی شنید خشمگین او را بر قاضی کشید
 حرف او چون در خور قاضی نبود کرد انکار و بدان راضی نبود
 واسطی گفتش که این قوم تباه گرنیند از حکم تو معذور راه
 لیک از حکم خدای غیب دان جمله معذوران راهند این زمان

مقاله ثالث و ثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام عشق او را لایق و زبینه‌دهام
 از همه بریده و بنشسته من لاف عشقش میزنم پیوسته من
 چون همه خلق جهان را دیده‌ام در که پیوندم که بس بریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است وینچنین سودا نه کار هر کس است
 کاری آوردم بجان از عشق یار گوئیا جانم نمیآید بکار
 وقت آن آمد که خط در جان کشم جام می بر طلعت جانان کشم
 از جمالش چشم جان روشن کنم با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن به بداورا

گفت نتوان شد بدعوی و به لاف همنشین سیمرغ را در کوه قاف
 لاف عشق او مزین در هر نفس کو ننگد در جوال هیچکس
 گر نسیم دولتی آید فراز پرده اندازی ز روزی کار باز
 پس تورا خوش درکشد در راه خویش فرد بنشانند بخلوت گاه خویش
 گر بود این جایگه دعوی تورا مغز آن دعوی بود معنی تورا
 دوستداری تو آزاری بهود دوستی او تورا کاری بهود

حکایت خواب دیدن مریدی با یزید را قدس سره

چون برفت از دار دنیا با یزید دید در خوابش مگر آن شب مرید
 پس سوءالش کرد گای شایسته پیر چون گذشتی تو ز منکر و زکیمر
 گفت چون کردند آن دو نامدار از من مسکین سئوال کرد گار
 گفتم ایشان را نبوده این سئوال نی شمارانی مرا هرگز کمال
 زآنکه گر گویم خدایم اوست بس این سخن گفتن بود از من هوس
 لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال باز گردید و ازو پرسید حال

بنده باشم من خدا را نامدار	گر مرا او بنده خواند آشکار
چون ز من لاف از خداوندی او	ور مرا از بندگان نشمارد او
من اگر خوانم خداوندش چه سود	با کسی آسان چو پیوندش نبود
لیک او باید که خواند بندهام	در خداوندیش سر افکندهام
تو بعشق او بغایت لایقی	گر ز سوی او درآید عاشقی
و آنکه او در خورد روی تو بود	لیک عشقی کان ز سوی تو بود
تو توانی شد ز شادی آتشی	او اگر با تو در اندازد خوشی
کی خبر یابد ازو هر بی خبر	کار این دارد نه آن ای بی بصر

حکایت

وز محبت همچو آتش بی قرار	بود درویشی ز فرط عشق زار
هم ز سوز جان زبانش سوخته	هم ز تَفّ عشق جان افروخته
مشکی بس مشکلش افتاده بود	آتش از جان در دلش افتاده بود
میگریست و این سخن میگفت زار	در میان راه می شد بی قرار

چند گریم چون همه اشکم بسوخت	جان و دل از آتش رشکم بسوخت
از چه با او در فکندی از گزاف	هاتفی گفتش من زین شیوه لاف
او در افکند است با من بیشکی	گفت من کی در فکندم با یکی
تا چو اوئی را توانم داشت دوست	چون منی را کی بود این مغز و پوست
دل چو خون شد خون دل او خوردوبس	من چه کردم هر چه کرد او کردوبس

او چو با تو در فکند و داد یار
تو که باشی تا در آن جاه عظیم
با تو او کی عشق بازدای غلام
تو نه، هیچ و نه، هر هیچ کار
گر پدید آری تو خود را در میان
تو مکن آن کبر بر سر زینهار
یکنفس بیرون کنی پا از کلیم
عشق او با صنع خود بازد مدام
محو کرد و صنع با صنع گذار
هم ز ایمانت بر آئی هم ز جان

حکایت مهمان شدن سلطان محمود در نزد گلخن تاب را

یک شبی محمود دل پرتاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب زمن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من
گرد گربار افتدت بر خیز زود
میهمان رند گلخن تاب شد
ریزه در گلخن همی افشاند خوش
دست بیرون کرد شاه و خورد زود
عذر خواهد من سرش برم زتن
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
آمدی ناخوانده تو مهمان من
پس قدم در ره نه و سر تیز زود

ور سر ما نبودت میباش خوش
من نه کمترین فزونتر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان
روز آخر گلخنی را گفت شاه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا
گلخنی گو ریزه، میباش خوش
من کیست تا در برابر آیمت
هفت بار دیگرش شد میهمان
آخر از شاه جهان چیزی بخواه
شاهش آن حاجت نگرداند روا

شاه گفتا حاجت با من بگوی
 گفت حاجتمند آنم من که شاه
 خسروی من لقای تو بس است
 شهریار از دست تو بسیار هست
 با تو در گلخن نشسته گلخنی
 چون ازین گلخن درآمد دولتتم
 با تو اینجا گر وصالی می نهم
 بس بود این گلخنم روشن بتو
 مرگ جان باد این دل پر پیچ را
 من نه شاهی خواهم و نی خسروی
 شه تو بس باشی مده شاهی مرا
 عشق او باید تو را کار این بود
 گر تو را عشق است از وی خواه نیز
 عشق کهنه عشق تو خواهد دگر
 دل بگیرد ز آن خویش بیشکی

حکایت سقائی که از دیگر سقآب منجو است

می شد آن سقا مگر آبی بکف
 دید سقائی دگر را پیش صف
 حالی این یک آب در کف آن زمان
 پیش آن یک گرفت و آبی خواست ز آن
 مرد گفتش ای ز معنی بی خبر
 آب داری آب میجوئی دگر
 گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
 ز آنکه دل بگیرت ز آب خود مرا

بود آدم را دلی از کهنه سیر	از برای نو بگندم زد دلیر
کهنه‌ها جمله بیک گندم فروخت	هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی زدل سر برزدهش	عشق آمد حلقهء بر درزدهش
در فروغ عشق چون ناچیز شد	کهنه و نورفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ باهیچی بساخت	هرچه دستش داد درهیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی	نیست کار ما و کار هر کسی

مقاله رابعه و ثلثون سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من	کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام	هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون همین جا کار من حاصل بود	رفتنم زین جایکه مشکل بود
دیده کس را که بر خیزد ز گنج	میزود در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن به پداورا

گفت ای ابلیس طبع پر غرور	در منی گم وز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمدی	وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافتنه	دیو در مغزت نشستی یافتنه
تو به پندای گرفتار آمده	پای تا سر عین پندار آمده
گر تو را نوربست در ره نار تست	ور تو را ذوقی است آن پندار تست
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست	هرچه میگوئی محالی بیش نیست

غره این روشنی ره مباحش
 با چنان خصم و چنین تیغی بدست
 گر تو را نوری ز نفس آید پدید
 تو بدان نور نجس غره مباحش
 نی ز تاریکی ره نومید شو
 تا تو در پندار خویشی ای عزیز
 چون برون آئی ز پندار وجود
 نفس تو با تست جز آگه مباحش
 کی تواند هیچکس ایمن نشست
 زخم کزدم را کرفس آید پدید
 چون نه خورشید جز ذره مباحش
 نی ز نورش هم بر خورشید شو
 خواندن و راندن نبرزد یک پشیز
 بر تو گردد دور پرگار وجود

ور تو را پندار هستی هست هیچ
 گر درین ره طمع هستی باشدت
 گر پدید آئی بهستی یک نفس
 تا تو هستی رنج جان تن بنه
 کر تو خود آئی بهستی آشکار
 نبودت جز نیستی در دست هیچ
 کافری و بت پرستی باشدت
 تیر باران آیدت از پیش و پس
 صد قفا را هر زمان گردن بنه
 صد قفات از پس برآرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ بو بکر نیشابوری براه
 شیخ بر خر بود با اصحابنا
 شیخ راز آن باد حالت شد پدید
 هم مریدان هم کسی کان دید ازو
 بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
 با مریدان شد برون از خانقاه
 کرد خر آنجا یک بادی رها
 نعره زد جامه را بر هم درید
 هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
 کآخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال

گفت چندانى كه ميكردم نگاه
 بود هم از پيش و هم از پس مريد
 همچنين كامروز خوش آراسته
 بهيشكى فردا خوشى در عزم و ناز
 گفت چون اين فكر كردم از قضا
 يعنى آن كو ميزند زين شيوه لاف
 زين سبب چون آتشم در جان فتاد
 تا تو در عجب و غرورى مانده
 بود از اصحاب من بگرفته راه
 گفتم الحق كم نيم از با يزيد
 با مريدانى زجان برخاسته
 در روم در دشت محشر سرفراز
 كرد خر اينجا بگه باده رها
 خر جواش ميدهد چند از كزاف
 جاى حالم بود ز آن حالم فتاد
 از حقيقت دور دورى مانده

عجب بر هم زن غرورت را بسوز
 اى بگشته هر دم از لونی دگر
 تا ز تو يك ذره باقى مانده است
 از منى گرايمنى باشد تو را
 گر تو روزى در فنای من شوى
 من مگو اى از منى در صد بلا
 حاضر از نفسى حضورت را بسوز
 درين هر موت فرعونى دگر
 صد نشان از پر نفاقى مانده است
 با دو عالم دشمنى باشد تو را
 گر همه شب در شوى روشن شوى
 تا با بلیسى نگردى مبتلا

حکایت رمزخواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی برآز
 چون بدید ابلیس را موسی برآه
 گفت دایم بیاد دار این یک سخن
 کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
 گشت از ابلیس موسی رمز خواه
 من مگو تا تو نگردی همچو من

کافر مگر بندگی باشد تو را
 راه تا انجام در ناکامی است
 نام نیک مرد در بدنامی است
 ز آنکه گر باشد درین ره کامران
 صد منی سر برزند در یک زمان

در گفتار پاکدینی که مبتدی را تا ریکی بهتر است

پاک دینی گفت آن نیکوتر است
 مبتدی را کو بتاریکی در است
 تا بکلی گم شود در بحر جود
 پس نماند هیچ بندش در وجود
 ز آنکه گر چیزی برو ظاهر شود
 غره گردد در زمان کافر شود
 آنچه در تست از حسد و زخشم تو
 چشم مردان بیند آن نی چشم تو
 هست در تو گلخنی پرازدها
 تو ز غفلت کرده ایشان را رها
 روز و شب در پرورششان مانده
 فتنه، خواب و خورششان مانده
 گر پلیدی درون را بینئی
 اینچنین غافل کجا بنشینئی

حکایت اجتناب نکردن شیخی از سگ

در بر شیخی سگی می شد پلید
 سائلی گفت ای بزرگ پاکباز
 گفت این سگ ظاهری دارد پلید
 گفت این سگ ظاهری دارد پلید
 آنچه او را هست در ظاهر عیان
 چون درون من جو بیرون سگست
 و پلیدی درونت اندکی است
 چون کردی زین سگ آخر احتراز
 هست آن در باطن من ناپدید
 این گدا را هست در باطن نهان
 چون گریزم زوکه با من هم تک است
 صد نجس بینش که این قلت یکی است

گرچه اندک چیزت آید بند راه چه بکوهی باز مانی چه بگاه

حکایت عابدی که مشغول ریش خود بود

عابدی بوده است در عهد کلیم در عبادت روز و شب بوده مقیم
 ذره ذوق و گشایش می نیافت ز آفتاب دل نمایش می نیافت
 داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد گاهگاهی ریش خود در اشانه کرد
 مرد عابد دید موسی را ز دور پیش او شد کای سپهسالار طور
 از برای من تو از حق کن سؤال تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
 چون کلیم القصه شد بر کوه طور باز پرسید این سخن حق گفت دور
 کوز درد وصل ما درویش مانند دایما (مشغول ریش خویش مانند
 موسی آمد قصه بر گفتش که چیست ریش خود میکند مرد و میگریست
 جبرئیل آمد سوی موسی دوان گفت هم مشغول ریش است آن فلان
 ریش اگر آراست در تشویش بود ورهمی بر کند هم در ریش بود
 یک نفس بی او بر آوردن خطاست چه بکز زو با زمانی چه بر است
 ای ز ریش خویش بیرون نامده غرق این درهای پهناور شده
 چون ز ریش خود بهردازی نخست عزم تو گردد درین رفتن درست
 ورتو با این ریش در دریا شوی هم ز ریش خویش بی پروا شوی

حکایت : آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شده بود

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی غرقه شد در آب دریا ناگهی
 دیدش از خشکی مگر مرد سره گفت از سر برفکن آن تو بهره

گفت این نی تو بره ریش من است
 گفت احسنت اینت ریش و اینت کار
 ای چو بزاز ریش خود شرمیت نه
 تا تو را نفسی و شیطانی بود
 پشم درکش همچو موسی کون را
 ریش این فرعون گیر و سخت دار
 پای درنه ترک ریش خویش گیر
 ریش من اسباب تشویش من است
 تن فروده اینت خواهد کشت زار
 برگرفته ریش و آزر میت نه
 در تو فرعونی و هامانی بود
 ریش گیر آنگاه این فرعون را
 جنگ ریشا ریش میکن مرد وار
 تا کیت زین ریش ره در پیش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست
 در ره دین آن بود فرزانه
 خویش را از ریش خود آگاه کن
 نی بجز خونابه آبی یابد او
 یکدمت پروای ریش خویش نیست
 کو ندارد ریش خود را شانه
 ریش خود دستار خوان راه کن
 نی بجز از دل کبابی یابداو
 گر بود گارز نه بیند آفتاب
 ور بود دهقان نه بیند روی آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابرشدی

صوفی چون جامه شستی گاهگاه
 جامه چون پر شوخ شد یکبارگیش
 میخ کردی جمله عالم سیاه
 گرچه بود از میخ صد غمخوارگیش
 از پی اشان سوی بقال شد
 مرد گفت ای میخ چون گشتی پدید
 میخ پیدا آمد و آن حال شد
 رو که میوزم همی باید خرید

من از مویز پنهان میخرم
از تو چند اشان فروریزم ب خاک

تو چه میدانی که آشنان میخرم
دست با صابون بشستم از تو پاک

مقاله خامس و ششون در سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور
گر بگوئی کم شود آشفتم

تا بچه دلشاد باشم در سفر
اندکی رشدی بود در رفتنم

رشد باید مرد را در راه دور
رشد تا هستی برو دلشاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد
در دو عالم شادی مردان ازوست

پس تواند شادی او زنده باش
چپست زو بهتر بگو ای هیچکس

تا بدو دلشاد باشی یک نفس
تا بدو دلشاد باشی یک نفس

حکایت دیوانه که در کوه زندگی میکرد

بود مجنونی عجب در کوهسار
گاهگاهش حالتی پیدا شدی

با پلنگان روز و شب کرده قرار
گم شدی از خود کسی گانجا شدی

حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز او حالتی برداشتی

رقص میکردی و میگفتی مدام
بیست روز از صبحدم تا وقت شام

اینهمه شادی و هیچ اندوه نه
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه

دل بدوده دوست دارد دوست دل
کی بمیرد هر که را با اوست دل

گر بشوق او دلست شد مبتلا مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن میگریست زو بهرسیدند کاین گریه ز چیست
گفت میگیریم چه ابر نو بهار زآنکه ایندم می نیارم مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود گر بهیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست گر بهیرد مرگ بروی کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی مردن او بس محال آید همی
گر بدین سرشاد گشتی بکزمان جا ندارد که بگنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت محواز هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال تا زشادی میکنم وز ناز حال
کاین چنین زیبا خداوندیم هست با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب کی کنی شادی بزببائی غیب
عیب جو یا تو بچشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولئی گرچه بس معیوبئی مقبولئی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل بخواب
 درد و صاف از بس که با هم خورده بود
 هوشیاری را گرفت از وی ملال
 برگرفتش تا برد با جای خویش
 مست دیگر هر زمان با هر کسی
 مست اول آنکه بود اندر جوال
 گفت دو پیمانہ کمتر ای عمو
 آن او میدید و آن خویش نی
 گرز عشق اندک خبر میدیده
 عیب بین زانی که تو عاشق نه
 آب کارش برده گلی کار آب
 از خرابی پا و سر کم کرده بود
 پس نشاند آن مست را اندر جوال
 آمدش مست دگر در راه پیش
 می شد و میکرد بد مستی بسی
 چون بدید آن مست را بس تیره حال
 تا روی آزاده چون من کو بکو
 حال و کار ما همه زین پیش نی
 عیبها جمله هنر میدیده
 لاجرم این شیوه را لایق نه

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی
 داشت بر چشم آن زن همچو نگار
 ز آن سپیدی مرد بودی بیخبر
 مرد عاشق چون بود در عشق زار
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
 عشق آن زن دردش نقصان گرفت
 پس بدید آن مرد عیب چشم یار
 گشت سالی چند عاشق برزنی
 یک سر ناخن سپیدی آشکار
 گرچه بسیاری بزن کردی نظر
 کی خبر یابد ز عیب چشم یار
 داروی آمد پدید آن درد را
 کار او بر خویشان آسان گرفت
 این سپیدی گفت کسی شد آشکار

گفت آنساعت که شد عشق تو کم
چون تو را در عشق نقصان شد پدید
کرده از سوسه پر شور دل
چند جوئی دیگران را عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران
چشم من عیب آن زمان آورد هم
عیب اندر چشم من ز آن شد پدید
هم ببین یک عیب خود ای کوردل
عیب خود باری بجو از جیب باز
نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور
ز آنکه گر مال حرام این جایگاه
بوده تو مست تراز من بسی
در جفای من مران زان بیش نیز
مست گفت ای محتسب کم کن توشور
مستی آوردی و افکنندی به راه
لیکن آن هستی نمی بیند کسی
دا دبستان اندکی از خویش نیز

مقاله سادس و ششون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
چون شود بر من جهان روشن ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی
گفت ای جاهل نه آگاه ازو
هر که بوئی یافت از خاک درش
هر که در خلوتسرای او بود
مرد را درخواست آگاهی به است
زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
می ندانم تا چه خواهم من ازو
چون رسیدیمی بدو آن خواهمی
گر تو چیزی خواهی او را خواه ازو
کی برشوت باز گردد از برش
ذره ذره آشنای او شود
کوز هر چیزی که میخواهی به است

در همه عالم گر آگاهی ازوست زو چه به دانی که آن خواهی ازو

حکایت

وقت مردن بوعلی رودببار گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
 آسمان را در همه بگشاده‌اند در بهشتم مسندی بنهاده‌اند
 همچو بلبل قدسیان خوش سرای بانگ میدارند گای عاشق درای
 شکر بکن پس بشادی میخرام زآنکه هرگز کس ندید است اینمقام
 گرچه این انعام و این توفیق هست می ندارد جانم از تحقیق دست
 زآنکه میگوید مرا با این چکار داده عمری درازم انتظار
 نیست برگم تا چواهل شهوتی سرفروآرم بانگدک رشوتی
 عشق تو با جان من درهم سرشت من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
 گر بسوزی همچو خاکستر مرا در نیابد جز تو کس دیگر مرا
 من تو را دانم نه دین نه کافری نگذرم من زین اگر تو بگذری
 من تو را خواهم تو را دانم تو را هم تو جانم را و هم جانم تو را
 حاجت من در همه عالم توئی این جهان و آنجهانم هم توئی
 حاجت این دل شده موئی برآر بکنفس با من بهم هوئی برآر
 جان من گر سرکشد موئی ز تو جان ببرهائی ز من هوئی ز تو

حکایت نخطب حق تعالی با داود

حق تعالی گفت کای داود پاک بندگانم را بگوای مشیت خاک
 گر نه دوزخ نه بهشتی مرا بندگی کردن نه زشتی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
من چو استحقاق آن دارم عظیم
گر رجا و خوف نی در پی بدی
می سزد چون من خداوند مدام
بنده را گو بازکش از غیر دست
هرچه آن جز ما بود بر هم فکن
چون شکستی پاک درهم سوز تو
و آنکه آن خاکسترش را برفشان
چون چنین کردی ترا آید کنون
آن خداوندی که هنگام سحر
چون بدانی این خرد را کم کنی
چشم همت چون شود خورشید بین
چو چنین کردی برستی از همه
گر تو را مشغول خلد و حور کرد
نیستی با من شما را هیچ کار
میپرستیدم نه از امید و بیم
پس شما را کار با من کی بدی
کز میان جان پرستیدم مدام
پس با استحقاق ما را می پرست
چون فکندی بر همش در هم شکن
جمع کن خاکسترش بکروز تو
تا شود از باد غیرت بی نشان
آنچه میخواهی ز خاکستر برون
کرد قوم لوط را زیر و زبیر
جمله او بینی و خود را کم کنی
کی شود با ذره هرگز همنشین
ورنه خون خور تا که هستی از همه
تو یقین دان که ز خوبشت دور کرد

حکایت

آن اباز خاص را محمود خوانند
گفت شاهی داد مت لشکر ترا راست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی
هرکه آن بشنید از خیل و سپاه
تا جدارش کرد و بر تختش نشاند
پادشاهی کن که این کشور تراست
حلقه در گوش مه و ماهی کنی
جمله را شد چشم از غیرت سیاه

هرکسی میگفت شاهی با غلام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار
در جهان هرگز نکرد این احترام
میگوست از کار سلطان زار زار

* * * *

جمله گفتندش که تو دیوانه
چون بسلطانی رسیدی ای غلام
می ندانی و ز خرد بیگانه
داد ایاز آنقوم را حالی جواب
چیست چندین گریه بنشین شادگام
نیستید آگه که شاه انجمن
گفت بس دورید از راه صواب
میدهد مشغولیم تا من ز شاه
دور میاندارم از خویشان
با زمانم دور و مشغول سپاه
گر بحکم من کند جمله جهان
من نگردم غایب از وی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس
لیک از دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او
مملکت من بس بود دیدار او
بندگی کردن بیاموز از ایاس
همچنان برگام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
میکند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود جو مرد بی ادب
برنگیری گام نی روز و نه شب
آمدت از اوج عزت پیشباز
تو ز بس رفتی و کسردی احتراز
ای دریغنا نیستی تو مرد این
با که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت همره بود
جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آئی تمام
گلشن دولت نه این اصحاب راست
توز خامی این در و آن در دوان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو
لایق دیدار او باشی مدام
صبح این دولت برون آید ز شام
زآنکه علیین اولوالالباب راست
در گذر نه دل برین نه نه بر آن
گر زنی باشی شوی چون مرد تو
در جوار قرب باشی صبح و شام

مناجات رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز
دوستان را آخرت ده بر دوام
کز دنیا و آخرت مفلس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم
هر که او را هست کل او را بود
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
هر چه را جوئی جز او یابی نظیر
دشمنان را کار دنیائی بساز
زآنکه من زین هر دو آزادم مدام
کم غم گر یک دمت مونس شوم
زآنکه دائم تو بسی از تو مرا
یا بجز تو هیچ "خواهم کافر
هفت دریا زیر پل او را بود
مثل دارد جز خداوند عزیز
اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب حضرت عزت باداورد

خالقُ الْآفاقِ مِنْ فَوْقِ الْحِجَابِ
گفت هر چیزی که هست اندر جهان
جمله رایابی عیوضُ الْأُمَمِ
نی عوضِ یابی و نی همتا مرا
کرد با داود پیغمبر خطاب
خوب و زشت و آشکارا و نهان

چون عوض نبود مرا بی من مباش
 ناگزیر تو منم ای حلقه گیر
 لحظه بی من بقای جان مخواه
 ای طلب کار جهان دار آمده
 اوست در هر دو جهان مقصود تو
 بر تو نفروشد جهان پیچ پیچ
 بت بود هرچه آن گزینی تو برو
 هر که آن را جان به از جانان بود
 جان چه باشد تا تو میسازی سند
 من بسم جان تو جان و تن مباش
 یک نفس غافل مباش از ناگزیر
 هر چه جز من پیشت آید آن مخواه
 روز و شب در درد اینکار آمده
 هم ز روی امتحان معبود تو
 در جهان مفروش تو او را به هیچ
 کافری گر جان گزینی تو برو
 درد او دایم چه بی درمان بود
 حق به عشق خویش زنده اش میکند

حکایت شکستن سلطان محمود بت سومنات را

لشکر محمود اندر سومنات
 هندوان از بهر بت برخاستند
 هیچگونه شاه می نفروختش
 سرکشی گفتش نمیبایست سوخت
 گفت ترسیدم که در روز شمار
 آزر محمود را دارید گوش
 گفت چون محمود آتش بفروخت
 یافتند آن بت که نامش بود لات^۱
 ده دهس همسنگ زر میخواستند
 آتشی بر کرد و حالی سوختش
 زر به از بت می ببايستش فروخت
 بر سر آن جمع گوید کردکار
 ز آنکه هست آن بت تراش این بت فروش
 آن بت آتش پرستان را بسوخت

۱ - لات . یکی از بتان عرب در عهد جاهلی است . این بت بصورت تخته

سنگی مربع شکل ساخته شده بود .

خواست شد از دست حالی رایگانش	بہست من گوہر بیامد از میانش
وز خدای من مکافات ایو بود	شاه گفتا لایق لات این بود
تا عوض یابی تو دریای گہر	بشکن آن بتها کہ داری سر بسر
تا بسی گوہر فرو ریزد ز پوست	نفس را چون بت بسوز از شوق دوست
از بلی گفتن مکن کوتاه دست	چون بکوش جان رسد بانگ الست
از بلی سر در مکش زمین بیش تو	بستہ عهد آلت از پیش تو
کی شود انکار آن کردن درست	چون بدو اقرار آوردی نخست
پس باخر کرده انکار الست	ای باول دادہ اقرار الست
چون توانی شد باخر عاق تو	چون در اول بستہ میثاق تو
هرچہ پذیرفتی وفا کن کج مبارز	ناگزیرت اوست پس با او بساز

حکایت شکستن سلطان محمود لشکر ہند و انرا

رفت از غزنی بحرب ہندوان	گفت چون محمود شمع خسروان
دل از آن ابنوہ پر اندوہ دید	ہندوان را لشکر انبوہ دید
گفت اگر یابم برین لشکر ظفر	نذر کرد آن روز شاہ دادگر
جملہ را بدہم بدرویشان راہ	ہر غنیمت کافتم این جایگاہ
بس غنیمت کرد آمد سی شمار	عاقبت چون یافت نصرت شہریار
برتر از صد خاطر حکمت شناس	بود یک جزو غنیمت از قیاس

چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
 و آن سیه رویان هزیمت یافتند
 شه کسی را گفت حالی از کسان
 کاین غنیمت را بدرویشان رسان
 ز آنکه با حق نذر کردم از نخست
 تا در این عهد و وفا باشم درست
 هرکسی گفتند چندین مال و زر
 چون توان دادن بمشتی بی هنر
 یا سپه را ده که کینه می کشند
 یا بگو تا در خزینه میکشند
 شه در این اندیشه سرگردان بماند
 در میان این و آن حیران بماند
 بوالحسینی بود بس فرزانه
 لیک مردی بیدلی دیوانه
 میگذشت او در میان آن سپاه
 چون بدید از دور او را پادشاه
 گفت آن دیوانه را فرمان کنم
 زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
 چونکه آزاد است از شاه و سپاه
 بی غرض گوید سخن از جایگاه
 خواند آن دیوانه را شاه جهان
 پس نهاد آن قصه با او در میان
 بیدل دیوانه گفت ای پادشاه
 کارت آمد با دو جوانی جایگاه
 گر نخواهی داشت با او کار نیز
 تو بدو جو زین میندیش ای عزیز
 ور دگر با اوت خواهد بود کار
 حق چونصرت داد و کارت کرد راست
 او بکرد آن خود آن تو کجاست
 عاقبت محمود کرد آن زر نثار
 عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله سابع و ششمون سوال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
 چه بضاعت رایج است آن جایگاه
 گر بگوئی چون بدین سودا دریم
 هرچه رایج تر بود آنجا بریم
 پیش شاهان تحفه باید نفیس
 مرد بی هدیه نباشد جز خسیس

جواب دادن بدیداورا

گفت ای سائل اگر فرمانبری	هرچه آنجا آن نباشد آن بری
آنچه تو ز اینجا بری کآنجا بود	بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجا یکه اسرار هست	طاعت رو حانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی	زآنکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی بیک آه	میبرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست	قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید	مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

بزنندان فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت	رفت و یوسف را بزنندان بازداشت
با غلامی گفت بنشان ایندمش	پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازوگشای	کاین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد	روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیک بخت	دست را بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چویی که میزد استوار	نالء میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی زدور	گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر	گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ
 برهنه کن دوش و دل بر جای دار
 گرچه زین ضربت زبانی باشدت
 تن برهنه کرد یوسف آن زمان
 بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
 بعد از آن چوب قوی را پای دار
 چون تو را بهیند نشانی باشدت
 غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند
 چون زلیخا زو شنید این باره آه
 پیش از این آن آبها ناچیز بود
 گر بود در ماتی صد نوحه گر
 ور بود در حلقهء صد غم زده
 تا نگردی مرد صاحب درد تو
 هرکه در دل عشق دارد سوز هم
 سخت چوبی زد که در خاکش فکند
 گفت بس کاین آه بود از جایگاه
 آه این باری زجانی تیز بود
 آه صاحب در درا باشد اثر
 حلقه را باشد نگین ماتم زده
 در صف مردان نباشی مرد تو
 شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت خواجه و غلام پاکباز او

خواجه را زنگی غلامی چُست بود
 جملهء شب آن غلام پاکباز
 خواجه گفتش ای غلام کار کن
 تا وضو سازم کنم با تو نماز
 گفت آنکس را که درد ره بخاست
 گر تو را دردبستی بیدار یئی
 دست پاک از کار دنیا شست زود
 تا بوقت صبح بیکردی نماز
 شب چو برخیزی مرا بیدار کن
 آن غلام او را جوابی داد باز
 هیچش ار بیدار کن نبود رواست
 روز و شب در کار نی بیکاربئی

چون کسی باید که بیدارت کند
دیگری باید که هم کارت کند
هرکه را این حسرت و این درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هرکه با این درد دل با هم سرشت
محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

در مقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود سالک وادی جید و جهد بود

آنکه او آنجا بنام و عَزَّ رسید
می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنت را بهرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال
حال خود گوئید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان
خوشی فردوس خود شد از میان
ز آنکه ما را در بهشت با کمال
روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد
در فروغ آن جمال جان فشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش
کای شما فارغ ز فردوس جنان
ز آنکه ما کاصحاب جای ناخوشیم
از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار
حسرت و اماندگی از روی یبار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم
وز چنان روئی جدا افتاده ایم
ز آتش حسرت دل نا شاد ما
آتش دوزخ ببرد از یباد ما
هرکجا کاین آتش آمد کارگر
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر که را شد در رهش حیرت پدید
 کی تواند کرد او غیرت پدید
 حسرت و آه و جراحی بایدت
 در جراحی ذوق و راحت بایدت
 گر درین منزل تو مجروح آمدی
 محرم خلوتگه روح آمدی
 گو تو مجروحی دم از عالم مزن
 داغ می نه وز جراحی دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پر نیاز
 تا گذارد بر مصلايش نماز
 خواجه دستوری نداد او را در آن
 گفت ریگ و خاک گرم است اینزمان
 روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
 زآنکه هر مجروح را داغ است روی
 چون تو می بینی جراحی روح را
 داغ نیکوتر بود مجروح را
 تا نیاری داغ دل این جایگاه
 کی توان کردن بسوی تو نگاه
 داغ دل آورد که در میدان درد
 اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله شامن و لئون در سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه
 درهء باشد در این وادی سیاه
 پرسیاست مینماید این طریق
 چند فرسنگ است این راه ایرفیق
 گفت ما را هفت وادی در ره است
 چون گذشتی هفت وادی درگه است
 باز ناید در جهان زمین راه کس
 نیست از فرسنگ آن آگاه کس
 چون نیامد باز کس زمین راه دور
 چون دهندت آگهی ای ناصبور
 چون شدند آنجایگه گم سر بر سر
 کی خبر بازت دهندی بسی خبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است از آن پس بیکنار
پس سیم وادی از آن معرفت	هست چارم وادی استغنا صفت
هفتمین وادی فقر است و فنا	بعد ازین وادی روش نبود تو را
ورکشش افقی روش کم گرددت	گر بود یک قطره قلمزم گرددت

بیان وادی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادای طلب	بپشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجا است باید سالها	ز آنکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن	ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرون ت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست	دل بباید پاک کرد از هر چه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات	تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار	در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید	ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار	بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش	جرعه میخواهی از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوشت شود	هر دو عالم کل فراموش بود

غرقه دریا بماند خشک لب سَر جانان میکند از جان طلب
 ز آرزوی آنکه سر بشناسد او ز اژدهای جان ستان نهراسد او

کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش در پذیرد تا دری بگشایدش
 چون درش بگشاد چه کفر و چه دین ز آنکه نبود ز آن سوی در آن و این

حکایت خدقت آدم و سجده نکردن شیطان را

عمر و بوعثمان مکی در حرم
 گفت چون حق میدید این جان پاک
 خواست تا خیل ملایک سر بسر
 گفت ای روحانیان آسمان
 سر نهادند آن همه بر روی خاک
 باز ابلیس آمد و گفت این نفس
 گر بیندازند سر از تن مرا
 من همی دانم که آدم خاک نیست
 چون نبود ابلیس را سر بر زمین
 حق تعالی گفت ای جاسوس راه
 کنج چون دیدی که بنهادم نهان
 ز آنکه اندر خُفیه پنهان از سپاه
 آورید این گنج نام در قلم
 در تن آدم که آبی بود و خاک
 نی خبر یابند از جان نی اثر
 پیش آدم سجده آرید این زمان
 لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
 سجده از من نه بیند هیچکس
 نیست غم چون هست این گردن مرا
 سر نهم تا سر به بینم باک نیست
 سر بدید او ز آنکه بود اندر کمین
 تو بسر دزدیده این جایگاه
 بکشمت تا سرنگویی در جهان
 هر کجا گنجی که بنهد پادشاه

بکشد او را تا خطش در جان نهد
 سر بریدن بایدت کرد اختیار
 این سخن باشد همه عالم تو را
 چاره کن این ز کار افکنده را
 طوق بر گردن سپس بنهادمت
 می بمانی تا قیامت متهم
 چون مرشد روشن از لعنت چه باک
 بنده آن تست و قسمت آن تو
 زهر هم باشد همه تریاک نیست
 لعنتت برداشتم من بی ادب
 بنده لعنت من کافکنده نیست
 تو نه طالب بدعوی غالبی
 نیست او کم هست نقصان در طلب

پیشی در چشم آنکس کان نهد
 مرد گنجی گنج دیدی آشکار
 ورنه بر سر زتن ایندم تو را
 گفت یارب مهل ده این بنده را
 حق تعالی گفت مهلت دادمت
 نام تو کذاب خواهم زد رقم
 بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک
 لعنت آن تست و رحمت آن تو
 گر مرا لعن است قسمت باک نیست
 چون بدیدم خلق را رحمت طلب
 لعنتی را همچو رحمت بنده نیست
 اینچنین باید طلب گر طالبی
 گر نمیبایی تو او را روز و شب

حکایت شبلی

چشم پوشیده دلی پر انتظار
 بر سر خاکستری بنشسته بود
 گاه خاکستر فشانندی بر سر او
 دیده کس را که او ز نار بست
 چون ز غیرت می گدازم چون کنم

وقت مردن بود شبلی بیقرار
 بر میان ز نار حیرت بسته بود
 که براندی اشک بر خاکستر او
 سائلی گفتش چنین وقتیکه هست
 گفت می سوزم چه سازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت	این زمان از غیرت اهل بس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس	این اضافت آمد افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر	او بدیگر کس دهد چیز دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه	سنگ با گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری وز سنگ خوار	پس ندارد شاه اینجا هیچکار
سنگ و گوهر را نه دشمن شونه دوست	آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر تو را سنگی زند معشوق مست	به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار	هر زمان جانی کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود	نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب	مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت مجنوب

دید مجنون را عزیزی دردناک	در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین	گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک	کی بود در خاک شارع در پناک
گفت من میجویمش هر جا که هست	بو که جایی ناگهش آرام بدست

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان امام روزگار	صاحب اسرار جهان بینای کار
------------------------	---------------------------

گفت چندانى که از بالا و پست
 هست هر یک ذره یعقوبى دگر
 درد باید در ره او و انتظار
 دیده در مى بنگرد در هر چه هست
 یوسفى کم کرده را پرسد خبر
 تا درین هردو برآید روزگار

گر درین هر دو نیابى کار باز
 در طلب صبى ببايد مرد را
 هر که او بيدرد باشد رهزنىست
 از درون خود مشو بیرون دمی
 قوت آن طفل شکم خونست و بس
 خون خور و در صبر بنشین مردوار
 صبر کن گر خواهی و گرنه بسی
 همچو آن طفلى که باشد در شکم
 گرنه ای خفته اهل تهنیت
 گر نداری شادى از وصل یار
 گر نمى بینی جمال یار تو
 گر نمى داری طلب کن شرم دار
 سرمکش ز نهار ازین اسرار باز
 صبر خود کی باشد اهل درد را
 زانکه بیدرى انا الحق گفتن است
 نانت گر باید همی خور خون دمی
 اینهمه سود از بیرون است و بس
 تا برآید کار تو از کردگار
 بو که جائى راه یابى از کسی
 همچنان در خون نشین با خود بهم
 پس چرا خود را نداری تعزیت
 خیزبارى ماتم هجران بدار
 خیز و منشین می طلب اسرار تو
 چون خران تا چند باشی بی فسار

حکایت

سنگ کشته مردى اندر کوه چین اشک میبارید چشمش بر زمين

بر زمین میریخت اشکش زار زار
 آنچنان سنگی که گر دردست میخ
 هست علم آن مرد پاک راست گو
 زآنکه علم از غصه بی همتان
 جمله تاریکی است این محنت‌سرای
 رهبر جانت درین تاریک جای
 تو درین تاریکی بی پا و سر
 گر تو برگیری از این جوهر بسی
 ورنیابی جوهرت ای هیچکس
 گر بود ورن نبود این جوهر تو را
 این جهان و آنجهان درجان کم است
 چون برون رفتی ازین کم درکمی
 چون رسی آنجا بجای خاص باز
 ورن درین ره بازمانی وای تو
 شب مخسب و روز هم چیزی مخور
 می‌طلب تو تا طلب کم گرددت

سنگ می‌شد اشک آن مرد آشکار
 اوفتادی ز آن بهاریدی درینخ
 گر بچین باید شدن او را بجو
 سنگ شد و زدست کافر نعمتان
 علم در وی چون چراغی رهنمای
 جوهر علم است و علمت جان فزای
 چون سکندر مانده بی راهبر
 خویش را یابی پشیمان تر کسی
 هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
 هر زمان یابم پشیمان تر تو را
 تن زجان و جان زتن پنهان کم است
 هست آنجا جای خاص آدمی
 بی بری در هر نفس صد گونه راز
 کم شوی در نوحه سرتاپای تو
 کاین طلب در تو پدید آید مگر
 خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم شد بصحرا دیده پر خون دل دونیم

دید بهری روستائی او زدور
 شیخ سوی او شد و کردش سلام
 بهر چون بشنید گفت ای بوسعید
 گر کنند این جمله بر اریزن تمام
 ور بود مرغی که چیند آشکار
 گر ز بعد آنکه چندینی زمان
 از درش بوئی نیابد جان هنوز
 طالبان را صبر میباید بسی
 تا طلب در اندرون ناپید پدید
 از درونی گر طلب بیرون رود
 گر طلب نبود ز مرداران بود
 هر که را نبود طلب مردار اوست
 گر بدست آید تو را گنج گهر
 و آنکه از گنج و گهر خرسند شد
 و آنکه او در ره بجیزی ماند باز
 چون سبک مغز آمدی بهدل شدی
 همین مشو آخر بیک می مست نیز

گاو میراند و از و مبتافت نور
 شرح دادش حال قبض خود تمام
 از فرود فرش تا عرش مجید
 نی بیک کرت بصد کرت مدام
 دانه اریزن پس از سالی هزار
 مرغ صد باره بهرد از د جهان
 بوسعید از ود باشد آن هنوز
 طالب صابر نیفتند هر کسی
 مشک در نافه ز خون ناپید پدید
 گر همه گردون بود در خون رود
 بلکه همچون صورت بیجان بود
 زنده نبود صورت دیوار اوست
 در طلب باید که باشی گرم تر
 هم بد آن گنج و گهر دربند شد
 شد تبش آنچه گو بابت بساز
 کز شرابی مست و لایعقل شدی
 می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد با سپاه خاک بیزی دهد سر بر خاک راه

کرده بد هر جای کوه خاک پیش
در میان کوه خاک او فکند
چون دگر شب باز آمد شهریار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم
چون ازین در دولت گشت آشکار
مرد این درباش تا بگشایدت
بسته جز چشم تو پیوسته نیست
شاه چون آن دید بازوبند خویش
پس براند آنگاه چون بادی سمند
دید او را همچنان مشغول کار
ده خراج عالم آسان یافتی
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
آنچنان گنجی نهان زین یافتم
تا که جان دارم مرا اینست کار
سر متاب از راه تا بنمایدت
روطلب کن ز آنکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن بوری
کای خدا آخر دری بر من گشای
گفت ای غافل کی این در بسته بود
سوی این در کن مراد خود بجسوی

در وصف وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید
کسی درین وادی بجز آتش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان
غرق آتش شد کسی کانجا رسید
و آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد
گرم رو سوزنده و سرکش بسود
غرق در آتش چو آن برق جهان

لحظه نی کافری دارد نه دین
 نیک و بد در راه او یکسان بود
 ای مباحی این سخن آن تو نیست
 هرچه دارد پاک در باز بنقد
 دیگران را وعده با فردا بود
 تا نسوزد خویش را یکبارگی
 تا که جوهر در وجود او نسوخت
 ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
 عقل در سودای عشق استاد نیست
 عشق اینجا آتش است و عقل دود
 می طپد پیوسته در سوز گداز
 گرز غیبت دیده بخشد راست
 هست هر یک برگ از هستی عشق
 گر تو را آن چشم غیبی باز شد
 و بر بچشم عقل بگشائی نظر
 مرد کار افتاده باید عشق را
 تو نه کار افتاده نه عاشقی
 زنده دل باید درین ره مرد کار
 ذره نی شک شناسد نی یقین
 خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
 مرتدی این ذوق در جان تو نیست
 وز وصال دوست مینازد بنقد
 لیکن او را نقد هم اینجا بود
 کسی تواند رست از غمخوارگی
 در مفرح کی تواند دل فروخت
 می طپد تا بوکه در دریا فتد
 عشق کار عقل مادر زاد نیست
 عشق چون آمد گریز و عقل زود
 تا بجای خود رسد ناگاه باز
 اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
 سر براه افکنده از مستی عشق
 با تو ذرات جهان همراز شد
 عشق را هرگز نه بینی پا و سر
 مردم آزاده باید عشق را
 مرده تو عشق را کی لایقی
 تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه از خانمان آواره شد
 شد ز فرط عشق سودائسی او
 هرچه او را بود اسباب و ضیاع
 چون نماندش چیزی و درویش شد
 گرچه میدادند نان او را تمام
 ز آنکه چندانی که نانش میرسید
 دائما "بنشسته بودی گرسنه
 سائلی گفتش که ای آشفته کار
 گفت آن باشد که صد عالم متاع
 تا چنین کاری نیفتد مورد را
 و ز فقاعی کودکی بیچاره شد
 گشت پر غوغای رسوائی او
 داد از دست و خرید از وی فقاع^۱
 عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
 گرسنه بودی و سیر از جان مدام
 جمله میداد و فقاعی میخرید
 تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
 عشق چه بود سر آن کن آشکار
 جمله بفروشی برای یک فقاع
 او چه دانسد عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی
 داشت چوپانی در آن صحرا نشست
 سرنگون شد پوست اندر سرفکند
 خویشتن را کرد همچون گوسفند
 در میان گوسفندانم گذار
 در قبیله ره ندادندی دمی
 پوستی بستند از و مجنون مست
 در میان گوسفندانم گذار

۱ - فقاع = آبجو و شرابیکه از جو سازند و شرابی که سکر نیاورد.

تا به بینم روی لیلی یک زمان	سوی لیلی ران گلّه من درمیان
بهره گیرم ساعتی از دوست من	تا نهان از غیر زیر پوست من
در بن هر موی تو مردی بود	گر تو را یک دم چنین دردی بود
درد باید مرد را آنت نبود	ای درینا درد مردانیت نبود
در گلّه پنهان بسوی دوست شد	عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
پس با خرگشت زائل هوش ازو	خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
بر گرفتش آن شہان بردش بدشت	چون درآمد آب و عشق از سرگذشت
تا دمی بنشست آن آتش ز آب	آب زد بر روی آن مست خراب
کرد با قومی بصحرا درنشست	بعد از آن روز دگر مجنون مست

*

*

بس برهنه مانده ای سرفراز	یک تن از قومش بمجنون گفت باز
گر بگوئی من بیمارم این نفس	جامه کان دوست ترداری و بس
هیچ جامه بهترم از پوست نیست	گفت هر جامه سزای دوست نیست
چشم بد را نیز می سوزم سپند	پوستی خواهم از آن گوسفند
پوست خواهد هر که لیلی دوست است	اطلس و اکسون مجنون پوست است
کی ستانم جامه جز پوست من	برده ام در پوست بوی دوست من
چون نداری مغز باری پوستی	یافت دل در پوست راز دوستی

* * * *

* * * *

عشق باید کز خرد بستاندت
کمترین چیز تو در محو صفات
پس صفات تو بدل گردانست
بخشش جان است و ترک ترهات
ز آنکه بازی نیست جان بازی چنین
سرای در نه گر سرافرازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
چون سواره رفتی اندر ره ایاس
چون بمیدان آمدی آن مشک هوی
این سخن گفتند با محمود باز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام
چشم بر گوی ایاز آورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
خواند پس محمودش و گفت ای گدا
رند گفتش گر گدایم گر نییم
عشق و افلاس است در همسایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک
تو جهان داری و دل افروخته
ساز وصل است آنچه تو داری و بس
وین سخن شد فاش در هر مجلسی
میدویدی آن گدای حق شناس
هیچ سوئی ننگرستی جز به او
کان گدا گردیده عاشق بر ایاز
میدوید آن رند با عشق تمام
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
دید جانش همچو جو رویش چو کاه
میدوید از هر سر میدان چو گوی
خواستی هم کاسکی با پادشا
عشق بازی را ز تو کمتر نیم
هست این سرمایه بی مایگی
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
عشق را باید چو من دل سوخته
صبر کن با درد هجران یک نفس

هجر را گر مرد عشقی پای دار
 چون همه بر گوی میداری نظر
 من چو او و او چو من آغشته است
 هر دو یک گوئیم در چوگان او
 بی سرو بی بن بها استاده ایم
 باز میگوئیم مثنی غم ازو
 کاسب او را نعل بسود گاهگاه
 لیک من از گوی محنت کش ترم
 وین گدای دل شده بر جان خورد
 از پی او میدود آخر ایاس

در پی اویم نباشم پیش ازو
 وین گدا پیوسته دور افتاده است
 از می وصلش سروری میرسد
 گوی وصلی یافت وز من گوی برد
 دعوی افلاس کردی پیش من
 دعوی افلاس را آورد گـوا
 مدعی باشم ازین مجلس نییم
 جان فشاندن هست مفلس را نشان
 جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
 که بجانان داد جان را در زمان

وصل را چندین چه سازی کار و بار
 شاه گفتش ای ز هستی بی خبر
 گفت زیرا او چو من سرگشته است
 قدر من او داند و من آن او
 هر دو در سرگشتگی افتاده ایم
 او خبر دارد زمن منم از او
 دولتی تر آمد از من گوی راه
 گرچه همچون گوی بی پا و سرم
 گوی بر تن زخم از چوگان خورد
 گوی گرچه زخم دارد بی قیاس

من اگرچه زخم دارم پیش ازو
 گوی که که در حضور افتاده است
 آخر او را چون حضوری میرسد
 می نمیبارم ز وصلش بوی برد
 شهریارش گفت کای درویش من
 گر نمیگوئی دروغ ای بینوا
 گفت تا جانم بود مفلس نییم
 لیک اگر در عشق گشتم جانفشان
 در تو ای محمود کو معنی عشق
 این بگفت و بود حرفش بر زبان

چون بداد آن رند جان در خاکراه
 گر بنزدیک تو جان باز بست خورد
 گر تو را گویند یک ساعت درای
 آنچنان بی پا و سرگردی مدام
 چون در افتی تا خبر باشد تو را
 فارغ آئی از همه وز خویش هم
 عقل را چون راه نیست این جایگاه
 عقل را چون راه نیست این جایگاه

شد جهان محمود را از غم سیاه
 تو در انا خود به بینی دستبرد
 تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
 که بهازی هرچه را داری تمام
 عقل و جان زیر و زبر باشد تو را
 گردی آزاد از کم و از بیش هم
 باز پس گشته است سرگشته ز راه

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب
 در نظاره میگذشت آن بی خبر
 دید مثنی رند رانی سر نه بن
 جمله کم زن مهره دزد و پاک بزر
 هر یکی را کوزه دُردی بدست
 چون بدید آن قوم را میلش فتاد
 چون قلندرها چنانش یافتند
 جمله گفتندش درای هیچکس
 مست کردند آنکه از یک درد پیش
 مال و ملک و سیم و زر بودش بسی

ماند رسم عجم اندر عجب
 بر قلندرها خانه افتادش گذر
 هر دو عالم باخته بی یک سخن
 در پلیدی هر یک از دیگر بتر
 جمله دُردی درکشیده گشته مست
 عقل جان و شارع سببش فتاد
 آب برده بقل و جانش یافتند
 اندرون شد بیش و کم این بود پس
 محو شد از هویش و گم شد مردیش
 برد ازو در یک نفس حالی کسی

* *

* *

رندی آمد دردئی افزونش داد
 مردمی شد همچنان تا در عرب
 اهل او گفتند بس آشفته
 سیم و زر شد آمد آشفتن تو را
 دزد راهت زد کجا شد مال تو
 گفت میرفتم خرامان در رهسی
 وز قلندر خانه سر بیرونش داد
 عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
 کوزر و سیمت همانا خفته
 شوم بود این در عجم رفتن تو را
 شرح ده تا من بدانم حال تو
 اوفتادم بر قلندر ناگهسی

هیچ دیگر می ندانم نیز من
 گفت وصف آن قلندر کن مرا
 مرد اعرابی فنائی مانده بود
 پای در نه یا سر خود گیر تو
 گر تو بهذیری بجان اسرار عشق
 جان فشانی و بمانی بر هنه
 سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
 گفت وصف این است و بس قال اند را
 وز همه قال اندرا ئی^۱ مانده بود
 جان بهر یا نه بجان بهذیر تو
 جان فشانی سر کنی بردار عشق
 ماندت قال اندرائی ز آن همه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال
 از قضا معشوق آن دل داده مرد
 روز روشن بردلش تاریک شد
 مرد عاشق را خبر دادند از آن
 گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
 شد چو شاخ زعفران بساریک و زرد
 مرگش از دور آمد و نزدیک شد
 کاردی در دست میآمد دوان

۱ - قال اندر آ = گفت داخل شو

تا بمرگ خود نمیرد آن نگار	گفت جانان را بخواهم کشت زار
تو درین کشتن چه حکمت دیده‌	مردمان گفتند بس شوریده‌
او خود این ساعت بخواهد مرد زار	خون مریز و دست ازین کشتن بدار
سر نبرد مرده را جز جاهلی	چون ندارد مرده کشتن حاصلی
بر قصاص او کشندم زار زار	گفت چون بردست من شد کشته بار
در قصاص او بسوزندم چو شمع	پس چو برخیزد قیامت پیش جمع
سوخته فردا ازو اینم نه بس	هم شوم زو کشته امروز از هوس
سوخته یا کشته‌ء او نام من	پس بود اینجا و آنجا کام من
در دو عالم دست کوتاه آمدند	عاشقان جانباز این راه آمدند
دل بکلی از جهان برداشتند	زحمت جان از میان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش	دست چون برداشتند از جان خویش
هر دو عالم یار و هیچ اغیار نیست	خلوتی کانجا ره دیار نیست
نقد یابد جمله سرها بینمی	هر که ره یابد در این خلوت دمی
بالله از این ره نه بیند کرد را	تا طلب پیدا نکرده مرد را

حکایت

جان بعزرائیل آسان می نداد	چون خلیل الله در نزع اوفتاد
از خلیل خویش آخر جان مخواه	گفت واپس شو بگو با پادشاه
بر خلیل خویشتن کن جان سهیل	حق تعالی گفت اگر هستی خلیل

جان همی باید ستد از توبه تیغ
 حاضری گفتش که ای شمع جهان
 عاشقان بودند جانبازان راه
 گفت چون من گویم اینک ترک جان
 بر سر آتش در آمد جبرئیل
 من نکردم سوی او آن دم نگاه
 چون به پیچیدم سر از جبریل من
 ز آن نیارم کرد جان خوش نثار
 چون بجان دادن رسد فرمان مرا
 در دو عالم کی دهم من جان بکس

مقاله اَرَبَعُونَ در بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
 هیچکس نبود که نی آن جایگاه
 هیچ ره دروی نه چون آن دیگر است
 باز جان و تن ز نقصان و کمال
 لاجرم بس ره که پیش آید پدید
 کی تواند شد درین راه جلیل
 سیر هر کس تا کمال او بود
 گر ببرد پشه چندان کی هست

معرفت را وادی بی پا و سر
 مختلف گردد ز بسیاری راه
 سالک تن سالک جان دیگر است
 هست دایم در ترقی و زوال
 هر یکی بر حد خویش آید پدید
 عنکبوت مبتلا هم سیر فیل
 قرب هر کس حسب حال او بود
 کی کمال صرصرش آید بدست

هم روش هرگز نکردد هیچ طیبر	لاجرم چون مختلف افتاد سیر
این یکی محراب و آن بت یافته	معرفت اینجا تفاوت یافته
از سپهر این ره عالی صفت	چون بتابد آفتاب معرفت
باز یابد در حقیقت صدر خویش	هر تنی بینا شود بر قدر خویش
گلخن دنیا بر او گلشن شود	سر ذاتش چون بر او روشن شود
چون نه بیند ذرهٔ جز دوست او	مغز بیند از درون نی پوست او
ذره ذره کوی او بیند تمام	هر چه بیند روی او بیند مدام
روی می بنمایدش چون آفتاب	صد هزار اسرار از زیر نقاب
تا یکی اسرار بین گردد تمام	صد هزاران مرد کم گردد مدام
تا کند غواصی این بحر ژرف	کاملی باید درین راه شگرف
هر زمانت نو شود شوقی پدید	گر ز اسرارش شود ذوقی پدید

* * * *

صد هزاران خون حلال اینجا بود	تشنگی بر کمال اینجا بود
کم مزن یک ساعت از هل من مزید	تا بهاری دست تا عرش مجید
ورنه باری خاک ره بر فرق کن	خویش را در بحر عرفان غرق کن
پس چرا خود را نداری تعزیت	گر نه خفته ز اهل تهنیت
خیز و باری ماتم هجران بدار	گر نداری شادئی از وصل یار
تا ابد ضایع بمانی جاودان	گر شوی قانع بملک این جهان

* * * *

هست دایم سلطنت در معرفت
 هر که مست عالم عرفان بود
 ملک عالم پیش او ملکی شود
 گر نمی بینی جمال یار تو
 گر نمیدانی طلب کن شرم دار
 ترک جان باید گرفت از روی دل
 گر بدانندی ملوک روزگار
 جمله در ماتم نشستندی ز درد
 در بروی هم به ستندی ز درد
 جهد کن تا حاصل آید این صفت
 بر همه خلق جهان سلطان بود
 نه فلک در بحر او فلکی شود
 خیز و منشین میطلب اسرار تو
 چون خری تا چند باشی بیفار
 تا چو مردان درزی در کوی دل
 ذوق این شربت ز ملک بسی کنار
 در بروی هم به ستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در وهرانه
 سر فرو برده باندوهی که داشت
 شاه را چون دید گفتا دور باش
 تونه شاهی رو که بس دون همتی
 گفت محمودش مرا کافر مگوی
 گفت اگر میدانی ای تو بسی خبر
 نیستی خاکستر و خاکت تمام
 دید آنجا بیدلی دیوانه
 پشت زیر بار آن کوهی که داشت
 ورنه برجانت زنم صد دور باش
 در خدای خویش کافر نعمتی
 یک سخن با من بگو دیگر مگوی
 کز که دور افتاده ای بسی نظر
 جمله آتش ریختی بر سر مدام

مقاله حادمی و اربعون و در بیان وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود
 می جهد از بسی نیازی سرصری
 نی در آن دعوی و نی معنا بود
 میزند بر هم بیگم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود
 هشت جنت نیز آنجا مرده ایست
 هست موری را هم اینجا ایعجب
 تا کلاغی را شود پسر حوصله
 صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت
 صد هزاران جسم خالی شد زروح
 صد هزاران دیده شد دریای خون
 صد هزاران پشه در لشکر فتاد
 صد هزاران طفل سر ببریده شد
 تا کلیم الله صاحب دیده شد
 تا خلیل اله از آتش برست
 تا که عیسی محرم اسرار شد
 تا محمد یک شبی معراج رفت
 خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
 همچنان دانم که خوابی دیده
 شبمنی در بحر بی پایان فتاد
 ذره یا سایه شد ز آفتاب
 در جهان کم گیر برگی از درخت
 پای موری لنگ شد در قصر چاه
 صد هزاران خلق شد آتش پرست
 صد هزاران خلق در زنار شد
 صد هزاران جان و دل تاراج رفت
 قدرنی نو دارد این جانی کهن
 گر جهانی دل کبابی دیده
 گر درین دریا هزاران جان فتاد
 گر فرو شد صد هزاران سر بخواب
 ریخت گر افلاک و انجم لخت لخت
 گر ز ماهی در عدم شد تا بماء

گر دو عالم شد همه یکبار نیست
 در زمین ربکی همان انگار نیست
 گر نماند از دیو و زمردم اثر
 از سر یک قطره باران درگذر
 گر بریزد جمله تنها ب خاک
 موی حیوانی اگر نبود چه باک
 گر شد اینجا جزو و کل ایجان تباه
 کم شد از روی زمین یک پر کاه
 گر بیک ره گشت این نه طشت گم
 قطره در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود برنائی چو ماه
 او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه
 بر زیر افتاد خاک او را بسی
 عاقبت ز آنجا بر آوردش کسی
 حال بروی گشته بود و روزگار
 باد و دم آورده کارش سخت زار
 آن نکو سیرت محمد نام بود
 تا بدان عالم ازو یک گام بود
 چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
 ای چراغ چشم و ایجان پسر
 ای محمد با پدر لطفی بکن
 یک سخن برگوی او گفت کو سخن
 کو محمد کو پسر کو هیچکس
 این بگفت و جان بداد این بود بس
 تا محمد کو و آدم در نگر
 در نگر ایسالك صاحب نظر
 نام جزویات و کلیات او
 آدم آخر کسو و ذریات او
 کو زمین کو کوه و دریا کو فلک
 کو کتون آن صد هزاران تن ب خاک
 کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
 کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
 هر دو عالم را و صد چندان که هست
 گر بسائی و به بیزی ز آنچه هست

چون سرای پیچ پیچ آید تو را بر سر غربال هیچ آید تو را

حکایت

یوسف آمد همدان که چشم راه داشت	سینه پاک و دلی آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش	پس فروشد بعد از آن در تخت فرش
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز	چه بدو چه نیک هر یک ذره چیز
قطره این جمله از دریای جود	بود و فرزندش نبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم	سهل میدانی تو از جهل ای لثیم
گر شود صد ره روان خون در دلت	هم نگردد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپری	کام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید	هیچکس این درد را درمان ندید
ورچو سگ باشی و دایم میدوی	تا ابد بانگ درائی نشنوی
نی شدن روی است و نه استادنت	نه تو را مردن به و نی زادنت
هست مشکل کار افتادن چه سود	کار سخت اینست استادن چه سود
سر مزن سر مین ای مرد خموش	ترک کن اینکار و هین در کار کوش
هم بتزک کار گو هم کار کن	کار خود اندک کن و بسیار کن
تا مگر کاری بود درمان کار	کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی	با تو بیکاری بود آنجا بسی

۱ - یوسف همدان مورد نظر عطار ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی است

که بنا به نوشته مؤلف طرائق الحقایق از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی
بوده و در سال ۵۳۵ وفات کرده است. رج تعلیقات استاد حسن قاضی

طباطبائی بر منطق الطیر .

هر که گوید چون کنم گوچون مکن	تا به اکنون کرده، اکنون مکن
ترک کن کاری که آن کردی نخست	کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کارچون نتوان شناخت	ورشناسی کی توانی کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر	خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت	کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک	گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیدم باشی کان حکیم پر خرد	تخته، خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار	ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین	که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بسروج آرد پدید	هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد	خانه، موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس گردد سعد از آن	گوشه، آن تخته گیرد بعد از آن
برفشاند گوئی آن هرگز نبود	آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ	هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین	گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله، مردان زنان اینجا شدند	از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو	گر همه کوهی نسجی گاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانیبا
هرکجا رنج و بلائی بیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب
من نه عزت خواهم و نه خورایی
چون نصیب مهتران در دست و رنج
انبیا بودند سر غوغای کار
هرچه گویم از میان جان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده
از نهنگ قهر اگر آگاهی
اول از پندار مانی بیقرار

(حکایت)

آن مگس میشد ز بهر توشه
شد ز شوق آن عسل دل داده
تا ز من مسکین جوی بستاند او
شاخ و سلم گر بار آید چنین
کردگارش داد خود بیرون شوی
چون مگس را در عسل افتاد کار
دید کندوی عسل در گوشه
در خروش آمد که کو آزاده
در درون کندویم بنشانند او
هیچ نیکوتر نی است از انگبین
در درون ره داد و بستند زو جوی
پا و دستش در عسل شد استوار

وز جهیدن سخت تر شد بند او	از طپیدن سست شدد پیسوند او
انگبینم سخت تر از زهر گشت	در خروش آمد که ما را قهر گشت
بو کزین درماندگی بیرون جهم	گر جوی دادم و وجو اکنون دهم
مرد این وادی بجز بالغ مباد	کس درین وادی دمی فارغ مباد
پا و دستت در عسل شد استوار	روزگاری ای دل آشفته کار
یا بغفلت میگذاری روزگار	بس ببازی میشماری روزگار
باز بر از جان و از دل قطع کن	خیز و این وادی مشکل قطع کن
مشرکی و ز مشرکان غافل تری	ز آنکه تا با جان و با دل هم بری
ورنه ز استغنا بگردانند کار	برفشان جان در ره و دل کن نثار

حکایت

برد از وی دختر سگبان قرار	بود شیخی خرقه پوش و نامدار
کز دلش میزد چو دریا موج خون	شد چنان در عشق آن دلبر زبون
شب بختی با سگان کوی او	بر امید آنکه ببیند روی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد	مادر دختر از آن آگاه شد
پیشهء ما هست سگبانی و بس	در سرت باشد اگر هیچ این هوس
بعد سالی عقد و مهمانی کنی	بایدت چون ما تو سگبانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار جست	چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
قرب سالی از پی این کار شد	با سگی در دست بر بازار شد

صوفی دیگر که بودش همنفس	چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد	این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز	زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را	با تو گرداند همی این کار را
چون به بیند طعنه پیوست تو	سگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کاین دلسم از درد راه	خون شد و یک کس نیامد مرد راه
من ز بیهوده شدم بسیار گوی	وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید	آنکهی از درد من آکه شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی	لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور	نکته برگوی شیخ گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان	آنکهی من نکته آرم در میان
در کثافت مشکبوئی ز آن چه سود	پیش مستان نکته گوئی ز آن چه سود

مقاله شانیه و اربعون در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت	منزل تجرید و تفرید آیدت
روپها چون زین بیابان درکشند	جمله سر از یک گریبان برکشند
گر بسی بینی عدد گردکی	آن یکی باشد درین ره آن یکی
چون یکی باشد یک اندر یک مدام	آن یکی اندر یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید تو را
 چون برون است این زحد و از عدد
 چون ازل گم شد ابد هم جاودان
 چون همه هیچی بود هیچ اینهمه
 زآن یکی کاندر عدد آید تو را
 از ازل قطع نظر کن و زابعد
 هر دو را کی هیچ ماند در میان
 کی بود در اصل جز پیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز
 گفت هست این عالم پر نام و ننگ
 گر بدست آن نخل را مالد کسی
 چون همه موم است دیگر چیز نیست
 چون یکی باشد همه نبود دوئی
 چیست این عالم بگووین خانه نیز
 همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
 آنهمه یک موم گردد بپشکی
 و آنکه چندین رنگ آن خونیز نیست
 هم منی بر خیزد اینجاست توئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیسر زن
 شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
 پیرزن در حال گفتا بوعلی
 مرد را در دیده اینجا غیر نیست
 تو درین ره مرد عقد و حل نه
 مرد سالک چون بحد دل رسید
 بشنود از وی سخنها آشکار
 هم جز او کس را نه ببند یکرمان
 هم در وهم زو و هم با او بود
 کاغد زر برد کاین بستان ز من
 جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
 از کجا آوردی آخر احولی
 کعبه را ضدیتی با دیر نیست
 چند بینی غیر اگر احول نه
 اندرین ره چون بدین منزل رسید
 هم بدو ماند وجودش پایدار
 هم جز او کس را نداند در جهان
 هم برون از هر سه این نیکو بود

هرکه در دریای وحدت گم نشد
 هرکه از اهل هنر و زاهد عیب
 عاقبت روزی بود گان آفتاب
 هرکه او در آفتاب خود رسید
 تا تو باشی نیک و بد اینجا بود
 ورتومانی در وجود خویش باز
 تا که از هیچی پدیدار آمدی
 کاشکی اکنون چو اول بوده
 از صفات بد بکلی پاک شو
 آنچه در تست از حسد و زخمش تو
 از کجا دانی که اندر تن تو را
 هست در تو گلخنی پرازدها
 مار و کژدم با تو زیر پرده‌اند
 گر سر موئی فرا ایشان کنسی
 گر همه آدم بود مردم نشد
 آفتابی دارد اندر جیب غیب
 با خودش گیرد براند از د نقاب
 تو یقین میدان ز نیک و بد رهید
 چون تو گم گشتی همه سودا بود
 نیک و بد بینی درین راه دواز
 در وجود خود گرفتار آمدی
 یعنی از هستی معطل بوده
 بعد از آن بادی بکف در خاک شو
 چشم مردان ببند آن نه چشم تو
 چه پلیدیهاست چه گلخن تو را
 تو ز غلفت کرده ایشانرا رها
 خفته‌اند و خویشان گم کرده‌اند
 هر یکی را همچو صد ثعبان کنسی

هر یکی را دوزخ پر مار هست
 گر برون آئی ازینها پاک تو
 ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
 تا کی ای عطار ازین حرف مجاز
 تا نپردازی تو دوزخ کار هست
 خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
 میگذرندت سخت تا روز شمار
 با سر اسرار و توحید آی باز

مرد سالک چون رسید اینجایگاه	جایگاه و مرد بر خیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او	گنگ گردد ز آنکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو	صورتی باشد عجب نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار	صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب	صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر	مانده طفلی کور و مادر زاد کور
ذره هر کو ازین سر یافته است	سر زملک هر دو عالم تافته است
خود چو این کس نیست موئی در جهان	چون بیابد نیز بوئی در جهان
گرچها این کس نیست کل هم این کس است	گرو جود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرلخی کای آله	پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند	پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگی ای پادشاه	همچو برفی کرده موی خود سیاه
بنده بس غمگشم شادیم بخش	پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص	هرکه او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم	ترک کن این هر دو را در نه قدم
گفت آلهی من تو را خواهم مدام	عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون	پای کوبان دست میزد در جنون

۱ - مراد لقمان سرخی معروفی است که جامی در نفاتح الانس اخبار و احوال

او را نخل کرده است.

گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم پس چیستم
 بندگی شد محو و آزادی نماند ذرهء در دل غم و شادی نماند
 بی صفت گشتم نشگتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت
 من ندانم من توأم یا تو منی محو گشتم در تو کم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب
 چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر این یکی پرسید ازو کای بیخبر
 گر من افتادم درین آب روان از چه افکندی تو خود را در میان
 گفت من خود را در آب انداختم زآنکه خود را از تو می شناختم
 روزگاری شد که باشد پیشکی هم تو من هم من تو آن هر دو یکی
 تو منی یا من توأم چند از دوی یا توأم من یا تو من یا من توی
 چون تو من باشی و من تو بر دوام هر دو تن باشیم یکتن وَالسَّلَام
 تا دوی بهرجاست در شرکت بتافت چون دوئی برخاست توحیدت بتافت
 تو درو کم گرد توحید این بود کم شدن کم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرّخ و مسعود بود روز عَرَضِ لشکر محمود بود
 شد بصرای بی عدد فیل و سپاه بود بالائی بر آنجا رفت شاه
 شد بر او هم ایاز و هم حسن هر دو میکردند عرض انجمن
 بود روی عالم از فیل و سپاه همچو از مور و ملخ بگرفته راه
 چشم عالم آنچنان لشکر ندید بیش از آن لشکر کسی دیگر ندید

با ایاز خاص خود گفت ای پسر
اینهمه آن تو تو سلطان من
سخت فارغ بد ایاز و برقرار
خود نگفت او این مرا گفت است شاه
میکند شاهی چندین احترام
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
حق شناسی نبود این در پیش شاه
گفت هست این را موافق دو جواب

گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا سخن گوید بزاری پیش او
جهل باشد در برابر آمدن
در میان خود برابر آورم
من کیم فرمان همه فرمان اوست
وین کرم کو با ایاز امروز کرد
من ندانم تا مکافاتش دهند

من که باشم یا چرا آیم پدید
کیستم تا در برابر آیمش

پس زبان بگشاد شاه نامور
هست چندین فیل و لشکر آن من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
شاه را خدمت نکرد آنجا گاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام
تو چنین استاده چون ببحرمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه
چون ایاز الْقِصَه بشنید این خطاب

یک جواب این استگان بی روی و راه
یا بخاک افتد بخواری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن
من کیم تا سر بر این در آورم
بنده آن او تشریف آن اوست
ز آنچه هر روزی شه فیروز کرد
گر دو عالم خطبه ذاتش دهند

من درین معرض کجا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر آیمش

چون حسن بشنید این قول از ایاس
 دادم انصافی که در ایام شاه
 پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
 گر من و شه هر دو با هم بودمی
 لیک چون تو محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 شاه گفتا خلوت آمد رازگروی
 گفت هرگه کز کمال لطف شاه
 در فروغ پرتو آن یک نظر
 از حیای آفتاب فر شاه
 چون نمیانند زمن نام وجود
 گر تو می بینی کسی را آنزمان
 گر تو یک لطف و گر صد میکنی
 سایه کو کم شود در آفتاب
 هست ایازت سایه در کوی تو
 چون شد از خود بنده فانی او نماند

گفت احسنت ای ایاز حق شناس
 لایقی هر دم بصد انعام شاه
 گفت نبود پیش تو گفتن صواب
 این سخن را سخت محرم بودمی
 چون بگویم چون تو سلطان نیستی
 آن حسن شد تا میان آن سپاه
 گر حسن موئی شود نبود حسن
 آن جواب خاص با من روبروی
 میکند سوی من مسکین نگاه
 محو میگردد وجودم سربر سر
 پاک برمخیزم آنساعت ز راه
 چون بخدمت پیش افتم در سجود
 من نیم آن هست هم شاه جهان
 آن خداوندی تو با خود میکنی
 زوکی آید خدمتی در هیچ باب
 کم شده در آفتاب روی تو
 هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالثه و اربعون در بیان وادمی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت کار دایم درد و حسرت آیدت

هر دمی اینجما دریغی باشدت	هر نفس ایذا چو تینمی باشدت
روز و شب باشد نه شب نه روز هم	آه باشد درد باشد سوز هم
میچکد خون مینگارد ای دریغ	از بن هر موی آنکس نه بتیغ
در تحیر سوخته از درد این	آتشی افسرده باشد مرد این
در بحیر مانده و گم کرده راه	مرد حیران چون رسد این جایگاه
ببخبر از بود خود وز کاینات	کم شود در راه خیرت محو و مات
جمله گم گردد از او نیز هم	هر که زو توحید بر جانش رقم
سر بلند عالمی پستی که	گر بدو گویند هستی یا نه
برکناری یا نهانی یا عیان	در میانی یا برونی از میان
هر دوئی یا تونه یا نه توئی	فانیی یا باقیی یا هر دوئی
وین ندانم هم ندانم نیز من	گوید اصلا می ندانم چیز من
نی مسلمانم نه کافر پس چیم	عاشقم اما ندانم بر کیم
هم دلی بر عشق دارم هم تهی	لیکن از عشقم ندارم آگهی

حکایت

دختری چون ماه در ایوانش بود	خسروی کافاق در فرمانش بود
یا بهار و سرو و گل در دلبری	از نکوئی بود چون رشک پری
هر سر مویش رنگی با روح داشت	طره، او صد دل مجروح داشت
و آنکه از ابروش دو قوس آمده	ماه رویش همچو فردوس آمده
قاب قوسینش ثنا خوان آمدی	چون ز قوسش تیر باران آمدی

در ره افکنندی بسی هشیار را
 عقد عذرا برده از ماه و سپهر
 زآن همی روح القدس مبهوت بود
 تشنه مردی وزلبش جستی زکات
 اوفتادی سرنگون در قعر چاه
 بی رسن حالی فراچاهش شدی
 از پی خدمت غلامی همچو ماه
 مهر و مه راهم محاق و هم زوال
 بر سر کوبش بجز غوغا نمود

نرگس مستش ز مژگان خار را
 روی آن عذراوش خورشید چهر
 درد و یاقوتش که جان را قوت بود
 چون بخندیدی لبش آب حیات
 هرکه کردی در زرخدانش نگاه
 هرکه صید روی چون ماهش شدی
 آمدی گه گه زپیش پادشاه
 چه غلامی آنکه او داد از جمال
 در بسیط عالمش همتا نبود

خیره ماندندی در آن خورشیدروی
 دید روی آنغلام پادشاه
 عقل او از پرده بیرون اوفتاد
 جان شیرینش ز تلخی شور یافت
 عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
 جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
 در آغانی سخت عالی مرتبه
 لحن داودی ایشان جانفزای

صدهزاران خلق در بازار و کوی
 کرد روزی از قضا دختر نگاه
 دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
 عقل رفت و عشق بروی زور یافت
 مدتی با خویشتن اندیشه کرد
 در گداز و سوز از عشق و فراق
 بود او را دو کنیزک مطربه
 جمله موسیقار زن بلبل سرای

ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت

حال خود در حال با ایشان بگفت

هرکه را شد عشق جانان آشکار
 گفت اگر عشقم بگویم با غلام
 حشمتم را هم زبان دارد بسی
 صد کتاب صبر بر خود خوانده ام
 آن همی خواهم که ز آن سرو سهی
 گر چنین مقصود من حاصل شود
 چون خوش آوازان شنیدند این سخن
 ما بشب پیش تو آرایمش نهان
 یک کنیزک شد نهان پیش غلام
 داروی بیهوشیش در می فکند
 چون بخورد آن می غلام از خویش شد
 روز تا شب آن غلام سیمبر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 پس نهادند آن زمان در بسترش
 زود بر تخت زرش بنشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 دید قصری همچو فردوس از نگار
 عنبرین ده شمع برافروختند
 برکشیده آن بتان بکسر سماع
 بود آن دختر میان جمع در
 در میان آنهمه شادی و کلام
 جان چنان جانی کجا آید بکار
 در غلط افتد که هم نبود تمام
 کی غلامی را رسد چون من کسی
 چون کنم بی صبرم و درمانده ام
 بهره یابم او نیابد آگهی
 کار جان من بکام دل شود
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
 آنچنان کورا خبر نبود در آن
 گفت حالی تا به پیش آورد جام
 لاجرم بیخوشی در روی فکند
 کار آن زیبا کنیزک پیش شد
 بود مست و از دو عالم بیخبر
 پیش او افتان و خیزان آمدند
 در نهان بردند پیش دخترش
 گوهرش بر فرق می افشانند
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
 تخت زرین از کناری تا کنار
 همچو همیشه عود تر میسوختند
 عقل و جان را کرده جان و تن وداع
 همچو خورشیدی بنور شمع در
 کم شده در چهره دختر غلام

مانده بد او خیره‌نی عقل و نه جان
چشم بر رخساره دلدار داشت
سینه پر عشق و زبان لال آمده
هم شامش بوی عنبر یافته
دخترش در حال جام می بداد
چشم او در چهره جانان بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر
هر زمان آن دختر همچون نگار
که لبش را بوسه دادی چون شکر

* * * *

گاه گم شد درد و جادوی خوشش
مانده نی بیخود نه با خود چشم باز
تا برآمد صبح از مشرق تمام
از خرابی شد غلام آنجا زدست
زود بردندش بجای خویش باز
یافت آخر اندکی از خسود خبر
بودنی چون بود از شورش چه سود
آب او بگذشت از بالای سسر
موی از سر کند و بر سر خاک کرد
گفت نتوانم نمود این قصه باز

که پریشان کرد زلف سرکشش
و آنغلام مست پیش دلنواز
اندرین نظاره میبود آنغلام
چون برآمد صبح و باد صبح جست
چون بخت آنجا غلام سرفراز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر
شور آورد و ندانستش چه بود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
دست برزد جامه بر تن چاک کرد
قصه پرسیدند ز آن شمع طراز

آنچه من دیدم عیان مست و خراب
 آنچه تنها بر من حیران گذشت
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز
 هر یکی گفتند کاخر اندکی
 گفت من درمانده‌ام چون مضطرب
 من ندانم کان زمستی دیده‌ام
 هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
 عاقلی گفتش که خوابی دیده‌
 گفت من آگه نیم پنداری بی
 زین عجیتر حال نبود در جهان
 نی توانم گفت نی خاموش بود
 نه زمانی محو میگردد ز جان
 دیده‌ام صاحب‌جمالی کز کمال
 نیست پیش چهره او آفتاب
 چون نمیدانم چگویم بیش ازین
 من چو او را دیده و نادیده‌ام
 هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
 بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
 زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
 با خود آی و بازگواز صد یکی
 کآنهمه من دیده‌ام یا دیگری
 یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
 من ندیدم گرچه من دیدم همه
 کاینچنین دیوانه و شوریده‌
 یا که خوابی دیده یا بیداری بی
 حالتی نی آشکارا نی نهان
 نه میان این و آن مدهوش بود
 نه ازو یک ذره مییابم نشان
 هیچکس ندهد نشان در هیچ حال
 ذره و الله اعلم بالصواب
 گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
 در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست
 راه بهنی سوی آن زن بنگریست
 گفت این زن برد از مردان سبق
 زآنکه چون ما نیست مبداند بحق

کز کدامین گمشده ماندست دور
 فرخ او چون حال میداند که چیست
 مشکل آمد قصه این غمزده
 نیست معلوم ز دور روزگار
 من نه آگاهم چنین حیران شده
 این زن از من چون هزاران گوی برد
 من نبردم بوی این حیرت مرا
 وز که افتاده است زینسان با صبوز
 داند او تا بر که میباید گریست
 روز و شب بنشسته و ماتمزده
 بر که میگیریم چو باران زارزار
 کز که دور افتاده ام گریان شده
 زآنکه از گم گشته خود بوی برد
 ریخت خون و کشت در حسرت مرا

در چنین منزل که دل شد ناپدید
 ریسمان عقل را سرگم شده است
 هر که او اینجا رسد سرگم کند
 گر کسی اینجا رهی دریافت است
 نی که شد زین راه منزل ناپدید
 خانه پندار را در گم شده است
 چار حد خویش را در گم کند
 سر کل را او سراسر یافت است

حکایت

صوفیئی میرفت آوازی شنید
 که کلیدی یافت است این جایگاه
 گر در من بسته ماند چون کنم
 صوفیش گفتا که گفتت خسته باش
 بر در بسته چو بنشینی بسی
 کار تو سهل است و دشوار آن من
 گان یکی میگفت گم کردم کلید
 زآنکه در بست است و من برخاکراه
 غصه پیوسته ماند چون کنم
 در چو میدانی برو گو بسته باش
 عاقبت بگشاید آن در را کسی
 کز تحیر می بسوزد جان من

نی کلیدم بود هرگز نی دری	نیست کارم را نه پائی نه سری
بسته یا بگشاده در را بافتی	کاش این صوفی بسی بشتافتی
می نداند هیچکس تا چیست حال	نیست مردم را نصیبی جز خیال
تا کنون چون کرده اکنون مکن	هر که گوید چون کنم گو چون مکن
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد	هر که او در وادی حیرت فتاد
بی چو کم کردند من چون پی برم	سیرت و سرگشتگی تا کی برم
کی اگر میدانمی حیرانمی	می ندانم کاشکی من دانمی
کفرایمان گشت و ایمان کفر شد	مرد را اینجا شکایت شکر شد

حکایت

کرد چَلَّ حَجَّ بر توکل اینتُ مرد	شیخ نصرآباد ^۱ را بگرفت درد
برهنه دیدش کسی با یک ازار	بعد از آن موی سپید و تن نزار
بسته زناری و بگشاده کفی	در دلش تابی و در جانش تفی
کرد آتشگاه کبری در طواف	آمده نی از سر دعوی و لاف

۱ - مقصود از شیخ نصرآباد شیخ ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی است که بنا بنوشته صاحب طرائق الحقایق و محسنی منطق الطیر چاپ مشکور از تربیت شدگان شبلی بوده و در مکه معظمه در سال ۳۷۲ دنیارا وداع کرده است و باید دانست که شیخ مذکور منسوب است بر نصرآباد خراسان و رجوع شود به طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲۱۰ و تذکره الاولیاء عطار

گفت شخصی ای بزرگ نامدار
 کرده چندین حج و چندین سروری
 اینچنین کار از سر خامی بود
 این کدامین شیخ کرد این راه کیست
 شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
 شد ازین آتش مرا خرمن بباد
 این چه کار تست آخر شرم دار
 حاصل این جمله آمد کافری
 اهل دل را از تو بدنامی بود
 می ندانی تو که آتشگاه چیست
 آتشم در خانه و رخت اوفتاد
 داد کلی نام و ننگ من بباد

* * * * *

گشتم کالیوکار خوبشتن
 چون درآید اینچنین آتش بجان
 تا گرفتار چنین کار آمدم
 ذره گر حیرت آید پدید
 می ندانم حيله زین بیش من
 کی گذارد نام و ننگم یک زمان
 از کشت و کعبه بیزار آمدم
 همچو من صد حسرت آید پدید

حکایت

نومریدی بود دل چون آفتاب
 گفت از حیرت دلم در خون نشست
 در فراق شمع دل افروختم
 من زحیرت گشتم اینجا رازجوی
 دید پیر خویش را یک شب بخواب
 کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
 تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
 کار تو چون است آنجا بازگوی
 دائما (گیرم بدنندان پشت دست
 از شما حیرانتریم این جایگاه
 بیش از صد کوه در دینی مرا
 ذره از حیرت عقبی مرا

مقاله رابعه و اربعون در بیان وادی بنفتم که فقر و فناست

بعد ازین وادی فقر است و فنا
 عین این وادی فراموشی بود
 صد هزاران سایه جاوید تو
 بحر کلی چون جنبش کسردرای
 هر دو عالم نقش این دریاست بس
 هر که در دریای کل گم بوده شد
 کی بود اینجا سخن گفتن روا
 گنگی و کسری و بیهوشی بود
 گم شده بینی ز یک خورشید تو
 نقشها در بحر کی ماند بجای
 هر که گوید نیست این سوداست بس
 دائما "گم بوده و آسوده شد

* * * *

دل درین دریا بدین آسودگی
 کز ازین گم بودگی بازش دهند
 سالکان پخته و مردان مسرد
 گم شدن اول قدم زین چه سود
 چون همه در گام اول گم شدند
 عود و همیشه چون بآتش درشوند
 این بصورت هر دو یکسان باشدت
 گر پلیدی گم شود در بحر کل
 لیک گر پاکی درین دریا شود
 جنبش او جنبش دریا بود
 نبود او واو بود چون باشد این
 می نیابد هیچ جز گم بودگی
 صنع بین گردد بسی رازش دهند
 چون فرورفتند در میدان درد
 لاجرم دیگر قدم کس را نبود
 تو جمادی گیر اگر مردم شدند
 هردو بر یک جای خاکستر شوند
 در صفت فرق فراوان باشدت
 در صفات خود فرو ماند بسذل
 از وجود خویش ناپیدا شود
 او چو نبود در میان زیبا بود
 از خیال و عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی محمود طوسی^۱ بحر راز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام
چون شود شخص تو چون موئی نزار
هر که چون موئی شود در کوی او
گر تو هستی راه بهین و دیده ور
هر که او رفت از میان اینک فنا
گر تو را هست این دل زیر و زبر
غم مخور گاآتش ز روغن وز چراغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر
گرچه زه بر آتش سوزان کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن
جا مه از نیستی در پوش تو
خرقه از ماکان یکی در بر فکن^۲
با مریدی گفت دایم میگذاز
پس شوی از ضعف چون موئی مدام
جایگاهی سازدت در زلف یار
بیشکی موئی شود در موی او
موی در موی این چنین اندر نگر
چون فنا گشت از فنا اینک بقا
بر صراط و آتش سوزان گذر
دوده پیدا کند چون بر زاغ
از وجود روغنی آمد بسدر
خویشتن را قالب قرآن کند
اندرین منزلگه والا رسی
پس براقی از عدم در پیش کن
کاسه پر از فنا کن نوش تو
طیلسان^۳ لم یکن بر سر فکن

۱ - در نسخه مشکور: معشوق طوسی

۲ - در پارهای از نسخ: بس سر دانشی در بر فکن

و در طبع پاریس: بس سر کم کاستی

۳ - طیلسان = چادرو جامه‌ایکه بر دوش افکنند و همه بدن را بپوشانند .

معمولا " چنین چادری دوخته شده نیست .

رخش ناچیزی بران جائی زهیچ	در رکاب محو کن پائی زهیچ
همچنان بر بند از لاشئی کمر	بر میان نه از کمر زبر و زبر
بعد از آن در چشم کن کحل نبود	طمس لکن چشم و زهم بکشای زود
پس ازین کم گشتگی در غم مباش	کم شو و زین هم بیکدم کم مباش
تا رسی در عالم کم بودگی	همچنین میرو بدین آسودگی
نیست زین عالم تو را موئی خبر	گر بود زین عالمت موئی اثر
هفت دریا را نماید پر بدیت	گر سر موئی بماند از خودیت

حکایت

در مضیقی آ طالب شمع آمدند	یک شبی پروانگان جمع آمدند
کو خبردارد ز مطلوب اندکی	جملگی گفتند میباید یکی
در فضای قصر دید از شمع نور	شد یکی پروانه تا قصری زدور
وصف او در خورد فهم آغاز کرد	بازگشت و دفتر خود باز کرد
گفت او را نیست از شمع آگهی	ناقدی کو داشت در مجمع مهی
خویشتن بر شمع زد از دورتر	شد یکی دیگر گذشت از نور در
شمع غالب گشت و او مغلوب شد	بر زنان در پرتو مطلوب شد
از وصال شمع شرحی باز گفت	بازگشت او نیز مثنی راز گفت
همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز	ناقدش گفت این نشان نی ابعزیز
پای کویان بر سر آتش نشست	دیگری برخاست میشد مست مست

۱ - طمس = نظر دور کردن و محو شدن است و محو آثار صفات سالک در

نور الانوار. رج ۱۰۰ ن. م - ۲ مضیقی (ح-ن)

دست و گردن گشت با آتش بهم	خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او	سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را زدور	شمع با خود کرد هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس	کس چه داند او خبردار است و بس
تا نگردی بیخبر از جسم و جان	کی خبریابی ز جانان یکزمان
هر که از موئی نشانت باز داد	صد خط اندر خون جانیت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه	در ننگجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی	زد قفائی محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او	گفت آن کز تو قفائی خورد او
قرب سی سال است تا او مردورفت	عالم هستی به پایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار	مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه	تا که موئی مانده، محرم نه
کر بود موئی اضافت در میان	هست صد عالم مسافت در میان

و آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر	در میان جمع او دارد خبر
گر بخواهی تا درین منزل رسی	تا که موئی مانده، مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز	تا از ارپای در آتش بسوز
چون نماسد هیچ مندیش از کفن	برهنه خود را در آتش در فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود	ذره، پندار تو کمتر شود

در رخت ای مرد صد رهنز بماند	ورچو عیسی بک سر سوزن بماند
سوزنش هم بخیه بر روی افکنند	گر چو عیسی رخت در کوی افکنند
راست ناید مال و ملک واسب و جاه	چون حجات آید وجود این جایگاه
پس بخود در خلوتی آغاز کن	هرچه داری بیک از خود باز کن
تو برون آئی ز نیکی و بدی	چون درونت جمع شد در بیخودی
پس فنای عشق را لایق شوی	چون نماند نیک و بد عاشق شوی

حکایت

داشت چون یوسف یکی زیبا پسر	بود شاهی ماهرو خورشید فر
هیچکس آن حشمت و آن عزنداشت	کس بحسن او پسر هرگز نداشت
بنده رویش خداوندان همه	خاک او بودند دلبندان همه
آفتابی نو بصره آمدی	گر شب آن ماه پیدا آمدی
ز آنکه وصف از روی او یکموی نیست	روی او را وصف کردن روی نیست
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه	گر رس کردی از آن زلف سیاه
کار کردی بر همه عالم دراز	زلف عالم سوز آن شمع طراز
هیچ نتوان گفت در پنجاه سال	وصف شست زلف آن یوسف جمال
آتش در جمله عالم زدی	چشم چون نرگس اگر بر هم زدی
صد هزاران گل شکفتی بی بهار	خنده او چون شکر کردی نثار
ز آنکه نتوان گفت از معدوم هیچ	از دهانش خود نشد معلوم هیچ
هر سر مویش بصد خون آمدی	چون ز زیر پرده بیرون آمدی
هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر	فتنه جان و جهان بود آن پسر

برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
 بر گرفتندیش در ساعت ز راه
 بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
 جانش میشد زهره گفتن نداشت
 تخم غم در جان و دل میگشت او
 چشم از خلق جهان بر بسته بود
 تن کدازان می نخورد و می نخفت
 همچنان میگشت آن غم در نهان
 منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
 کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور

جمله بازار پر غوغا شدی
 خلق یکسر آمدندی در گریز
 هر زمان در خون صد کس میشدند
 قرب یکفرسنگ بگرفتی سپاه
 سر بگشتی و بیفتادی ز پای
 وز وجود خویش بیرون آمدی
 تا براو بگریستی چون ابرزار
 گاه خون از چشم او گشتی روان
 گاه اشکش سوختی از رشک او
 وز تهی دستی نبودش نیم نان

چون برون راندی سوی میدان فرش
 هر که سوی آن پسر کردی نگاه
 بود درویشی گدائی بیخبر
 بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت
 چون ندید آن درد را هم پشت او
 روز و شب در کوی او بنشسته بود
 دیده گریان بود وز آن غم می نگفت
 هیچکس محرم نبودش در جهان
 روز و شب روئی چو زراشکی چوسیم
 زنده ز آن بودی گدای ناصبور

ماه رو از دور چون پیدا شدی
 در جهان برخاستی صد رستخیز
 چاوشان از پیش و از پس میشدند
 بانگ برد ابرد میرفتی بمسماه
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای
 غشی آوردی و در خون آمدی
 چشم بایستی در آن دم صدهزار
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
 گاه بفسردی ز آهش اشک او
 نیم کشته نیم مرده نیم جان

آنچنان شهزاده چون آرد بدست
خواست تا خورشید را گیرد ببر
آن گدا یک نعره زد آنجایگاه
گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
نیست صبر و طاقت من بیش ازین
هر زمان بر سنگ میزد سر زدرد
پس روان شد خون ز چشم و گوش او
عزم خونش کرد و پیش شاه شد
عشق آورده است رندی بیقرار
کز تف دل مغز او بر جوش شد
پای بسته سرنگونسارش کنیید
حلقه کردند گرد آن گدا
بر سر او گشته خلقی خونفشان

نی کش آنجا شفاعت خواه بود
ز آتش حسرت برآمد زونفیر
تا کنم یک سجده باری زیر دار
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
چون بخواهد کشت شام بی گناه
روزیم گردان جمال آن پسر

اینچنین کس گآنچنان افتاده پست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه
زو برآمد نعره و بیخویش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد
چون بگفت این گشت زایل هوش او
چاوش شهزاده ز آن آگاه شد
گفت بر شهزادهات ای شهریار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنیید
در زمان رفتند خیل پادشا
پس بسوی دار کردندش کشان

نی ز دردش هیچکس آگاه بود
چون بزیر دار آوردش وزیبر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار
مهل دادش آنو زیر خشناک
پس میان سجده گفتش کای آله
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر

تا به بینم روی آن شهزاده خوش
 تا به بینم روی او یکبار نیز
 پادشاهها بنده حاجت خواه تست
 هستم از جان بنده این در هنوز
 چون تو حاجت می برآری صد هزار
 خواست چون این حاجت آنمظلوم راه
 کس شنید آواز او پنهان و زیر
 رفت پیش پادشاه و میگریست
 زاری او در مناجاتش بگفت
 شاه را دردی ازو در دل فتاد
 شاه حالی گفت آن شهزاده را
 این زمان برخیز و زیر دار شو
 مستمند خویش را آواز ده
 لطف کن با او که قهر تو کشید
 از رهش بردار و سوی گلشن آر
 رفت آن شهزاده یوسف مثال
 رفت آن خورشید روی آتشیین
 رفت آن دریای پر گوهر خوشی
 از خوشی آنجایکه بر سر زینید
 آخر آن شهزاده زیر دار شد
 صد هزاران جان توانم داده خوش
 جان کنم بر روی او اینبار نیز
 عاشق است و کشته درگاه تست
 گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
 حاجت من کن روا کامم برآر
 تیر او آمد مگر بر جایگاه
 درد کردش دل ز درد آن فقیر
 حال آن دلداده برگفتس که چیست
 در میان سجده حاجاتش بگفت
 خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
 سر مگردان آن ز پا افتاده را
 پیش آن سرگشته بیمار شو
 بیدل تو شد دل او بازده
 نوش خور با او که زهر تو چشید
 چون بیائی با خودش نزد من آر
 تا نشیند با گدائی در وصال
 تا شود با ذره خلوت نشین
 تا کند با قطره دست اندر کشی
 پای در کوبید و دستی برزنید
 چون قیامت فتنه بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید
 خاک از خون دو چشمش گل شده
 محو گشته گم شده ناچیز هم
 چون چنین دید آن بخون افتاده را
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
 اشک چون باران روان کرد آنزمان
 هرکه او در عشق صادق آمد است
 گر بصدقی عشق پیش آید تو را
 عاقبت شهزاده خورشیدش
 آن گدا آواز شه نشنیده بود
 چون همی برداشت روی از خاک راه
 آتش سوزنده با دریای آب
 بود آن درویش بیدل آتشی
 جان بلب آورد و گفت ای شهریار
 حاجت این لشکر گریز نبود
 نعره زد جان ببخشید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم گشت
 سالکان دانند در دریای درد
 چون برآمد صد هزاران قرن پیش
 آب مُبدل شد درین جو چند بار
 سرنگون بر روی خاک افتاده دید
 عالمی پر حسرتش حاصل شده
 زین بترچه بود بگو آن نیز هم
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 بر نمی آمد مگر بی اشک آه
 گشت حاصل صد هزاران درد از آن
 بر سرش معشوق عاشق آمد است
 عاشقت معشوق خویش آید تو را
 از سر لطف آن گدا را خواند خوش
 لیک بسیاری زدورش دیده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب
 قربتش افتاد با دریا خوشی
 چون چنینم میتوانی کشت زار
 این بگفت و گوئیا هرگز نبود
 همچو شمعی باز خندید و بمرد
 فانی مطلق شد و معدوم گشت
 تا فنای عشق با مردان چه کرد
 قرنهای بیزمان نه پس نه پیش
 آن معانی پر دوام و برقرار

لذت تو با الم آمیخته	ای وجودت با عدم آمیخته
از وجود خویش کی یابی خبر	تا نگردی مدتی زیر و زبر
وز خلا شه پیش ورغی بسته	دست بگشاده چو برقی جسته
عقل راهل نیز و دیوانه درآی	این چکار تست مردانه درآی
یک نفس باری بنظاره درآ	گر بخواهی کرد تو این کیمیا
یکزمان در خویش پیش اندیش شو	چند اندیشی چو من بیخویش شو
در کمال ذوق بیخویشی رسی	تا دم آخر بدرویشی رسی
برتر است از عقل شر و خیر من	منکه نی من مانده ام نی غیر من
چاره من نیست جز بیچارگی	گم شدم در خویشتن یکبارگی
هر دو عالم را کم از ارزن بیافت	آفتاب فقر چون بر من بتافت
من نماندم باز شد آبی بآب	من چو دیدم بر تو آن آفتاب
جمله در آب سیاه انداختم	هرچه گاهی بر دم وگه باختم
سایه ماندم ذره پیچم نماند	محو گشتم گم شدم هیچم نماند
می نیابم اینزمان یک قطره باز	قطره بودم گم شدم در بحر راز
در فنا گم گشتم و چون من بسی است	کز چه گم کس نه کار هر کسی است
کو نخواهد گشت گم این جایگاه	کست در عالم ز ماهی تا بماء
چه کم و چه بیش میاید شدن	حمله را بیخویش میاید شدن

حکایت

گفت ره چون خیزد از ما تا وصال	باک دینی کرد از نوری سوءال
می بیاید رقت راهی دور دور	گفت ما را هفت دریا نار و سور

ون کنی این هفت دریا باز پس
ماهیتی کز سینه چون دم برکشد
اولین و آخرین را درکشد
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد
خلق را کلی بیکدم درکشد
هست حوقی نی سرش پیدا نه پای
در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس و اربعون که مقاله آخر است در راه افتادن مرغان بسوی سمرخ

زین سخن مرغان وادی سر بسر
جمله دانستند کان مشکل کمان
سرخون گشتند در خون جگر
زین سخن شد جان ایشان بیقرار
نیست بر بازوی مثنی ناتوان
و آندگر مرغان همه از جایگاه
هم در آن منزل بسی مردند زار
سر نهاده از سر خیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز
صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود
کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه
عقبه آنره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند
روشت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه
کم کسی رو برد تا آن پیشگاه
ز آن هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی محو و ناپیدا شدند
ز آنهمه مرغ اندکی آنجا رسید
تشنه جان دادند در بیم و گزند
باز بعضی بر سر کوه بلند
گشت پرها سوخته جانها کباب
باز بعضی را ز تفف آفتاب
کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی را پلنگ و شیر راه

باز بعضی نیز خائب آمدند
 باز بعضی در بیابان خشک لب
 باز بعضی ز آرزوی دانه
 باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز بعضی در تماشا و طرب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی مرغان که میبردند راه
 سی تن بی بال و پر رنجور و ست
 حَضْرَتی دیدند بی وصف و صفت
 برق استغنا جو می افروختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 جمع میدیدند حیران آمده
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
 کی پدید آئیم ما اینجایگاه
 دل بکل از خویشتن برداشتیم
 هست اینجا صد جهان یکذره خاک
 آنهمه مرغان جو بیدل آمدند
 محو میبودند و گم ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 در کف ذاتِ الْمُخَالِفِ آمدند
 تشنه در گرما همانندند از تَعَبِ
 خویش را کُشتند چون پروانه
 باز پس ماندند و معذور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرود دادند فارغ از طلب
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آنجایگاه
 دلشکسته تن شده جان نادرست
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یکزمان میسوختی
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 هیچو ذره پای کوبان آمده
 ذره محو است پیش آنجناب
 ای دروغا رنج برده ما برآه
 نیست ز آن دستی که ما پنداشتیم
 ما اگر باشیم وگرنه ز آن چه باک
 همچو مرغ نیم بمل آمدند
 تا برآمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت در آمد ناگهی

دید سی مرغ خرف را مانده باز
 پای تا سر در تحیر مانده
 گفت هان ای قوم از شهر که آید
 چیست ای بیحاصلان نام شما
 یا شما را کس چگوید در جهان
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه
 ما همه سرگشتگان درکھیم
 مدتی شد تا درین راه آمدیم
 بر امید پادشاه از راه دور
 کی پسندند رنج ما این پادشاه
 گفت آن چاوش کی سرگشتگان
 گر شما باشید ورنه در جهان
 صد هزاران عالم پر از سپاه
 از شما آخر چه خیزد جز زحیر
 زینسخن هر یک چنان نومید شد
 جمله گفتند این معظم پادشاه
 زوکسی را خواربئی هرگز نبود
 بود و رزو خواربئی جز عز نبود

بال و پرو جان و تن هم در گداز
 نی تنیشان مانده نی پر مانده
 در چنین منزلگه از بهر چه آید
 یا کجا بوده ست آرام شما
 یا چه کار آئید مثنی ناتوان
 تا بود سیمرغ ما را پادشاه
 بیدلان و بیقراران رهیم
 از هزاران سی بدرگاه آمدیم
 تا بود ما را درین حضرت حضور
 آخر از لطفی کند در ما نگاه
 همچو گل در خون دل آغشتگان
 اوست مطلق پادشاه جاودان

هست موری بر در این پادشاه
 باز پس گردید ای مثنی حقیر
 گآنزمان چون مرده جاوید شد
 چون دهد ما را بخواری سربراه
 بود و رزو خواربئی جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین
 من نخواهم آفرین هیچکس
 هر زمان بر من کندی آفرین
 مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشر از صد مدح یک دشنام او
 مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
 چونکه برق عزت آید آشکار
 چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
 باز گفتند آن گروه سوخته
 کی شود پروانه از آتش نفور
 گرچه ما را دست ندهد وصل یار
 گر رسیدن سوی آن درگاه نیست
 بهتر از ملک دو عالم نام او
 گر بود خواری چه خواهد بود نیز
 بس برآرد از همه جانها دمار
 و آنکهی از عزت و خواری چه سود
 جان ما و آتش افروخته
 ز آنکه او را هست در آتش حضور
 سوختن ما را دهد دست اینت کار
 خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جملهء پرندگان روزگار
 جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
 چون نخواهد بود از شمع وصال
 زین سخن پروانه شد مست و خراب
 گفت اینم بس که من بیدل مدام
 چون همه در عشق او مرد آمدند
 گرچه استغنا برون ز اندازه بود
 حاجب لطف آمد و در بر کشاد
 شد جهان بیحجابی آشکار
 جمله را بر مسند قربت نشاند
 رقصهء بنهاد پیش آنهمه
 قصهء پروانه کردند آشکار
 تا یکی در بازی این جان شریف
 جان مده بر جهل تا کی زین محال
 داد حالی جمله مرغان را جواب
 میرسم در او و میگردم تمام
 پای تا سر غرقهء درد آمدند
 لطف او را نیز روئی نازه بود
 هر نفس صد پردهء دیگر کشاد
 پس ز نورالنور در پیوست کار
 بر سریر هیبت و عزت نشاند
 گفت برخوانید تا پایان همه

رقعه آن قوم از راه شمال میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند
 مالک مصرش چو زیشان میخرید
 خط ستد ز آن قوم هم بر جایگاه
 چون عزیز مصر یوسف را خرید
 عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
 روی یوسف باز می نشناختند
 خویشان را چاره جان خواستند
 یوسف صدیق گفت ای مردمان
 می نداند خواند در عالم کسی
 جمله عبری خوان بدند از اختیار
 کوردل با دا ازین حال حضور
 خط آنان یوسف ایشان را بداد
 نی خطی ز آن خط توانستند خواند
 سست شد حالی زبان آنهمه
 جمله سر غم در تأسف ماندند
 گفت یوسف گوئیا بیهوش شدید
 جمله گفتندش که ما را تن زدن
 ده برادر چونش می بفروختند
 خط از ایشان خواست کارزان میخرید
 پس گرفت آن ده برادر را گواه
 آن خط پر قدر یوسف را رسید
 ده برادر آمدند آنجایگاه
 خویش را در پیش او انداختند
 آب خود بردند تا نان خواستند
 من خطی دارم همی عبری زبان
 گر شما خوانید نان بخشم بسی
 شادمان گفتند شاها خط بیار
 قصه خود نشنود چند از غرور
 لرزه بر اندام هر یک اوفتاد
 نی حدیثی نیز دانستند راند
 سخت شد در حال جان آنهمه
 مبتلا در کار یوسف ماندند
 وقت خط خواندن چرا خامش شدید
 بهتر از خط خواندن و گردن زدن

زفتن مرغان بسوی سمرغ و رسیدن سی مرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سی مرغ زار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه
آنهمه خود بود سخت این بود لیک
رفته بودند و طریقی تاخته
یوسف جان را بخواری سوخته
می ندانی تو گدای هیچکس
یوسف چون پادشاه خواهد شدن

تو در آخر هم گدا هم گرسنه
چون ازو کار تو خواهد بفرروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه
باز از سر بنده نوجان شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان
آفتاب قربت از ایشان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چون نگه کردند این سی مرغ زود
در تحیر جمله سرگردان شدند
پیش او خواهی شدن تن برهنه
از چه او را رایگان باید فروخت
شد فنای محض و تن شد توتیا
یافتند از نور حضرت جان همه
می ندانستند این تا آن شدند
پاک گشت و محو شد از سینه شان
جمله را از پرتو آن جان بتافت
چهره سی مرغ دیدند آن زمان
بیشک این سی مرغ آن سیمرغ بود
این ندانستند تا خود آن شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سیمرغ کردند نگاه
 و بسوی خویش کردند نظر
 و در نظر در هر دو کردند بهم
 بود این یک آن و آن یک بود این
 آنهمه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی درخواستند
 بی زبان آمد از آنحضرت جواب
 هر که آید خویشتن بیند درو
 چون شما سیمرغ اینجا آمدید
 گر جل و پنجاه و شصت آیند باز
 گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید
 هیچکس را دیده بر ما کی رسد
 دیده‌ء موری که سندان برگرفت
 هر چه دانستند و دیدند آن نبود
 اینهمه وادی که از پس کرده‌اید
 جمله در افعال ما میرفته‌اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
 ما بسی مرغی بسی او لیتیریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
 بود خود سی مرغ در آن جایگاه
 بود این سی مرغ ایشان آن دگر
 هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر در تفکر ماندند
 بی زبان کردند از آنحضرت سوال
 حل مائی و توئی درخواستند
 کائینه‌است آنحضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند درو
 سی درین آئینه پیدا آمدید
 پرده‌ء از خویش بگشایند باز
 خویش را دیدید و خود را دیده‌اید
 چشم موری بر ثریا کی رسد
 پشه‌ء فیلی بدندان برگرفت
 و آنچه گفتند و شنیدند آن نبود
 اینهمه مردی که هر کس کرده‌اید
 وادی ذات و صفت را رفته‌اید
 بیدل و بی صبر و بیجان مانده‌اید
 زآنکه سیمرغ حقیقت گوهریم
 تا بما در خویش را یابید باز

محو او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید کم شد والسلام
تا که میرفتند می گفتم سخن چون رسیدند آن نه سر ماند به بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی بس دلنواز افتاده بود زانکه عشقش نی مجاز افتاده بود
عاشقی آمد مگر چوبی بدست بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی باز می شورید خاکستر خوشی
و آنکهی برگفت بر گوئید راست کآنکه او میزد انا الحق او کجاست
آنچه گفتمی و آنچه بشنیدی همه آنچه دانستی و میدیدی همه
آنهمه جز اول افسانه نیست محو شو چون جایب این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک گر بود فرع و اگر نبود چه پاک
هست خورشید حقیقی بر دوام گونه ذره ماند نه سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن پیش فرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را نیاز در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش با خویش آمدند در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز از نوست دار کهن ز آن فنا و ز آن بقا کس را سخن

همچنان که از تو دور است از نظر
 لیک از راه مثال اصحابنا
 از کجا اینجا توان پرداختن
 زآنکه اسرار بقا بعد الفنا
 تا تو هستی در وجود و در عدم
 چون نه آن ماند نه این در ره تورا
 در نگر تا اول و آخر که بود
 نطفه پرورده در صد عز و ناز
 شرح او دور است از وصف و خبر
 شرح جستند از بقا بعد الفنا
 نوکتایی باید آن را ساختن
 آن شناسد گان بود او را سزا
 کی توانی زد درین منزل قدم
 خواب چون می آید ای ابله تورا
 گر باخر دانی این آخر چه سود
 تا شده هم عاقل و هم کار ساز

کرده او را واقف اسرار خویش
 بعد از آتش محو کرده هر که کل
 باز گردانید او را خاک راه
 پس میان آن فنا صد گونه راز
 بعد از آن او را بقائی داده کل
 تو چه دانی تا چه داری پیش تو
 تا نگردد جان تو مردود شاه
 تا نیابی در فنا کم کاستی
 اول اندازد بخواری در رهت
 نیست شو تا هستیت از وی رسد
 تا نگردی محو خواری و فنا
 داده او را معرفت در کار خویش
 زآن همه عزت درافکنده بذل
 باز کرده فانی او را چندگاه
 گفت با او لیک بی او گفته باز
 عین عزت کرده بروی عین ذل
 با خود آخر فرو اندیش تو
 کی شود مقبول شاه آنجایگاه
 در بقا هرگز نه بینی راستی
 باز برگیرد بعزت ناگهت
 تا تو هستی هست در تو کی رسد
 کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم ز آن او
بود در فرماندهی اسکندری
جاه او دورخ نهاده ماه را
داشت آن خسروی عالی وزیر
آن وزیر پر هنر را یک پسر
کس بزیبائی او هرگز ندید
با جمالی آنچنان آن دلفروز
گر بروز آناه پیدای آمدی
برنخیزد از جهان خرمی
چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
سایبان آفتابش مشک بود
در میان آفتاب دلستانش
ذره او فتنه مردم شده
چون ستاره رو نماید در جهان
زلف او بر پشتی او سرفراز
هر شکن در طره آن سیمتن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروئی
نرگس افسونگرش در دلبری
لعل او سرچشمه آب حیات

هفت کشور جمله در فرمان او
قاف تا قاف جهانش لشگری
ماه رخ بر خاک راه این شاه را
در بزرگی خورده دان و خورده گیر
بود و او را حسن عالم سربس
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
هیچ نتوانست بیرون شد بروز
صد قیامت آشکارا آمدی
تا ابد محبوب تر ز آدمی
طره همرنگ و بوی مشکناپ
آب حیوان بی لبش لب خشک بود
بود همچون ذره شکل دهانش
در درونش صد ستاره گم شده
سی درون ذره چون باشد نهان
در سرافرازی بهشت افتاده باز
صد جهان جا نرابیکدم صف شکن
در سر هر موی صد اعجوبه داشت
خود که دارد آن کمان را بازوئی
کرده او از هر مژه صد ساحری
چون شکر شیرین و سرسبز از نبات

خط سبزش سرخی روی جمال
گفتن از دندان او از عقل نیست
مشک خالش نقطهء جیم جمال
شرح زیبایی آن زیبا پسر
شاه ازو القه مست مست شد
گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر
گر نبودى لحظهء در پیش او
نی قرارش بود با او یک نفس
روز و شب بی او نیاسودی دمی
تا شبش بنشانندی روز دراز
چون شب تاریک گشتی آشکار
و آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
در فروغ نور شمع دلستان
شه در آن مه روی می نگریستی
گاه گل بر روی او افشانندی
که ز درد عشق چون باران میخ
گاه با آن ماه جشنی ساختی
یک نفس از پیش خود گذاشتش
کی توانست آن پسر یکدم نشست

طوطی سرچشمهء بحر کمال
کان گهر از عزت خود پرده گبست
ماضی و مستقبل از وی کرده حال
کرد هم عمری کجا آید بسر
وز بلای عشق او از دست شد
چون هلالی از غم آن بدر بود
کز وجود خود نبود او را خبر
جوی خون راندی دل بهخویش او
نی زمانی صبر بودش زین هوس
مونس او بود روز و شب همی
راز میگفتی بدان مه چهره باز
شاه را نی خواب بودی نه قرار
شاه میکردی بر وی او نگاه
جملهء شب خفته میبودی چنان
هر دمی صد جوی خون بگریستی
گاه گرد از موی او افشانندی
بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه بر رویش قدح پرداختی
تا که بودی لازم خود داشتش
لیک بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یکدم از پیرامنش
 شہ ز غیرت سر فکندی از تنش
 خواستی هم مادر او را هم پدر
 تا دمی بینند روی آن پسر
 لیکشان زهره نبود از بیم شاه
 تا ازین قصه برآمد دیرگاہ
 بود در همسایگی شهریار
 دختری خورشید رخ همچون نگار
 آن پسر شد عاشق دیدار او
 همچو آتش گرم شد در کار او
 یک شی با او نشستن ساز کرد
 مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
 در نھان شاه با او در نشست
 بود آنشب از قضا آن شاه مست
 نیم شب از خواب خوش آن پادشاه
 آن پسر میجست و هیچش می نیافت
 دختری با آن پسر بنشسته دید
 چون بدید آن حال شاه نامور
 هر دو را با هم دلی پیوسته دید
 مست و عاشق و آنکھی سلطان سری
 آتش غیرت فتادش در جگر
 شاه با خود گفت چون با من شھی
 چون بود معشوق او با دیگری
 آنچه من کردم بجای او بسی
 میگزیند دیگری از ابلھی
 در مکافات من او این میکند
 هم کلید گنجها در دست او
 هم مرا همراز و هم همدم مدام
 هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
 در نشیند با گدائی در نھان
 زو بهردازم همین ساعت جهان
 این بگفت و امر کرد آن شهریار
 تا ببستند آن پسر را استوار
 سیم خام او میان خاک راه
 کرد همچون نیل خام از چوب شاه
 بعد از آن فرمود بر دارش زدند
 در میان صفه بارش زدند

سرنگون آنکه بدارش برکشند
 تا دم آخر بکس نکند نگاه
 تا در آویزند سرمستش بدار
 خاک بر سرگفت کای جان پدر
 چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت
 عزم کرده تا کنند او را تباه
 هر یکی را داد دری شبچراغ
 این پسر را نیست چندینی نگاه
 هم پشیمان گردد و هم بیقرار
 شاه از صد زنده نگذارد یکی
 گر بیاید شه نه بیند هیچکس
 پس کند بر دار ما را سرنگون
 باز کردش پوست از تن همچوسیر
 خاک از خوش گل و کلرنگ کرد
 تا چه زاید از پس پرده جهان
 همچنان میسخت از خشمش جگر
 گفت با آن سگ چه کردید از جفا
 در میان صفهء بارش بدار
 بر سر دار است اکنون سرنگون
 شاد شد از پاسخ آن ده غلام
 هر تنی را منصبی و رفعتی

گفت اول پوست از وی درکشند
 تا کسی گوگشت اهل پادشاه
 در ربودند آن پسر را زار و خوار
 شد وزیر آگاه از حال پسر
 این چه خذلان بود کآمد در رهت
 بود آنجا ده غلام پادشاه
 آن وزیر آمد ولی پر درد و داغ
 گفت امشب هست مست این پادشاه
 چون شود هشیار شاه نامدار
 هر که او را کشته باشد بیشکی
 آن غلامان جمله گفتند آن نفس
 در زمان از ما بریزد جوی خون
 خونینی آورد از زندان وزیر
 سرنگونسارش ز دار آونگ کرد
 و آن پسر را کرد در پرده نهان
 شاه چون هشیار شد روز دگر
 گان غلامان را بخواند آن پادشا
 جمله گفتندش که کردیم استوار
 پوستش کردیم سرتاسر برون
 شاه چون بشنید آن پاسخ تمام
 هر یکی را داد فاخر خلعتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
 تا ز کار این پلید نابکار
 چون شنید این قصه اهل شهر او
 در نظاره آمدند آنجا بسی
 گوشتی دیدند خلقان غرق خون
 از که و مه هر که دیدش آنچنان
 روز تا شب ماتم آن ماه بود
 بعد روزی چند بی دلدار خویش
 خشم او کم گشت و عشقش زور کرد
 پادشاهی با چنان یوسف و شی
 بود دایم از شراب وصل مست
 عاقبت طاقت نماندش یک نفس
 جان او میسوخت از درد فراق
 در پشیمانی فرو شد پادشاه
 جامه نیلی کرد و در بر خود بست
 نی طعامی خورد ز آن پس نی شراب
 چون درآمد شب برون شد شهریار
 رفت پنهان زیر دار آن پسر
 چون ز یک یک کار او یاد آمدش
 خوار بگذارید بردارش تباه
 عبرتی گیرند خلق روزگار
 جمله را دل درد کرد از قهر او
 باز می نشناختش هرگز کسی
 پوست از وی در کشیده سرنگون
 همچو باران خون گرتی در نهان
 شهر پر درد و دریغ و آه بود
 شه پشیمان گشت از کردار خویش
 عشق شاه شیردل را مور کرد
 روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
 در خمار هجر چون باید نشست
 کار او پیوسته زاری بود و بس
 گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
 دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه
 در میان خون و خاکستر نشست
 درمید از چشم خون افشانش خواب
 کرد از اغیار خالی زیر دار
 یاد می آورد کار آن پسر
 از بن هر موی فریاد آمدش

بر دل او درد بی اندازه شد
 بر سر آن کشته مینالید زار
 خویش را در خاک می افکند او
 گر شما را شک او کردی کسی
 جمله شب بود تنها تا بروز
 چون نسیم صبح گشتی آشکار
 در میان خاک و خاکستر شدی
 چون برآمد چل شبان روز تمام
 هر زمانی ماتم او تازه شد
 خون او بر روی مینالید زار
 پشت دست از دست او میکند او
 بیشتر بودی ز صد باران بسی
 همچو شمعی در میان اشک و سوز
 زی و ثاق خویش رفتی شهریار
 در مصیبت هر زما با سر شدی
 همچو موئی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار او
 نه کسی را زهره تا چل روز و شب
 از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
 روی همچون ماه او در اشک غرق
 شاه گفتش ای لطیف جانفزای
 گفت در خون ز آشنائی توام
 باز کردی پوست از من بیگناه
 یار با یار خود آخر این کند
 من چه کردم تا تو بردارم کنی
 روی اکنون می بگردانم ز تو
 گشت در تیمار وی بیمار او
 که گشاید در سخن با شاه لب
 آن پسر را دید یکساعت بخواب
 از قدم در خون نشسته تا بفرق
 از چه غرق خون شدی سر تا بهای
 اینچنین از بی وفائی توام
 این وفاداری بود ای پادشاه
 کافرم گر هیچ کافر این کند
 سر بری و سرتگونسارم کنی
 تا قیامت داد بستانم ز تو

چون شود دیوان دادی آشکار
 شاه چون بشنید از ماه این جواب
 نور غالب گشت بر جان و دلش
 گشت بس دیوانه و از دست شد
 خانه، دیوانگی در باز کرد
 گفت ای جان و دل بیحاصلم
 این پسر سرگشته من آمده
 همچو من هرگز شکست خود که کرد
 میزد گر من بخون آغشتهام
 درنگر آخر کجائی ای پسر
 تو مکن بد گرچه من بد کردهام
 من چنین حیران و غمناک از توام
 از کجا جویم تو را ایجان من
 گر حقا دیدی تو از من بی وفا
 از تنت گر ریختم خون بیخبر
 دست بودم کاین خطا بر من برفت
 کر تو پیش از من برفتی ناگهان
 بی تو خون یکدم سر خویشم نماند
 جان شب آورد بی تو شهریار
 می ترسم من ز مرگ و ترک تن
 کر شود جاوید حاتم عسدر خواه
 داد من بستاند از تو کردگار
 در زمان برجست دل پر خون ز خواب
 هر زمانی سخت تر شد مشکلش
 ضعف در پیوست و غم پیوست شد
 نوحه، پس زار زار آغاز کرد
 چون شد از تشویر تو جان و دلم
 پس بزاری کشته من آمده
 آنچه من کردم بدست خود که کرد
 تا چرا معشوق خود را کشتهام
 خط مکش در آشنائی ای پسر
 زآنکه این بد جمله با خود کردهام
 خاک بر سر بر سر خاک از توام
 رحمتی کن بر دل حیران من
 تو وفاداری مکن با من جفا
 خون جانم چند ریزی ای پسر
 خود چه بود این کز قضا بر من برفت
 بی تو من کی زنده مانم در جهان
 زندگانی یکدومم بیشم نماند
 تا کند در خون بنیای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خویشتن
 هم نیارد خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم ببرییدی بتیغ
 خالقا جانم درین حسرت بسوخت
 من ندارم طاقت و تاب فراق
 جان من بستان بفضل ای دادگر
 همچنین میگفت تا خاموش شد
 عاقبت پیک عنایت در رسید
 چون ز حد بگذشت درد پادشاه
 شد پسر را کرد پاکیزه جو جان
 آمد از پرده برون چون مه ز میغ
 چون بدید آن ماه را شاه جهان
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد
 هرچه گویم بعد ازین ناگفتنی است
 شاه چون از درد هجران شد خلاص
 بعد از این کس واقف اسرار نیست
 آنچه آن یک گفت و این دیگر شنید
 من کیم تا شرح و وصف آن دهم
 نارسیده چون دهم من شرح آن
 گرجا ازت باشد از پیشان مرا
 چون سربیک سوی نیست اینجایگاه
 نیست ممکن آنکه یاسد یکزمان
 وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
 پای تا فرق من از حیرت بسوخت
 چند سوزد جان من در اشتیاق
 زآنکه من طاقت نمی آرم دگر
 در میان خامشی بیهوش شد
 شکرها بعد از شکایت در رسید
 بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
 پس فرستادش بر شاه جهان
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
 من ندانم تا چه گویم آنزمان
 کس نداند کاین عجایت چون فتاد
 در چو در قعر است هم ناسفتنی است
 هر دو تن رفتند تا ایوان خاص
 زآنکه آنجا موقع اغیار نیست
 کور دید آنحال و گوش کر شنید
 ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
 تن زخم چون مانده ام در طرح آن
 زود فرمایند شرح آن مرا
 جز خموشی روی نیست اینجایگاه
 جز خموشی جوهر تیغ زسان

گرچه سوسن صد زبان پیش آمده
عاشق خاموشی خویش آمده
این زمان باری سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسلام

شیخ عطار

کردی ای عطار بر عالم نثار
نافه اسرار هر دم صد هزار
از تو بر عطر است آفاق جهان
از تو در شوراند عشاق جهان
که دم عشق علی الاطلاق زن
که نوای پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد
عاشقان را دایم این پیرایه داد
ختم شد بر نو چو بر خورشید نور
منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است
یا مگر دیوان سرگردانی است

از سر دردی درین دیوان درآی
جان سپرز و باین ایوان درآی
در چنین میدان که جان شد ناپدید
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی دراو
روی ننماید تو را گردی دراو
در دل تو درد شد چون گام زن
گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو
کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان در دست
درد و عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مسرد راه
از سر شعرو سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم
تا صد یک درد آری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه
کز سر دردی کند این را نگاه
در گذر از زاهدی و سادگی
درد باید درد کار افتادگی
هر که را دردی است درمانش مباد
هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد و خواب
تشنه که نارسد هرگز بآب

هرکه زین شیوه سخن بوئی نیافت
 هرکه این برخواند مرد کار شد
 اهل صورت غرق گفتار من اند
 این کتاب آرایش است ایام را
 گر چو یخ افسرده دید این کتاب
 نظم من خاصیتی دارد عجیب
 گر بسی خواندن میسر آیدت
 زین عروس خانگی در صدر ناز
 تا قیامت نیست چون من بیخودی
 هستم از بحر حقیقت درفشان
 گر ثنای خویشتن گویم بسی
 لیک خود منصف شناسد قدر من
 حال خود سر بسته گفتم اندکی
 آنچه من بر فرق خلق افشاندهام
 در زبان خلق تا روز شمار
 گر بریزد از هم این نه ذایره
 گر کسی را ره نماید این کتاب
 چون باسایش رسد زین یادگار
 گل‌فشانی کردهام زین بوستان
 هر یکی خود را در آن نوعی که بود
 لاجرم من نیز همچون رفتگان
 از طریق عاشقی موئی نیافت
 وآنکه این دریافت برخوردار شد
 اهل معنی مرد اسرار من اند
 خاص را داده نصیب و عام را
 خوش برون آمد چو آتش از حجاب
 زآنکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
 بیشکی هر بار خوشتر آیدت
 جز بتدریجی نیفتد پرده باز
 در سخن بنهد قلم بر کاغذی
 ختم شد بر من سخن اینک نشان
 کی پسندد آن ثنا از من کسی
 زآنکه پنهان نیست نور بدر من
 خود سخن هم داد بدهد بیشکی
 گر نمانم تا قیامت مانسدهام
 یاد کردم بس بود این یادگار
 کم نکردد نقطه زین تذکره
 پس بر اندازد ز پیش او حجاب
 در دعا گوینده را گو یسار
 یاد داریم بخیرای دوستان
 کرد لختی جلوه و بگذشت زود
 جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان

زین سخن گر خفته، عمری دراز
 بیشکی دانم برآید کار من
 بسکه خود را چون چراغی سوختم
 همچو مشکاتی شد از دودم دماغ
 روز خوردم رفت و شب خوابم نماند
 با دلم گفتم که ای بسیار گوی
 گفت غرق آنتم عیبم مکن
 بحر جانم میزند صد گونه جوش
 بر کسی فخری نمی‌آرم بدین
 گرچه از دل نیست خالی درد آن
 اینهمه افسانه، بیهود گیسست
 دل که او مشغول این بیهوده شد
 می ببايد ترک جان صد بار گفت
 چند باید بحر جان در جوش بود
 یک نفس بیدار دل گردد برآز
 منقطع گردد غم و تیمار من
 تا جهان را همچو شمع افروختم
 شمع خلدم تا کی افروزد چراغ
 ز آتش دل بر جگر آیم نماند
 چند گوئی تن زن و اسرار جوی
 می بسوزم گر نگویم خود سخن
 چون توانم بود یکساعت خموش
 خویش را مشغول میدارم بدین
 چند گویم چون نیم من مرد آن
 کار مردان از منی پالود گیسست
 زوجه آید چون سخن فرسوده شد
 زینهمه بیهوده استغفار گفت
 جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین
 کاین شنبور گفت چون دارد شرف
 گر سخن از نیکوی چون زر بود
 کار آمد حصه، مردان مسرد
 گرچه مردان درد دین بودی مرا
 ز آشنائی چون دلت بیگانه است
 گفت اگر دانستی من پیش ازین
 در سخن کی کردمی عمری تلف
 آن سخن ناگفته نیکوتر بود
 حصه، ما گفت آمد اینست درد
 آنچه میگویم یقین بودی مرا
 هرچه میگویم تو را افسانه است

تا منت افسانه میگویم خوشی	رو بخسب از ناز همچون سرکشی
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت	خوش خوست عطار گر افسانه گفت
بس گهر در حلق خوک آویختیم	بسکه ما در ریگ روغن ریختیم
بس کزین خوان گرسنه برخاستیم	بسکه این خوان را فرو آراستیم
بسکه دارو کردمش درمان نبرد	بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد

شستم از خود دست و رفتم باکنار	چون نخواهد آمد از من هیچ کار
کاین بدست ما نخواهد گشت راست	جذبهء حق باید از پیشان بخواست
نیست روی آنکه او بهتر شود	نفس چون هر لحظه فربه تر شود
اینهمه بشنید و بکدم به نشد	هیچ نشنید او کز آن فربه نشد
او نگیرد پند یارب زینهار	تا نمیرم من بعد زاری زار

حکایت

ارسطا طالبس گفت ای شاه دین	چون ببرد اسکندر اندر راه دین
خلق را این پند امروزی تمام	تا که بودی پند میدادی مدام
زنده دل شوز آنکه مرگت در قفاست	پند گیر ای دل که گرداب بلاست
با تو گفتم فهم کن ای بیخبر	من زبان و نطق مرغان سر بسر
کز قفس پیش از اجل بیرون برند	در میان عاشقان مرغان درند
ز آنکه مرغان رازبانی دیگر است	جمله را شرح و بهانی دیگر است
کز زبان آنهمه مرغان شناخت	پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت

کی شناسی دولت روحانیان
 تا از آن حکمت نگردی فرد تو
 هر که نام آن برد در راه عشق
 کاف کفر اینجا بحق المعرفه
 زآنکه گو پرده شود زمین کفر باز
 لیک آن علم جدل چون ره زند
 گر از آن حکمت دلی افروختی
 شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
 حکمت پثرب بست ای مرد دین
 تا بکی گوئی توای عطار حـرف
 از وجود خویش بیرون آی پاک
 تا تو هستی پایمال هرخی
 تو فنا شو تا همه مرغان راه
 گفته تو رهبر هر کس بود
 گوئیم مرغان ره را هیچکس
 آخرم زآن کاروان گردی رسد
 در میان حکمت یونانیان
 کی شوی در حکمت دین مرد تو
 نیست در دیوان دین آگاه عشق
 دوست تو دارم زفای فلسفه
 تو توانی کرد از کفر احتراز
 بیشتر بر مردم آگه زند
 کی چنان فاروق بر هم سوختی
 شمع دین زآن علم برنتوان فروخت
 خاک بر یونان فشان از درد این
 نیستی تو مرد این کار شگرف
 خاک شو از نیستی بر روی خاک
 نیست گشتی تاج فرق هر کسی
 ره دهندت در بقا تا پیشگاه
 کاین سخن پیر ره تو بس بود
 ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
 قسم من زآن رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفیئی را گفت آن پیر کهن
 گفت خوش آید زبان را بر دوام
 گوئیم زیشان از ایشان گفته ام
 چند از مردان حق گوئی سخن
 زآنکه میگویند از مردم مدام
 خوش دلم کاین قصه از جان گفته ام

ای بسا بهتر که اندر کام زهر
 عقل را با این سخن بیگانگی است
 چند گم ناکرده جویم ای عجب
 درس بیکاران غفلت گفتمام
 هم بخود عذر گناه خود بخواه
 یا توانم عذر این صد سال خواست
 کی چنین مستغرق اشعار می
 شین شعرم شین شد گشتی مدام
 خویشتن را دید گردن جاهلی است
 هم بشعر خود فرو گفتم بسی
 خون فشان و خون گری و راز جوی
 تا چنین خونریز حرفی راندهام
 بشنوی تو بوی خون از حرف من
 بس بود تریاکش این حرف بلند
 سوخته دارم دلی چون تاکده
 لاجرم ز آن میخورم خون جگر
 ترکم از شوربائی چشم خویش
 گهگاهی جبریل را مهمان کنم
 کی توانم نان هر مدبر شکست
 بس بود این نانم و این نان خورش

گر ندارم از شکر جز نام بهر
 جمله دیوان من دیوانگی است
 من ندانم تا چه گویم ای عجب
 از حماقت ترک دولت گفتمام
 گر مرا گویند ای گم کرده راه
 می ندانم تا شود این کار راست
 گردمی در راه او بر کارمی
 گر مرا در راه او بودی مقام
 شعر گفتن حجت بیحاصلی است
 چون ندیدم در جهان محرم کسی
 گر تو مرد راز داری باز گو
 زآنکه من خون با سرشک افشاندهام
 گر مشام آری بهحر ژرف من
 هرکه شد از زهر بدعت دردمند
 گرچه عطارم من و تریاک ده
 هست خلق بی نمک بس بی خبر
 چون زنان خشک گیرم سفره پیش
 از دلم این سفره را بریان کنم
 چون مرا روح القدس همکاسه است
 من نخواهم نان هر ناخوش منش

شد غنا والقلب جان افزای من
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست
شکر ایزد را که در کاری نیم
من ز کس بر دل چرا بندی نهم
شد حقیقت کنز لایفناى من
کی شود از منت هر سقله پست
بستهء هر ناسزا واری نیم
نام هر دونی خداوندی نهم
نی کتابی را تخلص کردهام
قوت جسم قوت روح است و بس
همت عالیم ممدوح است و بس

پیش خود بردند پیشیان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم
در میان صد بلا شاد آمدم
خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان با درد خود درماندهام
گر دروغ و درد من بشنوده
پس بود از خویشتن بینان مرا
کز همه آفاق دست افشاندهام
تو بسی حیران تراز من بسوده
نیست جز درد و درینى قسم من
جسم و جان رفت وز جان جسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ
از خوی خجلت کفی گل کردهام
شیشهء پراشک دارم نیز من
اولم ز آن اشک چون غسلی دهید
گفت چون در ره ندارم زاد و برگ
پس از آن یک خشت حاصل کردهام
ژندهء بر چیدهام بهر کفن
آخرم آن خشت زیر سر نهید
ای درینا سر بسر بنوشتهام
و آن کفن در آب چشم آغشتهام

آن کفن چون بر تنم پوشید پاک	زود تسلیم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر زمیخ	بر سر خاکم نبارد جز درمیخ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست	پشه با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید میجوید وصال	می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست از پس محالی آشکار	جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او بنهد در این اندیشه سر	او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم	چون بهردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده	خشک لب غرقاب دریا مانده
نی مرا همراز و همدم هیچکس	نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت مهیل ممدوحی مرا	نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم	نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی هوای لقمه سلطان مرا	نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بتنهائی صبوری یکدمم	نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر	همچنان گان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام	عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم ناپدید	آن زمان کور اهدر سر میبریید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت	همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
گاه میسوزم چو شمع از انتظار	گاه میگیرم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی	می نه بینی در سر او آتشی

آنکه از بیرون کند در من نگاه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای
از وجود خود نکردم هیچ سود
ای درینا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم چه سود
این زمان در عجز و در بیچارگی
کی بود او را درون سینه راه
می ندانم پای از سر سرزهای
کآنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون بدانستم توانستم نبود
می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
هم مرا با خویشان دشمن بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگیم
خالقا بیچاره راهم تو را
من نمیدانم که من اهل چهام
بیکسی بیدولتی بیحاصلی
عمر بر خون جگر گذاشته
هرچه کردم جمله تاوان کردهام
دین زدستم رفت و دینی کم شده
من نه کافر نه مسلمان ماندهام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده
بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت چون شد در حسابم کار سخت
عجز و نومیدی و ضعف من بدید
پس ببخشد از کرم یکبارگیم
همچو موری لنگ در چاهم تو را
یا کدام از کجایم یا کدام
بینوائی بیقرای بیدلی
بهره از عمر نا برداشته
جان بلب عمری بهایان کردهام
صورتم نامانده معنی کم شده
در میان هر دو حیران ماندهام
مانده سرگردان و مضطر چون کنم
روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در برگشای
 بنده را گر نیست زاد راه هیچ
 هم توانی سوخت از آهش گناه
 هم ز اشکش شست دیوان سیاه
 هرکه درباهای اشکش حاصل است
 گو بیا که در خور این منزل است
 وآنکه او را دیده خونبار نیست
 گو برو کور را بر ما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیروی راهبر
 بود نقدی سخت رایج در میان
 پیر کرد آن قوم را حالی سوءآل
 مرغ روحانیش گفت ای پیر راه
 برکشید آهی زدل پاک و برفست
 ما کنون آن اشک گرم و آه سرد
 بارب اشک و آه بسیاریم هست
 چون روانی دارد آنجا اشک و آه
 پاک کن از آه صحن جان من
 مانده‌ام در چاه و زندان پای بست
 هم تن زندانیم آلوده شد
 گرچه بس آلوده در راه آمدم
 دید از روحانیان خلقی مگر
 میر بودند آنهمه روحانیان
 گفت ازین نقدم یکی گوئید حال
 دردمندی میگذشت این جایگاه
 ریخت اشک گرم بر خاک و برفست
 میبریم از یکدیگر از راه درد
 گر ندارم هیچ این باریم هست
 بنده دارد این متاع آنجایگاه
 پس بشوی از اشک من دیوان من
 در چنین جایم که گیرد جز تو دست
 هم دل محنت کشم فرسوده شد
 عفو کن کز حبس و زچاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
 گر کند در دشت حشراز من سوءال

کای فرو مانده چه آوردی ز راه	گویم از زندان چه آرند ای آله
غرق ادبارم ز زندان آمده	پا و سرگم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام	بندهء زندانی و چاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا	خلعتی از فضل در پوشی مرا
زینهمه آلودگی پاکم کنسی	در مسلمانی فرو خاکم کنسی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت	بگذری از هر چه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست	رایگانم گر بیمرزی سزااست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد	گفت آلهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من	هر که را دیدم که گفت از تو سخن
از همه نوعی خریدارش شدم	یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم	هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی	هرگزت نفروختم چون هر کسی
دردم آخر خریداریم کن	یار بی یاران توئی یاریم کن
یارب آن دم یاریم ده یک نفس	کآن دم جز تو نخواهد بود کس
دیده بر خون دوستان پاک من	چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آنساعت درست	تا بگمرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال	پیش مور لنگ از عجز این سوءال
گفت بر گو ای جو من آغشته تو	کآن کدامین گل بخون بسرشته تو

داد آنساعت جواش مور لنگ	گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پهبوند و بخاک	منقطع گردد همه امید پیاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات	منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من	تو مکردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی	هیچ بر رویم مبار از هیچ سوی
جای این دارد که با چندین گناه	هیچ بر رویم نیاری ای آله
تو کریم مطلق ای کردگار	در گذر از هر چه هست و برگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود	قائمش کافتاده مردی خام بود
شوخی آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان	تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخی پنهان کردن است	پیش چم خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او	قائم افتاد آنزمان در پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد	شیخ خوش شد قائم استغفار کبیرد
خالقا پروردگار انعمما	پادشاهها کار ساز امکرما
چون جوانمردی خلق عالمی	هست از دریای فضل شبنمی
فائم مطلق توئی اما بذات	وز جوانمردی نیائی در صفات

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود
 رفت معشوقش بهالینش فراز
 رقعۀ بنوشت چست ولایق او
 عاشقش از خواب چون بیدار شد
 این نوشته بود کای مرد خموش
 ورتو مرد زاهدی شب زنده باش
 ورتو هستی مرد عاشق شرم دار
 مرد عاشق باد پهماید بروز
 چون نه اینی و نه آن ای بیفروغ
 گر بخسبد (۳) عاشقی جز در کفن
 چون تو در عشق از سر جهل آمدی
 بر سر خاکی بزاری خفته بود
 دید او را خفته وز خود رفته باز
 بست آن بر آستین عاشق او
 رقعۀ بر خواندو براو خونبار شد (۱)
 خیز اگر بازگانی سیم گوش
 بندگی کن تا بروز و بنده باش
 خواب را در دیدهء عاشق چکار
 شب همه مهتاب پهماید بسوز
 کمزن اندر عشق (۲) ما لاف دروغ
 عاشقش گویم ولی بر خویشتن
 خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار
 همدمی با عاشق بیخواب گفت
 گفت شد با پاسبانی عشق یار
 پاسبانرا خواب کی لایق بود
 چون چنین سر بازئی در سر نشست
 روز و شب بیخواب بود و بیقرار
 کاخر ای بیخواب شب یکدم بخت
 خواب کی آید کسیر ازین دوکار (۴)
 خاصه مرد پاسبان عاشق بود
 بود آن یک این بران دیگر نشست

۱ - بدل خون بار شد (حن)

۲ - می مزن در عشق ما (حن)

۳ - گر بختند عاشقی (ط پاریس)

۴ - کی کسی را خواب آید زین دوکار (حن)

من چگونه خواب یابم اندکی
 هر شبم عشق امتحانی میکند
 گاه میرفتی و چوبک میزدی
 گر بختی یکدم آن به خواب و خور
 جمله شب خلقرا نگذاشتی
 دوستی گفتش گهای در تف و تاب
 گفت مرد پاسانرا خواب نیست
 پاسانرا خوی به خوابی بود
 چون ز جای خواب آب آید برون
 عاشقی با پاسانی یار شد
 پاسانرا عاشقی نغز او فتاد
 آنکه به خوابی خوش و نغزش بود
 تو مخسب ای مرد اگر جوینده
 پاسانی کن بسی در کوی دل
 هست از دزدان دل، بگرفته راه
 چون ترا این پاسانی (۶) شد صفت
 مرد را بیشک درین دریای خون
 هر که او به خوابی بسیار برسد
 چون ز به خوابی است بیداری دل

وام نتوان کرد این خواب از یکی (۱)
 پاسانرا پاسانی میکند
 که ز غم بر روی و تارک میزدی
 عشق دیدی آنزمان (۲) خوابی دگر
 تا بختتندی فغان برداشتی
 جمله شب نیستت یک لحظه خواب
 روی عاشقرا بجز اشک آب نیست (۳)
 عاشقانرا روی بی آبی بود
 کی بود ممکن که خواب آید برون
 خواب از چشم بدریا بار شد
 کار به خوابیش در مغز او فتاد
 خواب را هرگز سر مغزش بود
 خواب خوش بادت اگر گوینده
 زانکه دزدانند در پهلوی دل
 جوهر دل، دار از دزدان نگاه
 عشق زود آید پدید و معرفت
 معرفت آید ز بی خوابی برون
 چون حضرت شد دل بیدار برد
 خواب کم کن در وفاداری دل

۱ - خواب نتوان وام کردن از یکی (حن)

۲ - عشق دیدش آنزمان (من، ط پاریس)

۳ - مرد عاشق را بجز اشک آب نیست (حن)

چند گویم چون وجودت غرقه ماند
عاشقان رفتند تا پیشان همه
تو همین زن باش کان مردان مرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید
گر زنی باشد شود مردی شگرف
ور بود مردی شود دریای ژرف
غرقه را فریاد نتواند رهند
وز محبت مست خفتند آن همه
نوش کردند آنچه میبایست کرد
زود باید هر دو عالم را کلید
ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد
تا نیاید آنچه میباید تمام
چون بهاید ملک حاصل آیدت
ملک این را دان و دولت این شمر
ذره بر هر که تابد درد عشق
ور زنت او بس که مرد آید ازو
مرد نشنیدی که از مریم بزاد
کار هرگز بر تو نگشاید تمام
حاصل آید هر چه در دل آیدت
ذره زین عالمی از دین شمر

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

آن ایاز از چشم بد رنجور شد
ناتوان در بستر زاری افتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس
گفت میرو تا بنزدیک ایاز
دور از روی تو مهجورم ز تو
گر تنم دور افتاد از همنفس
ای شده مشتاق جانی از تو من
عاقبت از چشم سلطان دور شد
در بلا و رنج و بیماری افتاد
خادمی را خواند شاه حق شنید
پس باو گوئی ز سر افتاده باز
در غم و در رنج رنجورم ز تو
جان مشتاقم بود نزدیک و بس
نیستم غایب زمانی از تو من

نازنینی چون تو را بیمار کرد
 همچو آتش خیز و همچون دو درو
 زودتر از رعد میرو برق وار
 هر دو عالم بر تو گردانیم تنگ
 تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 گوئیا در رنج دایم اوفتاد
 این زمان خونم بخواهد ریختن
 خاک ره بوسید و عرض حال کرد
 نه ستادم من نه بنشستم زیبای
 پیش از من چون رسید این جایگاه
 گر درین تقصیر کردم کافر
 کی بری تو راه ای خادم درین
 زآنکه نشکبیم دمی بیروزی او
 تا خبر نبود کسی را در جهان
 راه ما در صحن جان ما بسی است
 در درون پرده آگاهییم ازو
 از درون با اوست جانم در میان

چشم بد بدکاری بسیار کرد
 این بگفت و گفت بیاری زود رو
 هم مکن در ره توقف زینهار
 گر نمائی لحظه در ره درنگ
 خادم سرگشته پا در ره نهاد
 دید سلطان را نشسته پیش او
 لرزه بر اندام خادم اوفتاد
 گفت با شه کی توان آویختن
 دل طهان و نبض ساقط روی زرد
 خورد صد سوگند کاندر هیچ جای
 می ندانم ای عجب که پادشاه
 شاه اگر دارد و گرنه باورم
 شاه گفتا نیستی محرم چنین
 من رهی دزدیده دارم سوی او
 هر زمان زان ره بدو آیم نهان
 راه دزدیده میان ما بسی است
 از بیرون گر بسته را هم ازو
 راز گر میبوشم از پیر و جوان

حکایت

عیسی مریم بخواب افتاده بود	نیم خشتی زیر سر بناده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر	دید ابلیس لعین بالای سر
گفت ای ملعون چرا استاده	گفت خشم زیر سر بناده
جمله دنیا جواقطاع من است	هست این خشت آن من وین روشن است
تو تصرف میکنی در ملک من	خویش را آورده در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد	روی را بر خاک عوم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت	من کنون رفتم ز بهشت خوش بخت
ای درین چنبر همه تاب آمده	همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان	چند گیری این رسن کرد جهان
چون پس خشت لحد خواهی فتاد	خشت بر خشتی چرا باید نهاد
چند خواهی بیش از این برهم نهاد	چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر خواهی کرد قارونی مدام	خورد و پوشت تا لب گورت تمام
انبیا چون اینچنین کردند کار	تو دکان بالای استادان مدار

